



سری داستانهای کودکان
نه سال تا دوازده سال

هاری پاتر و تالار اسرار

برنده‌ی جایزه طلایی سال ۱۹۹۸

نوشته: ج.ک. رولینگ
مترجم: مرضی مدنی نژاد

نصل اول

بترین سالروز تولد

اولین بار نبود که در سر میز ناشتائی در منزل شماره چهار «ساختمان های مسکونی خصوصی» داد و قال راه افتاده بود. آقای ورنون دورسلی، صبح بسیار زود با سرو صدا، و فریاد بلندی که از اطاق خواهرزاده ی همسرش، بیرون می آمد از خواب بیدار شده بود.

سر میز ناشتائی شروع به غرولند کرد و گفت: «توی این هفته، این دفعه ی سومه که این سرو صداها بلند میشه. اگه تو نمیتونی اون جغد را کنترل کنی باید از اینجا بره!». هاری، کوشش کرد تا دوباره راجع باین موضوع توضیح بدهد. «آخه این حیوون حوصله اش سر رفته، عادت داشته که بیرون از ساختمان پرواز کنه. اگه من فقط میتونستم شبها اونو بیرون.....»

عمو ورنون گفت هیچ قیافه ی من با حق ها شباهت داره؟ وبا گفتن این جمله کمی از تخم مرغهایی که داشت میخورد از سیلش آویزون شده بود. آخه من میدونم که اگه اون جغد را بیرون بگذاریم چه اتفاقی میافته.» وبا گفتن این جمله نگاهی تاریک با همسرش، پتونیا، رد و بدل کرد. هاری دوباره کوشش کرد تا راجع بموضوع حرف بزنه که با یک آروغ جانانه ئی که پسر عمو جان، بنام دادلی، زد حرف توی گلوش خشکید. «من باز هم بیکن میخوام».

پتونیا، نگاهی اسرار آمیز بچشم های پسر گنده اش انداخت و گفت توی ماهی تابه، بیکن هست میتونی بری برداری عزیزم. «تا موقعیت ما خوبست باید بتو برسیم..... من اصلا از غذاهای آن مدرسه خوشم نمیاد و نمیخوام اسمشو بشنوم.» عمو جون گفت چه حرفها میزنی پتونیا؟ موقعیکه من مدرسه ی اسمل تینگر، می رفتم هیچ وقت گرسنه نماندم. دادلی هم باندازه ی کافی چیز گیرش میاد بخوره. اینطور نیست پسر؟ دادلی که خپلو و چاق بود و کپل هایش نیز از دو طرف نیمکت آشپزخانه بیرون مانده بود مشغول بلعیدن لقمه های ناشتائی بود. سرش را تکان داد و صورت خودش را بطرف هاری برگرداند. «اون ماهی تابه را بده بمن».

هاری با اوقات تلخی گفت «مثل اینکه کلمه ی جادوئی یادت رفته».

تأثیر این جمله ی ساده بر روی سایر افراد خانواده باور کردنی نبود: عمو جان دادلی، شروع بنفس نفس زدن کرد و از صندلی خودش بر روی کف آشپزخانه افتاد و پخش زمین شد. خانم دورسلی جیغ کوچکی کشید و دست های خودش را روی دهانش گذاشت، آقای دورسلی، همینطور که رگهای شقیقه اش بشدت میزد از کف آشپزخانه بلند شد و سر پا ایستاد. هاری گفت «من فقط منظورم..... هدف دیگری نداشتم».

عمو جان بلافاصله شروع بغرش کرد و گفت: «من چی بتو گفتم؟ مگه نگفتم راجع به کلمه ی «ج» در خانه ی ما اصلا صحبت نباید بشود؟

اما-، ببین چطور توداری دادلی را تهدید می کنی! وبعد بامشت خودش محکم بروی میز آشپزخانه کوبید.

«آخه من فقط...»

«من بتواخطار کردم! دیگه نمیتونم این غیرطبیعی بودن تو را زیر این سقف تحمل کنم. هاری از قیافه و صورت عموی خودش که برنگ بنفش درآمده بود و کوشش می کرد که دادلی را سر پا بلند کند وحشت کرده بود.

هاری گفت «بسیار خوب، بسیار خوب...».

عمو جان ورنون، دوباره روی صندلی خودش نشست و مانند یک کرگدن شروع بنفس کشیدن کرد و از گوشه ی چشمان کوچک و تیز خودش، هاری را بدقت زیر نظر گرفت. از روزیکه هاری برای تعطیلات تابستان بخانه ی آنها آمده بود، آنقدر هاری را تهدید کرده بود که نزدیک بود مانند یک بمب منفجر شود و علت این بود که هاری، یک پسر بچه ی معمولی نبود. اگه راستش را بخواهیم، هاری آنقدرها که باید طبیعی باشد، نبود.

هاری پاتر، یک جادوگر بود. جادوگری که تازه کلاس اول مدرسه ی هوگ وارت، که برای جادوگرها درست شده بود تمام کرده بود. و اگر عمو جان و خانمش از اینکه هاری در تعطیلات تابستان پیش آنها بود ناراضی بودند، جای تعجب نبود و هاری، خودش این موضوع را می دانست. آنقدر دلش هوای مدرسه ی هوگ وارت، را کرده بود که وقتی بیاد آن می افتاد درد دلش احساس درد میکرد. هاری، آن قلعه که مدرسه در آن واقع شده بود، کلمه ی رمزی که باید دم در می گفتند و وارد آن می شدند، روح هائی که در آن بود، درسهای مدرسه، نامه هائیکه مأمور پست آنها جغدها بودند، غذائی را که در سالن بزرگ مدرسه می خوردند، و خوابیدن در تختخواب های چهار طبقه در اطاق خواب های قلعه، باز دید از مسؤل بازیهای خودشان بنام هاگريد، که در کابین خودش نزدیک جنگل ممنوعه اقامت داشت، و پرداختن بیازی کیدیچ، که معروف ترین بازی در دنیای جادوگری بود، هیچگاه فراموش نمی کرد.

در آن لحظه یی که قرار شد هاری بخانه ی عموی خود برود، تمام کتابهای جادوگری هاری، چوبهای باریکی که مثل عصا بود و از آنها استفاده می کرد، خرقة ها، پاتیل هائی که در آنها پخت و پز می کردند، و بالاتر از همه دوهزار دسته جاروبی که از آنها استفاده می کردند، همه ی آنها را عمو جان، در دولابی که در زیر پلکان قرار داشت جاداد و در ب آن را قفل کرد. معلوم نبود اگر هاری، جای خودش را در مدرسه ی کیدیچ، بعلت اینکه در تابستان درسهای خودش را نمی توانست تمرین کند، از دست می داد، آنوقت آقا و خانم دورس لی چه می کردند. و اگر بدون آنکه هاری، تکالیف خود را انجام داده باشد مدرسه باز می شد چه اتفاقی می افتاد. آقا و خانم دورس لی، جزو دسته افرادی بودند که انگار یک قطره خون جادوگری در رگهای آنان جریان نداشت. از نقطه نظر آنها وجود یک جادوگر در خانواده باندازه ی کافی خجالت آور و کافی بود. عمو جان ورنون حتی یک قفل محکم بر پای جغدهای زده بود که حیوان نتواند تکان بخورد. او را در قفس خودش زندانی کرده بود تا نکند هاری با دنیای جادوگری از طریق آن حیوان ارتباط برقرار کند و نامه برای یکدیگر بفرستند.

هاری اصلا شباهتی بسایر افراد خانواده نداشت. عمو جان ورنون، هیكلی بزرگ و تنومند داشت و در عوض اصلا گردن نداشت. سیبلی بسیار بزرگ و سیاه رنگ داشت. خاله پتونیا، قیافه ئی شبیه

اسب داشت واستخوانی بود. دادلی، پسر آنان، بلوند، ارغوانی ومثل گراز بود. هاری، برعکس آنان، کوچولو وترکه ئی وچشمانی براق وسبز رنگ، وموهائی سیاه رنگ داشت که همیشه درهم وبرهم بود. عینکی گرد بر چشم خود می گذاشت وبرروی پیشانی اش اثر یک زخم باریک برجای مانده بود.

همین زخم بود که هاری رابویژه، غیرطبیعی ساخته بود. حتی برای یک جادو گرنیز غیر طبیعی بود. این زخم، تنها نشانه ئی از زندگی اسرارآمیز گذشته ی هاری بودوبهمین علت نیز بود که پای هاری، یازده سال پیش بخانه ی آقای دورس لی، باز شده بود.

وقتی که یکسال داشت، از نفرین بزرگترین جادو گرسیاه رنگ زمان، لردوولدمورت، که نام او لرنزه براندام بیشتر جادو گران می انداخت، جان سالم بدر برده بود. پدر ومادر هاری، در حمله ئی که وولدمورت بآنها کرده بود بهلاکت رسیده بودند ولی هاری، بازخمی که در پیشانی برداشته بود فرار کرده بودوهیچکس نفهمیده بود که وقتیکه وولدمورت نتوانسته بود هاری را بکشد از آن لحظه ببعد نیروی جادوئی خود را از دست داده بود.

بنابراین، خواهر مادر هاری وشوهرش، تربیت هاری را پس از مرگ مادرش بعهدہ گرفتند. هاری، دهسال بادولس ری ها بودوهیچ گاه نتوانست بفهمد که چرا برای او اتفاق های عجیب وغریب می افتد. دولس ری ها باو گفته بودند که زخم پیشانی او در اثر تصادف اتومبیل بوده است وپدر ومادرش نیز در اثر همان تصادف مرده بودند.

بعد از آن، دقیقاً یکسال پیش، هگوارت، نامه ئی به هاری نوشته بود وتمام داستان روشده بود. هاری، جای خودش را در مدرسه ی جادوگری باز کرده بود وهم خودش، وهم زخم پیشانیش هر دو مشهور بودند..... ولی حالا، سال تحصیلی تمام شده بود، و او دوباره نزد دورس لی ها باز گشته بود تا تابستان را با آنها بگذرانند. باز گشته بود تا مانند سگی که در آشغال های بد بو غلت خورده است، از او پرستاری کنند.

دورس لی ها حتی بخاطر نیاروندند که امروز دوازدهمین سالروز تولد هاری است. البته هاری انتظار زیادی از خاله وشوهر خاله ی خود نداشت. آنها هیچوقت باو هدیه ئی حسابی نداده بودند، چه رسد به کیک وامثال آن وبرای آنها بهتر بود که اصلاً آن روز را فراموش کنند.

در حال حاضر عمو ورنون سینه ی خودش را صاف کرد وگفت: «همانطور که میدونیم، امروز روز بسیار مهمی است».

هاری، سرش را بالا کرد وباور کردن این گفته برای او کمی مشکل بود.

ممکن است که امروزیکی ازبزرگترین روزهای شغلی من باشد.

هاری، بسراغ بریده ی نانی که مشغول برشته کردن آن بود رفت. البته درد دلش باین فکرافتاد که عمو ورنون ممکن است خیال داشته باشد که پارتی شامی نیز برای امشب ترتیب بده که هاری از اینکار اصلاً خوشش نمی آمد. از پانزده روز پیش تا حالا همه اش راجع باین موضوع صحبت میکرد. قرار بود که یکنفر از سازندگان ساختمان وخانمش، آتشب برای شام دعوت شوند زیرا عمو ورنون در آن فکر بود که دستور کارهای زیادی از او دریافت کند. (کارخانه ی عمو ورنون، مته درست میکرد).

عمو ورنون گفت که فکرمی کنم یکبار دیگر باید برنامه را مرور کنیم تا اشکال نداشته باشد. همه مان باید سر ساعت هشت در جاهائی که معین شده است قرار بگیریم. پتونی، کار تو اینستکه در....

در سالن باشم. خاله پتونیا بلا فاصله جواب داد... و از اینکه مهمان ها لطف کرده و بخانه ی ما تشریف آورده اند، از آنها تشکر کنم.

بسیار عالی. و شما دادلی؟

دادلی هم بالبخند پلیدی جواب داد که من، صبر می کنم مهمان ها زنگ بزنند، آنوقت درب خانه را با تبسم برای آنها باز می کنم و بان ها می گویم ممکن است که من پالتوی شما را بگیرم، آقا و خانم ماسون؟

خاله پتونیا در این لحظه از ته دل فریاد زد که اونا از اینکار خیلی خوششان میاد.

عمو ورنون گفت: بسیار عالی. دادلی. بعد روی خودش را بطرف هاری کرد و گفت و تو؟

من توی اطاق خواب خودم باقی میمونم، نفس از سینه ام در نمیاد و وانمود می کنم که من اصلا آنجا نیستم. این کلمات با صدائی خفه از گلو ی هاری خارج شد.

عمو ورنون بگونه ئی بسیار زننده گفت بسیار خوب. و بعد بخانمش گفت که من مهمان هارا تا دم در سالن می آورم، آنها را بتو معرفی می کنم و بعد هم در ساعت هشت و پانزده دقیقه برای آنها مشروب میارم.

پتونیا گفت من هم اعلام می کنم که شام حاضر است.

و تو هم دادلی، خواهی گفت...،

ممکنه که من شما را تا اطاق ناهار خوری همراهی کنم، خانم ماسون؟ این جمله را دادلی در حالیکه بازوی چاق و گوشتالوی خود را برای یک خانم نامرئی بالا گرفته بود ادا کرد.

خاله پتونیا در حالیکه بینی خود را بالا می کشید به پسرش گفت بارک الله آقا کوچولوی من.

در این لحظه عمو ورنون رویش را بطرف هاری کرد و گفت و تو؟

من توی اطاق خودم میمونم، هیچ صدائی از خودم در نمی آرم و وانمود می کنم که آنجا نیستم.

دقیقا همینطور! حالا باید هدف ما این باشه که سر میز شام چند تا تعارف بسیار جالب با مهمانها

رد و بدل کنیم. بنظر تو چی باید بگیریم پتونیا؟

«آقای ماسون، ورنون بمن میگه که شما یک گلف باز بسیار ماهری هستید.... بمن بگید این

لباسهای باین قشنگی را از کجا خریده اید خانم ماسون؟...»

بسیار عالی.... دادلی نوبت توست.

«آقای ماسون، قرار بود توی مدرسه، ما یک انشاء درباره ی یکی از قهرمانان خودمون بنویسیم

و من انشاء خودم را درباره ی شما نوشتم.»

اینکارها برای خاله پتونیا و هاری، هر دو بسیار زیاد بود. خاله پتونیا د زیر گریه و خودش را توی

آغوش پسرش انداخت. و حال آنکه هاری، خودش را زیر میز کشاند تا حالت خنده ئی که باو دست

داده است دیگران نبینند.

و شما آقا پسر؟

هاری، همینطور که از زیر میز بیرون میآمد، کوشش کرد قیافه ئی عادی بخودش بگیره.

من توی اطاق خودم باقی میمونم، هیچ صدائی هم از خودم در نمیارم و وانمود می کنم که اصلا

اونجا نیستم.

کاملا صحیحه و باید همون کار را بکنی. جمله ئی بود که عمو ورنون، خیلی سفت و سخت و آمرانه

ادا کرد. ماسون ها هیچ چیزی راجع بتونمی دونند و باید همانطور باقی بمونه. موقعیکه شام تموم میشه، پتونیا، شما خانم ماسون را دوباره بسالن پذیرائی می بری ومن هم موضوع های مختلفی راپیش می کشم تا به موضوع مته برسم و درباره ی آن صحبت کنم. اگر شانس یاری کنه، همین امشب قبل از اخبار ساعت ده شب بتونم یک قرارداد با آقای ماسون امضا کنم. بعد از این کار، فردا همین وقت ما مشغول خریدهای مسافرت خودمان برای تعطیلات تابستانی به ماژور کا، خواهیم بود. هاری، نمی توانست نسبت بآنچه می شنید هیجان زده بشه. فکر نمی کرد که دورس لی ها در ماژور کا بیشتر از محله ی مسکونی، دوست و آشنا داشته باشند.

عمو ورنون گفت: بسیار خوب من، عازم شهرم تا برای خودم و دادلی، لباس شب تهیه کنم و تو، از توی دست و پای خاله، موقعیکه مشغول نظافت و کارهای خونه است میری کنار. فهمیدی؟ هاری، بلافاصله از در عقبی اومد بیرون. روز آفتابی زیبایی بود. از روی چمن ها عبور کرد و روی نیمکتی که در گوشه ی باغ گذاشته شده بود نشست وزیر لب، شروع بزمزمه کردن آهنگ جشن تولد برای خودش شد.

نه کارت تولدی، نه هدیه ئی، و او باید آنروز عصر را در خودش فرومی رفت و تنها می گذرانید و وانمود می کرد که چنین روزی اصلا وجود ندارد. با قیافه یی ماتم زده، همین طور بنرده های باغ خیره شده بود. هیچوقت خودش را اینقدر تنها حس نکرده بود. بیشتر از هر چیز دیگری در هوگ وارت، از بازی کووی دیچ، و بهترین دوستانی که داشت، یعنی، رون ویزلی، و هرمیون گرانجر، دور شده بود. ولی بنظر نمی رسید که آنها برای همیشه هاری را از دست داده باشند. اگر چه رون، یکبار گفته بود که از هاری دعوت می کند که برود و مدتی با آنها باشد، ولی هیچکدام از آن دونفر نامه ئی باو ننوشته بودند.

بارها تصمیم گرفته بود که قفل قفس جغد را با سحر و جادو باز کند و آن را همراه با یک نامه، برای رون و هرمیون بفرستد، ولی بخطری که داشت نمی ارزید. جادو گرهای نابالغ، اجازه ندارند که خارج از مدرسه از سحر و جادو استفاده کنند. هاری، این موضوع را به دورس لی ها نگفته بود. زیرا می دانست که همین وحشتی که آنها از او دارند و می ترسند که او از نیروی خودش استفاده کند و آنها را در اطاقک زیر پلکان، همراه با دسته جارو و وسایر آلات و اشغال ها زندانی کند برای آنها کافی است. برای یکی دو هفته ی اولی که بخانه ی دورس لی ها آمده بود، هاری برای تفریح و سرگرمی خودش، شروع بگفتن کلماتی بی معنی و زیر لبی می کرد و ووتیکه دادلی آنها را می شنید، با آن پاهای خپلو و چاق و چله ئی که داشت هر چه زود تر از اطاق فرار می کرد. ولی حالا، با سکوت طولانی که از طرف رون، و هرمیون برقرار شده بود و هاری، هیچ نوع خبری از آنها نداشت، احساس می کرد که ارتباطش با دنیای سحر آمیز کوتاه شده که حتی دیگر نمی تواند سربسر دادلی گذارد و او را دست ببندازد. و حالا، رون و هرمیون نیز سالروز تولد او را فراموش کرده اند.

وه! که چقدر دلش می خواست که پیامی از هوگ وارت، باومی رسید. یا از هر جادو گرد دیگری. برای او اصلا فرق نمی کرد. خوشحال می شد از اینکه برای یک لحظه هم که شده باشد دشمن بزرگ خود، در اکو مالفوی، را ببیند. فقط برای اینکه مطمئن شود که همه چیز، خواب و خیال نبوده است.

سال تحصیلی گذشته در مدرسه ی هوگ وارت بتفریح و خوشی گذشته بود. نزدیکیهای ترم آخر، هاری با یک نفر روبرو شده بود که کسی جز لرد ولد مورت نبود. هاری بقیافه اش که نگاه کرد

متوجه شد که این لردوالد رموت، آن لردوالد رموت قدیمی نیست و دیگر چیزی از او باقی نمانده است. داغون شده است. ولی هنوز که هنوز است، قیافه اش وحشتناک و انسان از آن می ترسد. هنوز حيله گرومکار است. هنوز میتونه نیروی گذشته ی خودش دوباره پیدا کنه. هاری، برای یک لحظه و برای بار دوم از چنگ والد مورت در رفته بود. اما این، یک نوع فرار موقت بود. هفته ها از این موضوع می گذشت و هاری شبها، وسط شب، از خواب بیدار می شد، عرق می کرد، و بیاد والد مورت بود. از خودش سؤال می کرد که آیا حالا اون کجاست؟ همه اش قیافه ی خاکستری رنگ و چشمهای گشاد و دیوانه ی او را بخاطر می آورد.

ناگهان هاری، راست روی نیمکت کنار باغچه نشست. قبل از اینکار، بدون آنکه خودش متوجه شود نگاهش بر روی حصار دور باغچه خیره شده بود. دو تا چشم سبز رنگ بزرگ از لابلای سبزه ها باو خیره شده بود.

هاری، فوراً جستی زد و سرپا ایستاد و در همین لحظه صدای مسخره ئی در اطراف باغچه و چمن پیچید.

دادلی بود که مثل یک اردک، غل می خورد و بطرف او می آمد و در ضمن راه رفتن زمزمه هم میکرد و می گفت من می دونم امروز چه روزیه.

چشمهای سبز رنگ و بزرگی که در پشت شمشادها بود چند بار بهم خورد و بعد غیث زد. هاری همین طور که از نقطه ئی که بان خیره شده بود چشم بر نمی داشت گفت: چی گفتی؟ من می دونم امروز چه روزیه. و کم کم داشت به هاری نزدیک می شد. بارک الله! پس بالاخره تو، روزهای هفته را یاد گرفتی.

دادلی پوزخندی زد و گفت: نخیر! امروز روز تولد تست. پس چرا هیچ کارت تولدی برات نیومده؟ اونجائیکه درس میخونی مگه تو دوست و آشنائی نداری؟

هاری با خونسردی گفت تو داری راجع به مدرسه ی من صحبت می کنی و بهتره طوری صحبت کنی که مامان جونت نشوه. در این موقع دادلی، شلوارش را که داشت از کپل های چاقولواش پائین میاومد، بالا کشید.

دادلی، مشکو کانه پرسید: برای چی توبه شمشادها خیره شده بودی؟

دارم کوشش می کنم بهترین قسمت از این شمشادها را که می شود آتش زد پیدا کنم و برای همین داشتم سبزه ها را ورنه از می کردم.

دادلی، ناگهان بانگهای وحشت بار عقب عقب رفت و ترس بر روی صورت گوشتالوش سایه انداخت.

تو... تو... نمیتونی اینکار را بکنی. پدرم بتو گفت که نمیتونی اینجا شعبده بازی و جادوگری بکنی. مگه نگفت که تو را از خونه بیرون میندازه؟ توهم که جائی را نداری بری. دوستی هم که نداری که تو را پیش خودش ببره.

بیخیالش. اینا همه اش کلکه. حقه و کلک و چشم بندیه. علی ورجه! علی ورجه!

دادلی، همینطور که بعقب برمی گشت تا هرچه زودتر موضوع را بمادرش گزارش بده، سکندری بزمین خورد و فریاد کشید ما... ما... ما... ماما... ماما... میدونید این میخواد چکار بکنه؟ هاری، برای این تفریحی که با دادلی کرده بود باید قیمت گزافی می پرداخت و چون نه دادلی،

ونه شمشاد ها اذیت شده بودند، خاله پتونیا میدونست که هاری، جمبل و جادو نکرده با اینوصف با یک ماهی تابه ئی که صابونی بود محکم توی کله ی هاری کوبید. بعد هم یک مقدار کارسراور یخت تا آن ها را انجام بده و از هاری قول گرفت تا اون کارها را انجام نداده هیچ چیزی نباید بخوره.

دادلی، همینطور که داشت آنها را نگاه می کرد وبستنی می خورد، هاری مشغول تمیز کردن پنجره ها بود. بعد، شروع بشستن اتومبیل کرد، چمن ها را زد، گلها را هم هرس کرد. رزها را هم آب داد وبعد شروع برنگ زدن نرده های باغ نمود. آفتاب حسایی بالا آمده بود و پشت گردن او را می سوزاند. هاری، میدونست که نباید پا، روی دم دادلی می گذاشت. ولی آخه دادلی بهش چیز هائی را گفته بود که اون خودش قبلا درباره ی اون ها فکر کرده بود.... گفته بود که ممکنه اصلا در مدرسه ی هوگ وارت دوست و رفیق نداشته باشه.

همینطور که داشت روی بستر گلها کود می پاشید، فکر میکرد که کاش می آمدند و هاری پاتر مشهور را تماشا می کردند که چه کارهای مهمی دارد انجام می داد. درد، در پشتش پیچیده بود و عرق از سرو صورتش سرازیر شده بود.

ساعت هفت و نیم عصر بود که خسته و کوفته بنظر می رسید. متوجه شد که خاله پتونیا او را صدا میزند.

بیا داخل. کوشش کن از روی روزنامه ها راه بری که کف آشپزخانه کثیف نشه. هاری، خوشحال، وارد آشپزخانه که نور ضعیفی داشت شد. در روی یخچال، پودینگ که امشب قرار بود خورده شود قرار داشت و روی آنرا با کرم بسیار زیاد که رنگ بنفش هم بآن زده بودند زینت داده بودند. یک ران گوشت هم در اجاق مشغول جلازولز بود.

یا لا زود باش. زود خوراکت را بخور برای اینکه ماسون ها سرو کله شان بزودی پیدا میشه وبعد از گفتن این جملات بطرف دوبار یکه ی نان و تکه پنیری که روی میز آشپزخانه گذاشته بود اشاره کرد. خاله پتونیا قبلا لباس شب خود شرا که یک لباس شب ارغوانی رنگ بود پوشیده بود. هاری دستهای خود شرا شست و بعد شام مختصری که براش گذاشته بودند بلعید. در همان لحظه، بی که لقمه ی آخر از گلوش پائین رفت، خاله پتونیا بشقاب را از جلوش برداشت و بطرف پله کان اشاره کرد. یا لا عجله کن.

همینطور که هاری از اطاق نشیمن عبور می کرد نگاهی بدست راست خودش انداخت و عمو ورنون و دادلی را در حالیکه لباس شب پوشیده و کراوات مخصوص زده بودند تماشا کرد. هنوز پاهاش بیالای پله ها نرسیده بود که زنگ در نواخته شد و رنگ چهره ی عمو ورنون در پائین پلکان برافروخته شد.

یادت باشه پسر - یک صدا....

هاری بانوک پا بطرف اطاق خواب خودش رفت. آهسته خودش را بداخل اطاق کشید، درب را بست و بعد توی تخت خوابش از حال رفت.

اشکال کار اینجا بود که یک نفر قبلا روی تخت خواب نشسته بود.

نصل دوم

انظار دابی

هاری خیلی خودشو گرفت که فریاد نزنه ولی مگه می شد. اون خیلی بهش نزدیک بود. موجود کوچولو و عجیبی که روی تختخواب بود یک گوش بسیار بزرگی مثل گوش خفاش و چشمهای پف آلودی مثل توپ های تنیس داشت. هاری، بلافاصله شستش خبردار شد که این همان چیزیه که امروز صبح توی باغ از پشت شمشادها باونگه می کرد.

همین طور که این دو تا بهم خیره شده بودند، هاری صدای دادلی را از توی سالن شنید که میگفت: اجازه میدین پالتوهای شمارا بگیرم آقا و خانم ماسون؟

موجود کوچولو، لیز خورد و از تختخواب او مد پائین و آنقدر بطرف پائین خم شد که دست آخر بینی باریکش با قالی کف اطاق تماس پیدا کرد. هاری متوجه شد که مثل اینکه این موجود لباسی مثل یک رویه بالش کهنه پوشیده که دو تا چاک برای بازوهاش، و دو تا سوراخ برای جای پاهاش توی آن روبالشی داده باشند.

هاری در حالیکه کمی عصبانی بود گفت آلو....،

موجود کوچولو بسخن در او مد و با صدای بم بلندی که هاری مطمئن بود از راه پله ها پائین میره گفت: هاری پاتر، مدت بسیار درازی بود که دابی، علاقه داشت شمارا ببینه آقا... چه افتخار بزرگی. هاری جواب داد: من هم.. متشکرم. و بعد از گفتن این کلمات، از کنار دیوار اطاق شروع به پیش رفتن کرد تا بصندلی، که پشت میز تحریرش و در نزدیکی قفس جغد که در آن لحظه خوابیده بود قرار داشت، رسید و توی آن فرو رفت. دلش میخواست پیرسه شما چه موجودی هستید؟ ولی فکر کرد که اینکاری تربیتیه. بنابراین پرسید شما کی هستید؟

من دابی ام آقا. فقط دابی. جن خانگی.

هاری گفت: اوه، راستی؟ من نمیخوام بی تربیت یا چیزی مثل اون باشم ولی این وقت مناسبی نیست که من یک جن خانگی در اطاق خواب خودم داشته باشم.

صدای خنده ی بلند خاله پتونیا از توی اطاق نشیمن تا آن بالا می اومد. جن، سر خود سرا آویزان کرد.

هاری ادامه داد: نه اینکه فکر کنید از اینکه شما اینجا هستید من ناراحتم. نه! ولی، هیچ دلیل خاصی وجود دارد که شما باید اینجا باشید؟

اوه! بله آقا. دابی اینجا آمده است تا بشما بگه که یک کمی ... یک کمی گفتنش مشکله.. دویی نمیدونست چطوری شروع کنه...

بشین آقا جن. هاری این جمله را گفت و اشاره کرد تا آقا جن بر روی تختخواب بشینه.

با وحشتی که پیدا کرده بود، بغض آقا جن ترکید و زرد زیر گریه - از اون گریه های صدا دار.

بشین آقا... بشین. هر گز... هر گز..

هاری فکر کرد که چون آقا جن صداهای پائین پلکان را شنیده است لکنت زبان پیدا کرده.

با صدائی آرام و یواش گفت: متأسفم! من نخواستم که شمارا دلخور کنم یا چیزی مثل آن.

دابی دلخور بشه؟ بغض، گلوی جن را گرفت و گفت: دابی هیچگاه بخاطر ندارد که تا

بحال جادوگری به او گفته باشد که در حضورش بنشینه- این درست مثل این میمونه که ما با هم برابر باشیم.

هاری، کوشش میکرد که بگه هیس.... و کاری کنه که دابی ساکت بشه. در ضمن کاری می کرد که قیافه اش آرام نشون بده. در عین حال دابی را راهنمایی می کرد که بره و روی تختخواب بشینه. بقیافه ی دابی که نگاه می کرد مثل یک عروسک گنده و بسیار زشت بود. دست آخر، دابی توانست که خودش را کنترل کنه و در حالیکه بچشمهای هاری زل زده بود سر جاش نشست.

هاری، برای اینکه دابی را سر حال بیاره گفت تو نباید جادوگران معروف زیادی رادیده باشی. دابی سرش را بعلا مت نه تکان داد و بعد بدون اطلاع قبلی از جاش بلند شد، بطرف پنجره رفت و با خشم شروع بکوبیدن سر خود به پنجره کرد و فریادش بلند شد: دابی بده! دابی بده!

نه. نه. چکار داری می کنی؟ هاری دیگه دست پاچه شده بود و مدام می گفت: هیس. هیس. و می خواست دابی را ساکت کنه. شروع به هل دادن دابی بطرف تختخواب کرد و در همین موقع جغدی که توی قفس بود از خواب بیدار شد، دهن دره ئی کرد و شروع بیال و پرزدن در آن قفس کوچولو کرد و مدام بالهاش، بدیواره ی قفس می خورد.

دابی باید خودش را تنبیه می کرد آقا.... این کلمات را دابی گفت و موقع گفتن آنها، کمی چشمهایش لوچ شده و از حالت قبلی خارج شده بود. بعد از آن گفت دابی عادتش اینه که از خانواده خودش بد بگه، آقا....

خانواده ی خودت؟

خانواده ی جادوگری که دابی در آن خدمت می کنه، آقا.... دابی، یک جن خانگی است و مجبور است که در یک خانواده برای همیشه خدمت کنه.

اونها میدونند که تو اینجا هستی؟

دابی شروع بلرزیدن کرد.

اوه، خیر. نه، آقا.. دابی باید خودش را برای اینکه بدیدن شما آمده است، بشدت مجازات کنه. دابی باید برای این کار اشتباهی که کرده گوشهای خودش را بگذاره توی اجاق تا بسوزه. اگر اونها بدوند آقا-...

ولی وقتی که تو گوشهای خودتو بسوزونی اونها متوجه نمیشنند؟

دابی شک داره آقا. دابی، همیشه، خودش باید خودشو برای کارهایی که کرده تنبیه کنه آقا. اونها خودشون این ترتیب را داده اند. آقا. بعضی وقتها فقط تنبیه های اضافی دیگری را بیاد من میارند....

ولی تو چرا فرار نمی کنی؟

یک جن خانگی باید آزاد بشه آقا. و خانواده هم هیچوقت دابی را آزاد نمی کنند.... دابی مجبوره بخانواده خدمت کنه تا آنروزی که مرگش نزدیک میشه و باید بمیره.. آقا...

هاری، همینطور باو خیره شده بود. بعد از مدتی گفت: من فکرمی کردم برای چهار هفته دیگری که اینجا میمونه شاهکار می کنم. بنظر میرسه که دورس لی ها تقریباً انسانند. ببینم! یعنی میگی هیچکس نمیتونه بتو کمک کنه؟ من نمیتونم؟

یک دفعه هاری از این سؤالی که کرده بود یکه خورد و پیش خودش گفت کاش این سؤال را نکرده بودم. بار دیگر، دابی، در دریائی از قدرشناسی غرق، و صدای آه وزاری اش بلند شد. لطفاً، سروصدار اینداز و ساکت باش. اگر دورس لی ها از وجود تو در اینجا مطلع بشند دیگه....

هاری پاتر داره میپرسه که آیا میتونه به دابی کمک بکنه....
داببی بزرگواری شمارا شنید آقا..... خوبی شمارا هم میتونه درک کنه... ولی دابی هیچوقت نمیدونست....

هاری، که بشدت صورتش داغ شده بود، گفت: هرچه که تو راجع به بزرگواری و خوبیهای من شنیده ئی همه اش مزخرفه. من حتی توی مدرسه ی هوگ وارت، نمراتم همه اش پائینه. ولی هرمیون، خیلی درسهاش تو کلاس از من بهتره. او حتی...
بعد ناگهان حرف خودش را قطع کرد زیرا برای او فکر کردن درباره ی هرمیون کمی دردناک بود.
در این لحظه دابی، بسیار مؤدبانه گفت که: هاری پاتر، با حیا و فروتنی و چشمهای کروی شکلش همیشه میدرخشه. هاری پاتر، هیچگاه از پیروزی اش بر کسیکه نامش در اینجا نباید برده بشه صحبت نمیکنه.

هاری گفت، والدرمورت؟
داببی، بجای آنکه بادستهاش کف بزنه، دستهاشو محکم روی گوشهای بزرگش می کوبید و در همان حال ناله ی خودش را سرداد. آه، آقا لطفا بجای آنکه اسم ببرید کمی صحبت کنید. صحبت هاری بلا فاصله گفت متأسفم. من میدونم که بسیاری از مردم از اینکار خوششان نمیاد. دوست من رون،....

دوباره حرف خودش را قطع کرد. فکر کردن درباره ی رون، دردناک بود.
داببی بطرف هاری رفت و در این موقع چشمهاش مثل چراغ پر نور اتومبیل بود.
با صدای کلفت خودش گفت که دابی شنیده است که هاری پاتر، برای بار دوم آن لرد تیره رنگ را همین یکی دو هفته قبل دیده است..... وهاری پاتر دوباره فرار کرده...
هاری سر خودش را بعلا مت تصدیق به طرف پایین تکان داد و با این حرکت چشمهای دابی پراز اشک شد و می درخشید.

آه، ای آقا.. در حالیکه قسمتی از صورت خودشو، با گوشه ی روبالشی که آنرا پوشیده بود می پوشانید گفت: هاری پاتر، یک بزن بهادر و خیلی هم بی باکه! کارهای شجاعانه قبلا خیلی انجام داده! اما دابی برای این اینجا آمده که از هاری پاتر پشتیبانی کنه، او را گرم کنه، حتی اگر او گوشهای خودش در آخر کار لای دراجاق بذاره. هاری پاتر نباید به مدرسه ی هوگ وارت برگرده. سکوتی که برقرار شده بود، با صدای قاشق و چنگال ها و غرش صدای عمو ورنون در پائین پله ها شکسته شد.

ناگهان هاری لکنت زبان پیدا کرد و گفت: چی.. چی.. گفتم. ولی من باید دوباره به مدرسه برگردم برای اینکه ترم ما روز اول سپتامبر دوباره شروع میشه. این تنها دل خوشی منه و من با اون زنده ام. تو نمیدونی که زندگی در اینجا چقدر مشکله ورنج و عذاب داره. من باینجا تعلق ندارم. من بدنیای شما تعلق دارم و جای من تو هوگ وارته.

داببی شروع به جیغ کشیدن کرد و گفت نه! نه! و آنقدر سر خودشو با شدت تکان میداد که گوشهاش مثل یک ورقه ی مقوا با اینطرف و آنطرف گوشش میخورد. هاری پاتر باید همین جا بمونه.
اینجا کاملاً براش بی خطره. هاری پاتر شخص بزرگیه، وحیفه که اونواز دست بدیم. اگه هاری پاتر به

هوگ وارت برگرده، در برابر خطر مرگ قرار میگیره.

هاری که از این گفته تعجب کرده بود گفت: برای چی من نباید بمدرسه برم؟
برای اینکه برات یک توطئه چیده اند. نقشه ئی طرح کرده اند که امسال بدترین حادثه ها برای
مدرسه ی جادوگری هوگ وارت، بوجود بیاد. وهمین طور که داشت این جملات را زمزمه
میکرد، پاهاش می لرزید. دابی، این موضوع را از ماهها پیش میدونه آقا. هاری پاتر نباید خودش را
توی خطر بندازه. هاری پاتر خیلی مهمه آقا.
هاری پرسید مثلا چه اتفاق وحشتناکی ممکنه بر سر من بیاد؟ چه کسی نقشه کشیده و توطئه
چیده؟

دابی، صدای مسخره ئی از خودش درآورد و بعد از آن سرش را محکم بدیوار کوبید.
هاری داد کشید و گفت بسیار خوب و شروع بفشار دادن بازوی دابی کرد تا اونو ساکت
کنه. تونمیتونی بگی که من آن رانمی فهمم. بعد، یکدفعه پرسید: برای چی تو داری بمن اخطار
میکنی؟ وبلا فاصله یک فکر نامناسبی از مغزش گذشت. صبر کن، صبر کن ببینم. فکر نمی کنی
که این موضوع به وول، ارتباط داشته باشه؟ متأسفم. میدونی راجع بچه کسی دارم صحبت
میکنم؟ ارتباط داره؟ توفقط میتونی سر خود تو تکون بدی. لازم نیست صحبت کنی. در همین لحظه،
دابی داشت بدیوار نزدیک می شد تا دوباره سر خودشو بدیوار بکوبه.
آهسته! آهسته! اگه میخواهی بزنی آهسته بزن. دابی سر خودشو تکون داد.
نخیر! اون کسی که اسمش باید برده نشه اون شخص نیست.
با اینوصف چشمهای دابی شدت گشاد شده و مثل این بود که کوشش داشت سرنخی به هاری
بده ولی هاری چیزی دستگیرش نمی شد.
این شخص یک برادر نداره؟

دابی سرشو بعلامت نه بالا برد و چشمهایش از هر موقعی گشاد تر شده بود.
خب! اگه اینطوره من هیچوقت نمی تونم حدس بزنم که چه کسی میخواد هوگ وارت را از بین
بیره. فقط شاید دمبل دور، باشه که بشه گفت اونهم ممکنه چنین خیالی داشته باشه. میدونی دمبل
دور کیه؟

دابی سرش را بحالت تعظیم پائین آورد.
البوس دامبل دور، بزرگترین مدیریه که مدرسه ی هوگ وارت تا کنون داشته و دابی اینرا میدونه
آقا. دابی داستانهای از حریفهای زورمند دمبل دور که اسمشون را نباید اینجا ببریم شنیده است. ولی
آقا... ناگهان صدای دابی آهسته ترو سریعتر شد و گفت: نیروهای بسیاری وجود دارد... ولی دامبل
دور نیروی حسابی جادوگری ندارد.

و پیش از آنکه هاری بتونه او را متوقف کنه، از تختخواب پائین اومد، چراغ رومیزی هاری را قاپ
زد و شروع کرد با آن توی سروکله ی خودش زدن که حتما گوشهایش از اینکار سوت می کشید.
یکدفعه سکوت مرگباری پائین پله ها برقرار شد و دو ثانیه بعد از آن هاری، در حالیکه دیوانه وار
قلبش می زد، شنید که عمو ورنون اومد توی هال، و شروع کرد بصدا زدن. دادلی. دادلی. باز این
پسره ی دیوانه تلویزیون را روشن گذاشته. بچه ی شیطان!
زود، زود، توی کمد لباس. هاری بود که با صدای ملایم وقاطع خودش به دابی دستور می داد که

بره توی کمند لباس چون خطرا حس کرده بود. بلافاصله در را از پشت دابی بست و پرید روی تخت و روتختی را کشید روی خودش که در همین حال دسته ی درب اطاق، شروع به گردش کرد. هیچ معلوم هست که تو اینجا چه غلطی داری می کنی؟ این کلمات را عمورنون از بالای دندونهای خودش باغیظ و عصبانیت همین طور که سرشونزدیک گوش هاری برده بود، بر زبان خودش جاری می کرد. یه صدا دیگه ازت بیرون بیاد، آنوقت آرزو میکنی که کاش هیچ گاه متولد نشده بودی. پسر ی احمق.

و همین طور که با پای برهنه بالا اومده بود دوباره رفت پائین. هاری در حالیکه هنوز می لرزید در دولا ب لباس را باز کرد و دابی را از آن بیرون آورد. دیدی حالا اینجا چطوری؟ حالا فهمیدی که چرا من باید دوباره بمدرسه برگردم؟ مدرسه تنها جائیه که برای من مونده. فکر می کنم من اونجا دوستانی هم دارم. دابی در این لحظه زبانش باز شد و گفت دوستانی که حتی یک نامه هم بدوست خودشون نمی نویسند.

من انتظار دارم که اونها فقط - صبر کن به بینم، اینو هاری گفت و آب دهنش و قورت داد و اضافه کرد از کجا معلومه که اون ها بمن نامه ننوشته اند؟ دابی در این لحظه پا های خوشو بهم مالید و گفت: هاری پاتر نباید از دابی دلگیر بشه. دابی اینکار را برای بهتر شدن.....

پس تو نامه های منو نگاه داشته ئی؟ دابی همه ی اونهارا اینجا داره آقا. و کمی عقب عقب رفت که در دسترس هاری نباشه و بعد، دست خودشو برد توی رویه ی بالشی که پوشیده بود و یک بسته نامه از توی اون بیرون آورد. هاری توانست نامه ئی که با خط قشنگ هر میون نوشته شده بود فوراً تشخیص بده، بعد، نامه ی درهم و برهم رون، و بعد هم نامه ئی که با یک خط ناخوانا نوشته شده و مثل این بود که از طرف مسئول بازیهای مدرسه ی هوگ وارت، یعنی، ها گرید بود.

دابی، مشتاقانه بطرف هاری چشمک و لبخند زد. هاری پاتر نباید ناراحت بشه..... این آرزوی منه..... هاری پاتر ممکنه که دلش نخواد دوباره بمدرسه بره آقا.

هاری دیگه اصلاً بحرفهای دابی گوش نمی داد. اومد جلو که نامه هارا از دست دابی، قاپ بزنه که دابی خودشو عقب کشید.

هاری پاتر اینهارو بدست میآره آقا. البته اگه قول بده که بمدرسه بر نمی گرده. اوه! آقا، این خطریه که شما باید اون را از خودتون دور کنید. بگید که بمدرسه بر نمی گردید، آقا. هاری با عصبانیت گفت نه! نامه های دوست های منو بمن پس بده!

پس حالا اینطور که اصرار می کنید راه چاره ی دیگری برای دابی، باقی نمی مونه. و قبل از اینکه هاری بتونه حرکتی بکنه، فوری خودشو بدرب اطاق خواب رسانید، اونوباز کرد و شروع بپائین رفتن از پلکان کرد.

هاری در حالیکه دهنش خشک شده و درد در دلش پیچیده بود دنبال دابی دوید و کوشش داشت هیچ صدائی از او خارج نشه. نزدیک شش پله ی آخری، درست مثل گریه یک خیز برداشت و پرید روی قالی هال، و اینطرف و آنطرف دنبال دابی می گشت. صدای عمورنون را از توی اطاق

ناهار خوری می شنید که می گفت....آقای ماسون لطفاً آن حکایت خوشمزه ی لوله کش های آمریکائی را برای پتونیا هم تعریف کنید. دلش برای شنیدن این نوع داستانها لک زده است. هاری، از حال گذشت و وارد آشپزخانه شد. داشت حس می کرد که معده اش درد گرفته و اختیارش دیگه دست خودش نیست.

پودینگ که شاهکار خاله پتونیا بود، کوه خامه ئی که روی اون گذاشته بود و شوکرهای بنفشی که روش پاشیده بود، اون بالا نزدیک سقف آشپزخونه، روی یخچال بآدم چشمک می زد. بالای دولا ب آشپزخانه، در یک گوشه ئی، دابی قوز کرده و نشسته بود.

هاری، مثل اینکه صدای وزغ از خودش در میاره، گفت: لطفاً.....بریم...اینها منو می کشند....، هاری پاتر باید بگه که دیگه بمدرسه نمیره...، دابی...لطفاً...

شما اون جمله را بگید آقا..

من نمیتونم!..

دابی، نگاه تأثر باری به هاری انداخت و گفت: بنابراین دابی باید اینکار را بکنه آقا. برای خاطر هاری باید اینکار را بکنه. وبا گفتن این جمله ظرف پودینگ خاله پتونیا را از بالای یخچال پرت کرد پائین.

وقتی که ظرف پودینگ بکف آشپزخونه رسید چنان صدائی از آن بلند شد که قلب آدم را متوقف می کرد. با صدای عجیبی که دابی از خودش در آورد ناگهان غیبتش زد.

صدای داد و فریاد بود که از ناهار خوری بگوش می رسید و بعد از اون عمو و نون مثل بمبی که دم در آشپزخونه منفجر بشه وارد آشپزخونه شد تا هاری را که از ترس رنگ صورت خودش باخته بود و از سر تا پا پراز پودینگ های خاله پتونیا شده بود، پیدا کنه.

در ابتدا، بنظر می رسید که عمو و نون علاقه داره که داستان را بطریقی برای مهمون های خودش تعریف کنه و قضیه را ماست مالی کنه (این خواهرزاده ی ماست - ناراحته - دیدن غریبه ها اونو ناراحت میکنه، و بهمین دلیل بود که ما او را بالا نگاه داشته بودیم...) وبا گفتن این جملات ماسون ها را دوباره به ناهار خوری هدایت کرد و ضمناً به هاری هم قول داد که بمحض اینکه ماسون ها پاشون را از تو خونه بیرون گذاشتند پوست از کله ی هاری میکند و با چوب دسته ی جارو حسابی خدمتش میرسه. خاله پتونیا ظرف بستنی را از توی فریزر در آورد و هاری، که هنوز می لرزید شروع بتمیز کردن کف آشپزخونه کرد.

اگر بخاطر جغده نبود، عمو و نون هنوز ممکن بود که قولی که داده بود عملی کنه.

خاله پتونیا مشغول تعارف کردن نان شیرینی نعنائی به مهمان ها بود که ناگهان جغدی که بالهای بسیار درازی داشت از پنجره ی آشپزخانه اومد داخل و یک نامه که بانوک خودش اون را حمل میکرد انداخت روی سر خانم ماسون و دوباره بسرعت برق پرید و از ناهار خوری خارج شد. خانم ماسون درست مثل یک روح، جیغی کشید و از درب خانه در حالیکه همین طور مثل دیوانه هافریاد می کشید خودش را انداخت بیرون. آقای ماسون، همانجا در خانه ماند تا به میزبانان خود بگه که خانمش، بطور کلی از مرغاها، هرچه میخواد باشه، وحشت داره. و دیگه اینکه از آقای ورنون پیرسه که نکنه این نمایشی که اونها دیدند، قسمتی از برنامه ی امشب بوده است.

هاری، همانجا توی آشپزخونه باقی مانده بود و بمحض اینکه عمو و نون بطرف او رفت، برای

آنکه پشتیبانی داشته باشه بچوب جارو تکیه داد. عمو و نون بچشمهای هاری خیره شد و بعد نامه یی را که جغده آورده بود بدست هاری داد و گفت بخوان. هاری نامه را گرفت. نگاهی بآن انداخت و بلافاصله متوجه شد که ارتباطی با تبریک سالروز تولدش نداره.

آقای پاتر عزیز،

طبق یک گزارش مرمیانه که بما رسیده است در ساعت نه و دوازده دقیقه ی امشب در اقامتگاه شما از یک عمل جادویی استفاده شده است. همانطور که اطلاع دارید، به جادوگران فردسال اجازه داده نشده است که فارغ از مدرسه باینگونه عملیات دست زنند و پنانه باز هم این کار تکرار شود ممکن است با فراغ شما از مدرسه منبر شود (لایحه ی مربوط به مصودیت های لازم برای فردسالان، ۱۸۷۵، قسمت سوم) هم چنین از شما می فوایم بفاطر داشته باشید که هر نوع کارهای جادویی که افراد خانواده های غیر جادویی را بفطر بیندازد طبق قسمت ۱۳ کنفدراسیون بین المللی پیکره ی مفی وارلوک، گناهی بزرگ، بمساب فوایم آمد.

در مرفعی بشما فوش بگذرد!

ارادتمند شما،

ما فالدرا ها پلکرک

اداره استفاده غیر مجاز از عملیات جادویی

وزارت جادو

هاری، سر خود شرا از روی نامه بلند کرد و آب دهن خود شوقورت داد. عمو و نون نگاهی باو کرد و در حالیکه یک نور مخصوصی توی چشمهایش در حال رقصیدن بود گفت: تو بما نگفته بودی که فقط توی مدرسه مجازی که کارهای جنبل و جادو بکنی. حتما یادت رفته بود که این را بما بگی.... یا اینکه از تو حافظه ات فرار کرده بود؟... ها؟ میتونم بگم که.....

با گفتن این کلمات عمو و نون حالت اون سگ هائی را که بآنها بول داگ میگند پیدا کرده بود. دندونهاشوبا غیظ بهم می مالید. بسیار خوب! خب رهای خوبی برات دارم. آقا پسر.... بنده شمارا همین جا زندانی می کنم، در را از روتون قفل میکنم، از مدرسه هم دیگه هیچ خبری نیست. و جنابعالی هم دیگه هیچ وقت بمدرسه تشریف نمی برید.... هیچ وقت. و اگه هوست بگیری که با جادو و جنبل خود تواز توی زندونت بیرون بیاری، ایندفعه اونها بلدند با تو چکار کنند. بعد از گفتن این جملات مثل یک آدم دیوانه شروع بخندیدن کرد و هاری را با خودش دوباره بطرف پلکان ها برد.

عمو و نون، درست باندازه ی حرفهائی که میزد بد بود. فردای آنروز یک نفر را استخدام کرده بود که پشت پنجره ی هاری را با میله های فلزی که به پنجره جوش میدند سفت و محکم کنه. خودش هم مشغول کار شد و یک سوراخ کوچولو توی درب اطاق هاری، مثل سوراخهائی که برای رفت و آمد

گربه ها درست میکنند، درست کرد تا از آن سوراخ ظرف غذای هاری را، سه بار در روز، برایش توی اطاق بگذارند. قرار شد روزی دوبار، صبحها و عصرها، به هاری اجازه بدهند که از اطاق خود بیرون بیاد و حمام بره. در سایر مواقع، او توی اطاق خودش زندانی بود.

xx

دوسه روزی از این وقایع گذشت، دورس لی ها، دلشان برحم نیامد و هاری نیز، هیچ راهی برای بیرون آمدن از زندان خودش نداشت. روی تخت خودش دراز می کشید و خورشید را از پشت میله هائی که به پنجره ی اتاقش نصب کرده بودند تماشایی کرد و در این فکر بود که سرنوشت آینده ی او چه خواهد بود؟

اگر قرار بود که با جادو و جنبل خودش از زندانی که در آن بود نجات بده و بعد، از مدرسه اخراجش کنند، فایده ی اینکار چی بود؟ حالا دیگه دورس لی ها امید ونستند که دیگه صبح که میشه، خفاش میوه خوار، اونها را از خواب بیدار نمیکند. او دیگه نیروی خودش از دست داده بود. ممکنه که دابی کار خوبی کرده بود و هاری را از اتفاقات ناگواری که قرار بود در مدرسه برای او پیش بیاد نجات داده باشه، ولی اینجوری که کارها پیش می رفت، اینجا هم مجبور بود که با مرگ دست و پنجه نرم کنه.

دریچه ی راه گربه روئی که توی درب اطاق درست شده بود عقب رفت و دست خاله پتونیا که در آن یک قوطی حلبی سوپ بود پیدا شد و آنرا کمی بجلو، هل داد. هاری، که دلش از گرسنگی درد گرفته بود، از تخت خواب خود بیرون پرید و ظرف سوپ را قاپید. سوپها بسیار سرد بود ولی هاری، با قلمپ اول، نصف قوطی را خالی کرد. بعد بطرف قفس جغد رفت و سبزی هائی که ته قوطی مانده بود توی ظرف غذای خالی جغد ریخت تا حیوان از آن استفاده کند. جغد تنها کاری که کرد این بود که بالهای خودش را باز کرد، بهم زد، و نگاهی پراز نفرت به هاری انداخت.

فایده ئی نداره که اخم کنی. این تنها چیزیه که پیدا میشه و باید اونو بخوری. هاری، ظرف سوپ را دوباره نزدیک سوراخ گذاشت و دوباره بطرف رخت خواب خودش رفت و گرسنه تر از زمانی که هنوز سوپ را نخورده بود روی آن دراز کشید.

فرض کنیم که من تا چهار هفته ی دیگه زنده باشم، اگر بمدرسه نرم چه اتفاقی میافته؟ آیا مدرسه ممکنه کسی را بفرسته و سراغ بگیره من کجا هستم؟ آیا اونها قادرند کاری کنند که دورس لی ها اجازه دهند که من دوباره مدرسه برم؟

اطاق داشت کم کم تاریک می شد. خسته شده بود، شکمش قار و قور می کرد، فکرش بدنبال سوآلهای بدون جواب دور میزد که هاری بخواب رفت.

خواب دید که در یک نمایش جادوئی شرکت کرده و بر روی قفسی که او در آن زندانی شده است یک آگهی کوچک آویزان کرده اند که بر روی آن نوشته شده «جادو گر خرد سال و نابالغ». مردم دور و بر این قفس دور می زدند و او همینطور که گرسنه و بیحال در قفس خودش دراز کشیده بود بآنها نگاه می کرد. در این بین چشمش بصورت دابی افتاد که هاری، تنها کاری که کرد این بود که فریاد کشید و از او کمک خواست. ولی دابی داد زد که هاری پاتر همان جا که هست از خطر محفوظ است آقا، و غیبش زد. بعد از رفتن دابی، سرو کله ی دورس لی ها پیدا شد و دادلی چیزی را که دستش بود مثل جفجغه بمیله های قفس می کشید و باو می خندید.

نکن همچین! فریادی بود که هاری از دل بر کشید. زیرا صدایی که از میله های قفس بلند

می شد اوراد یوانه می کرد. نگاه دار... نکن.. مرا تنها بذار... میخام بخوابم.
چشمهای خود شو باز کرد. نور مهتاب از لابلای میله های پنجره بدرون اطاق می تابید. و یک
کسی از لای میله های پنجره داشت با و نگاه می کرد. صورتی کک مکی، موئی قرمز رنگ، و بینی
درازی داشت.
رون ویزلی، در پشت پنجره ی هاری بود.

نصل سوم

سورانخ 'یر زینی' (سب)

هاری، ناگهان نفس عمیقی کشید و گفت: او! رون! بعد بطرف پنجره رفت و آنرا باز کرد تا بتوانند با هم از لای میله ها صحبت کنند. رون تو چطوری..... چی شد..

بعد از گفتن این کلمات دهن هاری همین طور باز ماند... برای اینکه تأثیر چیزهایی که داشت می دید آنقدر بر روی او زیاد بود که زبانش بند او مده بود. رون، در پشت شیشه ی عقب یک اتومبیل قدیمی و فیروزه ئی رنگ دراز کشیده بود و اتومبیل درست وسط زمین و هوا و پشت پنجره ی هاری پارک کرده بود. افراد دیگری که در صندلی جلوی اتومبیل نشسته بودند و به هاری لبخند می زدند، فرد، و جورج بودند که برادران بزرگتر و دوقلوی رون بودند.

اوضاع خوبه هاری؟ اینجا چه خبره؟ تو چرا بنامه های من جواب ندادی؟ من تا بحال دوازده دفعه ازت خواسته ام که بیائی و پیش ما بمانی. حالا پدرم او مده و میگه یک اخطار کتبی برای تو فرستاده اند برای آنکه در خارج از مدرسه سحر و جادو کرده ئی.

من نبودم - تازه بابات از کجا میدونه؟

رون گفت بابای من توی وزارت خونه کار میکنه. تو که اطلاع داری ما نباید خارج از مدرسه جادو و جنبل کنیم..

هاری یه نگاهی به اتومبیلی که وسط زمین و هوا پارک کرده بود کرد و گفت مثل اینکه پولدار شده اید.

رون گفت. زیاد، روی این چیزها حساب نکن. ما فقط اینو قرض کرده ایم. مال بابا مه. ولی جادوگری کردن در برابر آن خارجی هائیکه تو با اونها زندگی می کنی....

من که بهت گفتم، من کاری نکرده ام. حالا توضیح دادنش خیلی مشکله. نگاه کن! آیا تو میتونی بآنها توضیح بدی که دورس لی ها، مرا اینجا به قفل و زنجیر کشیده اند و نمی گذارند برگردم. من هم دیگه نمی توئم خودم را از اینجا بیرون بکشم. برای اینکه تا اینکار را کردم وزارت خونه میگه این دفعه ی دومیه که ظرف دو روز تو اینکارهای غیرقانونی را کرده ئی و حالا خریار و معر که بار کن.

رون گفت: آنقدر پشت سر هم ورنزن. ما اصلا او مده ایم که تو را با خودمون برداریم ببریم.

ولی شما نمی توانید با جادو مرا از اینجا بیرون بیارین.

رون گفت لازم نیست که ما اینکار را بکنیم. بعد سر خود شو بطرف صندلی جلوی اتومبیل کرد و گفت، مثل اینکه فراموش کرده ئی که من چه کسانی را با خودم آورده ام.

فرد، طنابی را بطرف هاری پرت کرد و گفت، اونو محکم بدور میله ی پشت پنجره گره بزن.

هاری گفت: اگه دورس لی ها از خواب بیدار بشوند مرگ من حتمیه. و همینطور که این کلمات را میگفت مشغول بستن طناب بدور میله ی پشت پنجره بود و فرد، نیز اتومبیل را روشن کرد.

هاری خودشو عقب کشید و به قفس جغد که ظاهرا تشخیص داده بود چه خبر است و ساکت

وصامت بآنچه میگذشت خیره شده بود، ایستاد. گردش موتور اتومبیل تند تر شد و ناگهان با صدای قرچی، که بگوش خورد، میله های جلوی پنجره همینطور که فرد اتومبیل را بجلو می برد وسط زمین و هوا، از پنجره جدا شد.

فرد، مستقیماً شروع برانیدن اتومبیل در وسط هوا، بطرف جلو کرد و هاری دوباره بطرف پنجره دوید و دید که نرده هایکی دو متر بالا تر از زمین، وسط زمین و هوا معلقه. همین طور که نفس نفس میزد، فرد آنها را داخل اتومبیل گذاشت. هاری مشتاقانه گوشهای خودشو تیز کرده بود تا بفهمه آیا از اطاق خواب دورس لی ها سروصدائی بگوش میرسه یا نه.

موقعیکه میله های جلوی پنجره توسط رون، سالم در صندلی عقب اتومبیل جای گرفت، فرد شروع بعقب زدن اتومبیل بطرف پنجره کرد تا در محلی هر چه نزدیکتر بآن پارک کند تا هاری بتواند از پنجره خارج و سوار شود.

رون، خطاب به هاری گفت: یالا بیا تو.

اما تمام اسبابهای جادوگری من..... عصا.... دسته جاروب ها... کجا هستند؟

توی دولاب زیر پله ها، درش هم قفله. و من نمیتونم از این اطاق لعنتی بیرون بیام. اشکالی نداره! این جمله ئی بود که جورج که روی صندلی اتومبیل نشسته بود گفت. و بعد از هاری خواست از سر راه او کنار بره.

فرد و جورج، خیلی آرام از پنجره بالا آمدند و وارد اطاق هاری شدند. هاری پیش خودش فکر کرد که اینها چکار می خواهند بکنند. جورج، یک گیره ی زلف معمولی از جیب خودش بیرون آورد و شروع به ور رفتن با قفل شد.

فرد گفت: بیشتر جادو گر ها عقیده دارند که اینکار ها وقت تلف کردنه ولی ما فکر می کنیم که با اینکار ها مهارت و پختگی انسان زیاد تر میشه. گوا اینکه امکان داره کار کند تر صورت بگیره. ناگهان صدای کوچکی بگوش خورد و درب زیر پلکان باز شد.

خب! ما صندوق عقب اتومبیل را پر از این آشغالهای تومی کنیم. تو هرچی از توی اطاق خودت بآن احتیاج داری بردار و آنها را تحویل رون بده. این کلماتی بود که جورج آهسته تنگ گوش هاری گفت.

هاری بطور زیر لبی گفت مواظب پله ی آخری باشید. اون شکسته است. بعد از گفتن این جمله دو قلو ها در تاریکی گم شدند.

هاری فوراً رفت توی اطاق خودش و مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه اش شد و اونهارا از طریق پنجره به رون میداد تا توی اتومبیل بذاره. بعد، بطرف پلکان رفت تا به فرد و جورج کمک کنه تا صندوقی را که قرار بود چیزها را توی آن بگذارند، از پله ها بالا بیاورند. در این موقع بود که هاری صدای سرفه ی عمورنون را شنید.

بالا خره، صندوق بالا آورده شد و آن را از اطاق هاری بطرف پنجره بردند. فرد از پنجره بالا رفت و دوباره وارد اتومبیل شد تا صندوق را با کمک رون بداخل اتومبیل بکشند و قرار شد هاری و جورج نیز از توی اطاق آنها را بدهند تا از روی پنجره غل بخوره و وارد اتومبیل بشه. اینکار شد و سانتی متر بسانتمتر صندوق لغزید و بجلو رفت.

در این لحظه بود که عمورنون سرفه ی دیگری کرد.

فرد داشت میگفت: یک کمی دیگه! و صندوق را بطرف اتومبیل می کشید. یک فشار حسابی دیگه.. یالا..

هاری و جورج شانه های خود شونرا پشت صندوق گذاشتند و بالا خره بار، لیز خورد و در صندلی عقب اتومبیل جای گرفت.

جورج، با صدائی آهسته و آرام گفت، بسیار خوب. دیگه بریم. ولی در آن زمان که هاری از پنجره بالا می رفت که خودش بود یگران برسونه ناگهان صدای وحشتناکی از پشت سرش بلند شد و نعره ی عمو ورنون بگوش رسید.

اوه، من جغد شنجرفی رنگ خود مو فراموش کردم بیارم. هاری دوباره باطاق برگشته بود که دکمه ی چراغ برق، یهو روشن شد. بلافاصله قفس را برداشت و بطرف پنجره دوید و آن را به رون داد. و دوباره داشت در کشودنبال چیزی می گشت که عمو ورنون با چکشی که در دست داشت قفل در را که خودش بر روی آن زده بود شکست، و در باز شد. فقط برای چند لحظه عمو ورنون حاج و واج دم در ایستاد چون چیزهایی را که میدید نمی توانست آنها را باور کند، و بعد، مثل یک گاو زخم خورده بسوی هاری خیز برداشت و قوزک پای او را قاپید. رون، فرد، و جورج بازوی های هاری را گرفته بودند و با هر چه نیرو در بدن داشتند او را بطرف خودشان می کشیدند.

پتونیا، پتونیا، این پسره داره فرار میکنه. ویزلی ها، یک تکان شدید دیگری پپای هاری دادند که از دست عمو ورنون خارج شد. بمحض اینکه هاری داخل اتومبیل شد، و در اتومبیل بسته شد، رون گفت، فرد پای خود تو پائین بزار، و بعد از آن، ناگهان اتومبیل بطرف کره ی ماه بحرکت درآمد.

هاری، باور نمی کرد. او آزاد شده بود. سر خودش را پهلوی پنجره گذاشته بود و هوای شب موهای او را نوازش می داد. نگاهی بعقب سرانداخت و پشت بام خانه هارا که از نظر نا پدید می شد برای آخرین بار تماشا می کرد. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی، هر سه نفری پنجره ی اطاق هاری آویزان شده و آنها را تماشا می کردند.

هاری فریاد کشید تا بستان سال دیگه شما هارا می بینم! ویزلی ها زدند زیر خنده و هاری، روی صندلی عقب اتومبیل لم داد. رون گفت جغده را اول کن پیره بره. اونمیتونه پرواز کنه و پشت سر ما بیاد. حیوونی مدتهاست که در قفس مانده و بالهاش خسته شده. جورج سنجاق موی سر خود شو داد به هاری و یکی دو دقیقه بعد، جغد، خوشحال، مثل یک روح دنبال اتومبیل آنها پرواز میکرد.

خب! داستان چیه هاری؟ این جمله را رون، بی صبرانه گفت. چه اتفاقاتی افتاده است؟ هاری همه چیز را راجع به دابی، اخطار کتبی که باو داده بودند، و داستان انداختن ظرف پودینگ و زندانی شدن خودش را برای آنها حکایت کرد. پس از آنکه داستان هاری تمام شد یک سکوت تکان دهنده ئی در اتومبیل برقرار شد.

سرانجام، فرد گفت که وی نسبت به موضوع بسیار مشکوک است. جورج اظهار نظر کرد که حتما کلکی توی کار است. بنابراین همیشه اظهار نظر کرد که چه کسی ممکن است این توطئه هارا راه انداخته باشه.

هاری گفت: من فکر نمیکنم اون جن کوچولو، بتونه چنین کاری بکنه. من که بشما گفتم. هر بار

میخواستم به چیزی از زیر زبانش بکشم و کله‌ی خود شو بدیوار می‌کوبید زیرا فهمیده بود که من نمی‌خواهم توی اطاق سرو صدا بلند بشه.

هاری متوجه شد که در این موقع، فرد و جورج نگاهی با یکدیگر رد و بدل می‌کنند. فکر میکنید که او بمن دروغ گفته است؟

فرد گفت: این جور به موضوع نگاه کنیم. جادوگران خانگی نیروی جادویی و قدرتمند خود را برای خود حفظ می‌کنند. ولی معمولاً بدون اجازه‌ی آقای خود نمی‌توانند از این نیرو استفاده کنند. من فکر می‌کنم که دابی را فرستاده بودند تا تورا از رفتن بمدرسه‌ی هوگ وارت، باز دارد. ممکن است این یک شوخی بوده باشد که از طرف کسی پیشنهاد شده است. آیا تو میتونی نسبت بکسی در مدرسه فکر کنی که از تو بیزار بوده باشه و بخواد علیه تو اقدام کنه؟

هاری ورون، هردو با یکدیگر جواب دادند بله.

هاری گفت دراکو مالفوی، زیرا این شخص از من متنفره.

جورج گفت دراکو مالفوی؟ و نه پسر لوسیوس مالفوی؟

هاری گفت ممکنه که اینطور باشه. این یک اسم معمولی نیست. اصلاً چرا باید اینطور باشه؟

جورج گفت: من یک بار شنیدم که پدرم راجع باو سخن می‌گفت. او یکی از مدافعان سرسخت تو بود. میدونی که کی را میگم؟

فرد، در حالیکه جلومی آمد و دور میز دتا نگاهی به هاری بیندازد گفت: میدونی موقعیکه چه کسی غیبت زد لوسیوس مالفوی، برگشت و گفت هیچوقت چنین منظوری نداشته است. یک مشت حرفهای بی معنی و دری‌وری... پدرم عقیده اش بر اینست که او می‌داند که هسته‌ی مرکزی این کارها را چه کسی تشکیل میده.

هاری، که قبلاً این شایعات مربوط به خانواده‌ی مالفوی را شنیده بود، از شنیدن آنها تعجب نکرد. مالفوی، کاری کرده بود که پسر خاله‌ی هاری، یعنی، دادلی دورسلی، پسر بچه‌ی ئی مهربان، متفکر و حساس جلوه کند.

هاری گفت من خبر ندارم که مالفوی‌ها، در خانه‌ی خودشان یک جن خانگی دارند یا نه؟

فرد گفت: در هر حال هر کسی که مالک آن جن است باید یکی از خانواده‌های پولدار و جادوگر قدیمی باشد.

جورج گفت: بله، مادر من هم همیشه آرزو داره که کاش ما هم یک جن خانگی داشتیم تا لباسهای مارا اتو بکشد ولی تنها چیزی که ما داریم یک غول شیشو در اطاقک زیر شیروانی و جن‌های کوتوله، در سرتاسر باغ خانه است. جن‌هایی که در خانه‌ها هستند، با ملک‌های اربابی قدیمی یا قلعه‌ها و جاهائی مثل آنها دست بدست می‌شوند. شما نمیتونید یکی از آنها را در خانه‌های معمولی پیدا کنید.

هاری فقط گوش میداد و ساکت در گوشه‌ی نشسته بود. اگر مبنای قضاوت این بود که دراکو مالفوی، معمولاً همه چیز داشت، بنابراین می‌شود نتیجه‌گیری کرد که خانواده اش در طلای جادو غلت می‌خورند. میتوان در خیال خود مجسم کرد که هم اکنون مالفوی، در اطراف یک خانه‌ی اربابی بزرگ مشغول خرامیدن و قدم زدن است. فرستادن یکی از مستخدمین خانواده را بسراغ هاری برای اینکه دیگر بمدرسه نرود، میتوان بعنوان کارهائی بحساب آورد که ممکن است از طرف مالفوی صورت گرفته باشد. آیا هاری آنقدر احمق بوده است که داستان دابی را جدی نگرفته

است؟

رون گفت: خوشحالم از اینکه آمدم و تورا با خود مان اینجا آوردیم. وقتی که توبه هیچ یک از نامه های ما پاسخ ندادی، من جدا نگران شده بودم. اول فکر کردم که این اشتباه اربل است-.

اربل دیگه کیه؟

جن ما. اون، یک جن باستانی است. این اولین بار نیست که برای تحویل دادن چیزی از پا در میاد. بنابراین تصمیم گرفتم «هرمز» را قرض کنم.

کی؟

جنی که پدر و مادرم خریده اند. این جمله را فرد از آن جلو که نشسته بود بر زبان جاری کرد. رون گفت: ولی پرسشی اونو بمن قرض نمیده. یک دفعه ازش خواهش کردم، اما گفت که خودش اونو لازم داره.

جورج گفت که پرسشی، توی تابستون امسال یکجور دیگه شده. کارهای عجیب و غریب میکنه. نامه های زیادی به اینطرف و آنطرف فرستاده و مدت بسیار زیادی خودش را توی اطاقش زندانی کرده بود.... در این موقع جورج گفت: مواظب باش فرد توداری زیاد بطرف مغرب میرونی. به قطب نمای روی داش بورد نگاه کن. فرد متوجه شد و کمی فرمان اتومبیل را بطرف راست چرخاند. هاری، در عین حالیکه جواب خودش را حدس میزد سؤال کرد که پدر شما میدونه که شما از اتومبیلش استفاده می کنید؟

رون گفت: نه.... نه. امشب مقداری کار داشت. خوشبختانه بدون اینکه ماما متوجه بشه که اونو پرواز داده ایم ما میتونیم اونو بگاراژ بر گردونیم.

بابات توی وزارت خونه ی جادو کارش چیه؟

رون جواب داد: بابای من توی بدترین قسمتهای وزارت خونه که حوصله ی آدم سرمیره، کار میکنه. قسمت کنترل استفاده ی غیر مجاز از فرآورده های مصنوعی.

این دیگه چه قسمتی؟

همه اش با چیزهای مربوط بجادو جنبل مربوط میشه. ممکنه که این اسباب ها دوباره از مغازه ها یا خونه ی یک جادو گر سردر بیاره. درست مثل سال پیش، که یک جادو گر پیر مرده بود و یکدست وسائل چایخوری که داشت بیک مغازه ی عتیقه فروشی فروخته شده بود. این زن جادو گر آنرا خرید و بخانه برد و کوشش کرد که در آن طرفها بدوستانش جای تعارف کند. اینکار، یک دردسر پیا کرد. و پدر من هفته ها برای حل مشکل اضافه کار داشت.

بعد چی شد؟

هیچی! قوری چای دیوانه شد، از جا در رفت، و چای داغ را مثل فواره، بتمام اطراف و آدمها پاشید و در آخر کار مجبور شدند یک نفر را که انبرک قند گیری به بینی او چسبیده بود به بیمارستان ببرند. بابای من دیگه از کوره در رفته بود. فقط بابام و یک زن جادو گر دیگری است که توی اون دفتر کار می کنند و باید ساعت ها وقت صرف می کردند تا باین موضوع رسیدگی کنند....

ولی بابای تو... این اتومبیل.....

فرد خنده اش گرفت. بعله. بابای من نسبت به هر چیزیکه مربوط بسحر و جادو است حساسیت داره و انبارهای ما پر از این آت و آشغال ها است. اونهارا جدا جدا میگیره. بعد، بآنها افسون

میخونه، و دوباره آنها را بهم وصل میکنه. آگه مثلاً هوس کنه که بخونه ی خودمون حمله کنه، باید مستقیماً خودش را در اختیار پلیس قرار بده. ما درم از این کارهای بابا سخت عصبانیه. در این لحظه جورج همین طور که از شیشه ی اتومبیل به بیرون نگاه میکرد گفت: جاده ی اصلی اینجا است. ما دیگه پس از ده دقیقه توی خونه خواهیم بود.... هوا هم دیگه، کم کم داره روشن میشه. در افق مشرق، نور ارغوانی رنگی مشغول تابیدن بود. فرد، اتومبیل را پائین تر آورد و هاری توانست سیاهی مزارع و درختها را تشخیص بده. جورج گفت: ما یک کمی از دهکده بیرونیم. آها.. اون خیابان اوتری، و اونهم، ساختمان های تازه

اتومبیل پرنده همینطور پائین و پائین تر میآمد. حاشیه ی یک خورشید نورانی و قرمز رنگ از پشت درخت ها پیدا شده بود.

فرد ناگهان گفت: خب! این هم زمین. و با گفتن این کلمه تکانی باتومبیل وارد او و مدوروی زمین نشست. جائیکه اونها اتومبیل را پارک کرده بودند نزدیک یک گاراژ خراب و لغزنده در یک محوطه ی کوچک بود و هاری، برای اولین بار، نگاهی بخانه ی رون انداخت.

بنظر می رسید که این خونه، زمانی یک خونه ی سنگی کثیفی بوده که بعداً اطاقهائی اضافی در آن ساخته شده و طبقاتی بآن اضافه کرده بودند و مثل این که با سحر و جادو سر پا ایستاده است (و هاری بخودش یاد آوری کرد که همینطور)، چهار یا پنج تا دود کش در سقف قرمز رنگ آن کار گذاشته بودند. یک تابلوی کوچک یک وری، روی زمین و پهلوی درب ورودی چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود «پناهگاه زیرزمینی». نزدیک درب خانه یک دیگ، یا پاتیل قدیمی و کهنه و یک مشت چکمه های دهن گشاد، پروپخش بود. هفت هشت تا از اون مرغهای خپلو و پر گوشت، دور و بر محوطه می پلکیدند.

رون گفت: ظاهر و باطن.

هاری با خوشحالی جواب داد: چی میگی! عالیه! و در این لحظه بفکر «محلّه ی ساختمان های خصوصی» افتاد.

همشون از اتومبیل بیرون اومدن.

فرد گفت: بسیار خوب. حالا همه مان، بی سروصدا بالا میریم و منتظر میمونیم تا مامان برای خوردن ناشتائی ما را صدا بزنه. تو هم رون، کاری که میکنی اینه که وقتی مامان را دیدی میگی: مامان نگاه کن کی اینجا است، و اونوقت او خیلی خوشحال میشه که هاری را می بینه و بهیچ وجه لازم نیست که بدونه ما اتومبیل را پرواز داده ایم.

رون گفت: بسیار خوب. بیا بریم هاری. من روی

یک دفعه رنگ صورت رون از ترس، سبز شد و چشمش همینطور بطرف مقابل خیره ماند. سه نفر دیگه، هم دور او حلقه زدند.

خانم ویزلی داشت توی محوطه قدم میزد و مرغ هارا جمع و جور میکرد. برای زنی گوشتالو و چاق با صورتی مهربان و آرام، بسیار جالب بود که قیافه ی یک ببر قدرتمند را بخودش بگیره که داشت دندانهای خودش را غیظ بهم می مالید.

فرد، بحرف در اومد و گفت آه....

جورج گفت: اوه ..

خانم ویزلی در حالیکه دستهای خودشو بکمرش زده بود اومد جلوی اونها ایستاد و بربر، از یک

چهره‌ی خطا کار بیچهره‌ی دیگری نگاه کرد. یک پیش دامنی گلداربتن کرده بود و یک چوبدستی از جیبی که روی روپوش دوخته شده بود آویزان بود.

روی خودش و بطرف او نگاه کرد و گفت: خب!

جورج بالحنی سبک سرانه که فکر میکرد لازم است در مقابل مامان برای کاری که کرده بودند داشته باشند گفت: صبح بخیر مامان.

خانم ویزلی بالحنی آهسته و در گوشی گفت: هیچ شماها فکر نگرانی مرا کرده بودید؟

بیخشید مامان. ولی آخه! ما باید...

هر سه نفر بچه‌های خانم ویزلی از خودش بلند تر بودند ولی موقعی که خانم ویزلی جوش آمده بود هر سه نفر از ترس دولا شده بودند و کوچکتر بنظر می رسیدند.

تختخوابها همه خالی! هیچ یادداشتی هیچ کجاست!... او تومیل سر جاش نیست... ممکنه تصادف کرده باشه... نگرانی داره مثل خوره مرا می خوره... هیچ فکر منو هم کردید؟... تا این لحظه که من زندگی کرده‌ام... صبر کنید پدرتون بیاد خونه.... ما هیچوقت تا بحال مشکل اینجوری از طرف بیل، چارلی، یا پرسی، نداشته ایم.

فرد زیر لب گفت: پرسی مثل ماه میمونه.

خانم ویزلی در حالیکه انگشت خودش را روی سینه‌ی فرد فشار میداد گفت: شماها هم میتونید جای پای پرسی قدم بگذارید و مثل او بشین.

خانم ویزلی گفت بنظر میرسه که ساعتها باید روی این موضوع جرو بحث کرد. بعد از آن رویش را بطرف هاری که در اون عقب ایستاده بود کرد و گفت: خوشحالم از اینکه تورا میبینم عزیزم. بریم داخل و ناشتایی بخوریم.

بعد از گفتن این جمله برگشت و وارد خانه شد و هاری بعد از آنکه نگاهی با عصبانیت به رون که بعلا مت تشویق برای هاری سر تکان میداد، انداخت، بدنبال او داخل خانه شد.

آشپزخانه کمی کوچک و جای آن تنگ بود. یک میز چوبی در وسط آن قرار داشت که صندلی هارا دور آن چیده بودند... هاری در لبه‌ی یکی از صندلی ها نشست و به نگاه کردن اطراف مشغول شد. قبلا در منزل هیچ جادوگری داخل نشده بود.

ساعتی که بر روی دیوار روبرو آویزان بود، فقط یک دسته داشت. شماره هم نداشت. چیز هائیکه دور و بر آن نوشته شده بود، عبارت بود از اینکه «چه ساعتی باید چای درست کرد»، «چه ساعتی باید بمرغها دانه داد» و «شما دیر کرده اید». در روی سنگهای بخاری سه ردیف کتاب تا هوارفته بود. کتابهایی از قبیل «پنیر خودتان را افسون کنید»، «افسون در پخت و یک دقیقه سور و خوشگذرانی»، «جادوگری»! و مگر اینکه گوشه‌های هاری اشتباه شنیده و او را گول زده باشند که تصور کرده باشد رادیوئی که در کنار دستشویی آشپزخانه بود اعلام کرد، که برنامه‌ی بعدی، سحر و جادو، و همراه با آواز خواننده‌ی مشهور جادو گر بنام «سلسیتینا واربک» خواهد بود.

خانم ویزلی توی آشپزخانه می لولید و مشغول پختن ناشتایی بود. بعضی وقتها که سوسپسی را در تابه می پراند، نگاهی نا مساعد نیز بفرزندان خودش می انداخت. هرازا گاهی، چیزهایی با خودش زمزمه می کرد. مثلاً می گفت: من نمیدونم که تو راجع بچه چیزی فکر می کردی، یا اینکه، من هیچوقت آنرا باور نمی کنم.

بعد او مد سراغ هاری و هشت، یانه تا سوسپس توی پشقاب او گذاشت و بعد بهش گفت: من و

آرتور هم، نگران حال تو بودیم. همین دیشب بود که بهم می گفتیم که اگر تو بنامه های رون جواب ندی، ما می آئیم و خودمون ترا روز جمعه نجات میدیم. ولی در حقیقت (در این موقع، سه تا تخم مرغ سرخ شده هم توی پشقاب هاری گذاشت) پرواز دادن یک اتومبیل به مسافتی باندازه ی نصف یک کشور، غیر قانونیه. همه کس می تواند شمارا دیده باشد.

خانم ویزلی، همینطور که داشت تاب می خورد با عصایی که دستش بود بطرف دستشویی آشپزخونه که ظرفها در آن انباشته شده بود اشاره کرد و ظرفها خود بخود شروع بتمیز کردن خودشون کردند. و از اون پشت هم صدای جلنگ و جلولنگی بگوش می خورد.

فرد گفت: آخه هوا ابری بود ماما.

وقتی داری میخوری بهتره که دهانت بسته باشه و حرف نزنی.

جورج گفت: ماما اونها داشتند با و گرسنگی می دادند.

خانم ویزلی گفت: وشما!..... ولی گفته اش کمی ملایم تر از آن بود که به فرد گفت. در این موقع خانم ویزلی مشغول مالیدن کره بر روی نان هاری که آنها را قبلا براش بریده بود شد. در این لحظه یک موجود موقرمزی که لباس شب پوشیده بود توی آشپزخونه پیداش شد و بعد از اینکه جیغ کوتاهی کشید دوباره از آشپزخونه بیرون رفت.

رون، با صدای زیری به هاری گفت که این، جینی، خواهرش بود. تمام تابستون جینی راجع بتو صحبت می کرد.

فرد گفت آره! خیلی هم علاقمنده که یک عکس امضا شده ی تو را داشته باشه. هاری. و در همین لحظه چشمهای مادرش مصادف شد که سرش را بزیرانداخت و یک کلمه دیگه حرف از دهنش خارج نشد. دیگه تا وقتی که هر چهار تا پشقاب تمیز شدند، که البته زیاد هم طول نکشید، هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد.

فرد خمیازه ئی کشید و گفت: من کاملاً خسته ام و کار دو چنگال خودشوزمین گذاشت و گفت: من فکر میکنم که برخت خواب برم و.....

نخیر شما اینکار را نمی کنید. این صدا از دهان خانم ویزلی بیرون اومده بود. این تقصیر خود شماها بوده است که تمام شب را بیرون بوده اید. شما تشریف می برید و آن باغ را برای من جن زدائی میکنید. سبزه ها و علفها دوباره سر تا سر باغ را گرفته و برسید گی احتاج دارد. اوه ماما، حالا چه وقت اینکاره..

وشما دو تا هم بهمان طریق، و بعد از گفتن این جمله نگاهی بطرف رون و فرد انداخت. بعد از اون به هاری نزدیک شد و گفت: عزیزم، تو میتونی بری بالا و توی رختخواب بخوابی. تو که از اونها نخواسته بودی که با اون اتومبیل قراضه تو را پرواز بدهند.

ولی هاری که دیگه خواب از سرش پریده بود گفت: من دلم میخواد به رون کمک کنم. تا بحال ندیده ام که چطوری جن زدائی می کنند.

خانم ویزلی گفت: تو خیلی لطف داری که می خواهی اینکار را بکنی ولی این کاری نیست که مناسب حال تو باشه. حالا بزار ببینم که «لاک هارت» راجع به این موضوع چی میگه. و بعد، یک کتاب قطوری را از کنار بخاری برداشت تا بآن نگاه کنه. جورج شروع بغرولند کردن کرد.

ماما، ما میدونیم که چطوری باید باغ را جن زدائی کنیم.

هاری به نگاهی به پشت جلد کتابی که خانم ویزلی در دست خود داشت کرد. با حروفی طلائی

رنگ، این کلمات بر روی جلد کتاب کنده شده بود. «راهنمایی های «گیلدروی لا کهارت» برای حیوانات اهلی خانگی». عکس بسیار بزرگی از جادوگری بسیار زیبا با موهای برنگ بور و چشمانی آبی رنگ در پشت جلد کتاب بچاپ رسیده بود. مانند سایر موارد در دنیای جادوگری، تصویر جادوگر، حرکت می کرد. از طرف دیگر، جادوگر مزبور که هاری تصور می کرد کسی جز «گیلدروی لا کهارت» نبود، دائماً بچشمان آنها خیره شده بود و بآنها نگاه می کرد. خانم ویزلی نگاهی بعکس پشت کتاب انداخت و گفت: جدا زیبا است. او حیوانات خانگی خودش را خوب می شناسد. کتاب بسیار جالبی است..

فرد، با صدائی که همه اونا شنیدند گفت مامان عاشق این کتابه. خانم ویزلی گفت: لازم نیست مرا مسخره کنی فرد. و در این حالت کمی گونه هاش گل انداخته بود. بسیار خوب. آگه توفکر می کنی که بهتر از لا کهارت میدونی میتونی بری و کارها را خودت روبراه کنی. من خودم وقتی باغچه را بازرسی می کردم دیدم که یک جن توی باغچه است. خودت میدونی.

ویزلی هادر حالیکه خمیازه می کشیدند و بشدت خسته بودند از خانه بیرون اومدند و بدنبال اونا، هاری هم خارج شد. باغ، بسیار بزرگ بود و از دید گاه هاری، باغ یعنی این. باغ دورس لی ها هیچ شباهتی باین باغ نداشت. مقدار بسیار زیادی علف هرز در آن روئیده بود و علف ها احتیاج به کوتاه کردن داشت. تعداد بسیار زیادی از نوع درختانی که پیچ میخورند و بالا میرفتند در اطراف دیوارها سربفلک کشیده بود. هاری هیچوقت تا بحال آنقدر گل توی یک باغچه ندیده بود. توهو کدام از باغچه ها از تعداد زیادی گل میخ برای نگهداری گلها استفاده کرده بودند. یک برکه ی نسبتا بزرگ در کنار باغ قرار داشت که پراز قورباغه بود.

هاری، همین طور که باتفاق رون قدم می زد، بصدا دراومد و گفت: آخه ممکنه که توی باغ جادوگرها هم جن پیدا بشه.

رون گفت: آره من اونا را دیده ام، و همه فکر میکنن که جنه. و بعد از گفتن این جمله خم شد که یک گل صد تومنی را ببوبکنه. بعد از اون گفت: قیافه ی این جن ها مثل یک بابا نوئل کوچولو میمونه که یک قلاب ماهیگیری بدستش بگیره.....

ناگهان صدای یک جیغ و ویغ شنیده شد و شاخه ی گل صد تومنی که رون داشت آن را بو می کرد تکانی خورد. رون، با انگشت خودش موجودی را نشان داد و گفت اینهاش! این یکی از همون ها است. و بعد اونا از توی باغچه با انگشتهاش برداشت.

جن، شروع به جیغ کشیدن کرد که ولم کن. ولم کن.

اصلا این موجود شباهتی به بابائوئل نداشت. موجودی بود کوچولو، قیافه ئی مثل یک تکه چرم داشت، سرش دراز و بدون موبود. رون، دست خودش را دراز کرده بود و جن را از خودش دور گرفته بود برای اینکه جن کوشش و تقلا میکرد که با پایهای کوچولوی خودش که مثل یک بوق بود به رون لگد بزنه ولی موفق نمی شد. رون، قوزک پای آقا جنه را در دست گرفته بود و اونا وارونه در وسط زمین و هوا نگاه داشته بود.

رون به آقا جنه گفت: این کاریه که تو باید بکنی. و بعد جن را بالای سر خودش برد و درست مثل اینکه کمندی را دور سر خودش بگردونه، آقا جنه را همراه با خودش میچرخاند. و قتیکه رون قیافه ی وحشت زده ی هاری را دید، گفت این کار بآنها آسیبی نمیرسونه. تو باید یک کاری کنی که سر

اونها گیج بره آنوقت دیگه نمیتونند سوراخ خودشونا پیدا کنند و برند توی آن مخفی بشوند. رون، همینطور که مشغول چرخاندن آقا جنه بود، ناگهان قوزک پای اوناول کرد. آقا جنه، در حدود ده متر توی هوا پرواز کرد و بعد لابلای علفها روی زمین افتاد. فرد گفت: رکوردت خوب نبود. من حاضرم با تو شرط ببندم که اونا تا پای آن کنده‌ی درخت عقبی بیندازم.

هاری بلافاصله یاد گرفت که آنقدرها هم نباید نسبت به جن‌ها متأسف باشه. تصمیم گرفت اولین جنی را که بگیره اونو تا اون قسمتی که علفهای زرد رنگ در آن روئیده است پرت کنه. جنی که هاری اونو گرفته بود بمحض اینکه متوجه شد که هاری ناشی است، دندونهای تیز خودش را توی انگشتهای هاری فرو کرد و هاری هیچ چاره‌ئی نداشت جز آنکه دست خودشو تکان بده و اونو پرت کنه تا.....

فرد، داد زد که بد نبود هاری! فکر میکنم که پرتاب تو در حدود بیست متر بود..... خلاصه، پس از مدتی، هوا پراز جن‌هایی شده بود که پرواز می کردند. جورج گفت: دیدی. اونها آنقدرها که تو فکر میکردی باهوش نیستند. و در آن واحد، پنج تا شش تای آنها را با هم می گرفت. بزودی جن‌هایی که در مزرعه و باغ جمع شده و در سوراخ‌ها جا گرفته بودند، با تلاش فراوان تصمیم بفرار گرفتند.

رون گفت: اینها دوباره برمی گردند. تا ما اینجا ایستاده ایم، از باغچه‌ی ما بیرون رفتند و توی باغچه‌های همسایه‌ها قایم شدند. بعد که ما دنبال کار خودمون رفتیم دوباره بسوراخهای قبلی خودشون برمی گردند. اینجا را دوست دارند. برای اینکه پدر، با آنها بسیار مهربان است و آنها را دوست داره. بعقیده‌ی پدرم اینها موجوداتی مسخره‌اند و برای خندیدن خوبند.

در این لحظه درب جلوئی خانه بهم خورد. جورج گفت: بچه‌ها پدر اومد و او دیگه توی خونه است. بلافاصله از باغچه خارج شدند و توی خانه آمدند.

آقای ویزلی روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه وارفته بود. عینک خودشواز چشمش برداشته بود و همینطور که نشسته بود، پلک چشمهای خودشو، روی هم گذاشته بود. مردی بود لاغر اندام، موهای سرش تقریباً ریخته بود و بقیه‌ی موهای که روی سرش باقی مانده بود، مثل موی سر بچه‌هاش، قرمز رنگ بود. روب دوشامبر سبزرنگی پوشیده بود که بنظر خاک آلوده می رسید و از بس اونو پوشیده بود دیگه پشمهاش ریخته بود.

همینطور که میخواست قوری چای را برداره، و همه دور و برش نشسته بودند، با خودش من من می کرد و می گفت وای که چه شبی بود. نه دفعه بمن حمله کردند. نه بار. یکی از اون پیروپاتال‌ها موقعی که من پشت خودمو باو کردم می خواست منو جادو کنه. بعد یک فلپ گنده از چای را نوشید و یک آه گنده‌ئی کشید.

فرد، مشتاقانه پرسید چیزی پیدا کردید پدر؟

آقای ویزلی خمیازه‌ئی کشید و گفت: تنها چیزیکه من پیدا کردم چند تا از کلیدهای بود که کوچک می شوند و یک جعبه‌ی قطب نما. چیزهای دیگری هم بود که باید درباره‌ی آنها تحقیق می شد ولی ارتباطی با قسمت من نداشت. مورت لاک را توقیف کردند تا از او بازجوئی

کنند و از او حرف بیرون بکشند. ولی خب! این کارها در صلاحیت کمیته‌ی تمرینات آزمایشی جادوگری است و ارتباطی بقسمت من نداره.

جورج پرسید چرا باید یک نفر بخودش درد سریده و از این کلیدها بسازه؟ آقای ویزلی آهی کشید و گفت: فقط برای اینکه جادوگرها طعمه را بقلاب ببندازند. کلیدی می فروشند که دائما کوچک میشه و تو آب میره و یک روزی که خریدار آن احتیاج داره دیگه چیزی ازش باقی نمانده است... البته بسیار مشکله که بشه کسی را برای اینکار محکوم کرد. زیرا هیچ جادوگری نمیداد اعتراف کنه که کلیدش تو آب میره و کوچک میشه. درست مثل اتومبیل‌ها.

در اینوقت خانم ویزلی با یک سیخ بخاری که شباهت زیادی بیک شمشیر داشت سرو کله اش پیدا شد و جمله‌ی فوق را ادا کرد.

آقای ویزلی گفت: گفتی مثل اتومبیل. عزیزم؟ آره آرتور! وقتی این جمله را گفت چشم‌اش برق می زد. فرض کن که جادوگری یک اتومبیل کهنه و زنگ زده بی بخره و تمام کارهائیرا که میخواد با اون اتومبیل بکنه، به زنش بگه. حتی اگر بخواد با آن اتومبیل پرواز کنه اون راهم بزنش بگه. پس از گفتن این جملات آقای ویزلی چشمکی زد و خانمش نیز ساکت شد.

خب! عزیزم. من فکر می کنم که اون آقا در چارچوب قانون رفتار کرده و خیلی بهتر بود که حقیقت را کاملا بخانمش می گفت.... یک نکته‌ی گنگ توی قانون وجود داره که شما میتونید آنرا پیدا کنید... اگر هدف اون مرد از خرید اتومبیل این بود که با اون پرواز کنه.... خانم ویزلی فریاد زد و گفت: آقای آرتور ویزلی، موقعیکه تو اون قانون را نوشتی می دانستی که اون دم خروس توی اون قانون وجود داره یا نه؟ یا اینکه میتونی در لابلای بقیه‌ی مزخرفات جادوگری که توی چنته‌ی خودت داری اونرا پنهان کنی؟ و برای اطلاع حضرت عالی امروز صبح، هاری با اتومبیلی که شما قصد پرواز با آنرا نداشتید با اینجاسافرت کرده است! آقای ویزلی گفت: هاری؟ هاری دیگه کیه؟

بدور و بر خودش نگاه کرد، هاری را دید و یکباره از جای خودش پرید. خدای من، هاری پاتر اینه؟ رون خیلی در باره‌ی شما با ما صحبت کرده است. خانم ویزلی داد زد که: دیشب پسران جنابعالی با اتومبیل پرنده‌ی جنابعالی بخانه‌ی هاری رفتند و همان دیشب اونبا خودشون اینجا آوردند. راجع باین کار اونها چی دارید بگید؟ ها؟ آقای ویزلی مشتاقانه گفت: جدی اینکار را کردید؟ اشکالی نداشتید؟ منظورم اینه که... اینه.. که. لکنت زبان پیدا کرده بود و نمیتونست درست حرف بزنه.... از چشمهای خانم ویزلی مثل اینکه جرقه می بارید. این کاری که شما کردید بسیار اشتباه بوده. بچه‌ها. حقیقتا اشتباه بوده. حالتی که خانم ویزلی بخودش گرفته بود درست مثل یک قورباغه‌ی بزرگ آمریکائی بود. در این موقع رون، روی خودش را بطرف هاری کرد و گفت: بیابریم من اطاق خوابم و نشون تو بدم.

از آشپزخونه بیرون اومدند و بعد از راهروی باریکی عبور کردند و به پلکانی رسیدند که بطور چپ اندر قیچی بهمه جای خانه میرفت. در سومین طبقه از ساختمان دری در مقابل آنها باز شد. قبل از آنکه

دوباره درب بسته بشه، هاری یک جفت چشم روشن و قهوه‌ئی رنگ را دید که داشت زل زل باو نگاه میکرد.

رون، صدا زد جینی، جینی. بعد رو کرد به هاری و گفت: تونمیدونی چقدر برای او عجیبه که اینقدر خجالتی باشه.

دو طبقه‌ی دیگه بالا رفتند تا به پشت دری رسیدند که رنگش پوست انداخته بود و پلاک کوچکی بر روی آن زده شده بود که روی آن نوشته شده بود «اطاق رونالد».

هاری وارد اطاق شد. سر هاری تقریباً به سقف اطاق می‌مالید و هاری آنرا نادیده گرفت. مثل این بود که اونها وارد یک تنور شده باشند. تقریباً هر چیزی که در اطاق بود بشدت، سایه‌ئی از رنگ نارنجی داشت. روتختی، دیوارها، و حتی سقف اطاق. هاری، بعداً متوجه شد که رون، تقریباً هر اینچ کاغذ دیواری‌های ارزان قیمت اطاق را با پوست‌رئانی از همان جادوگران پوشانده است و همه‌ی آنها خرقة‌هائی زرد رنگ پوشیده‌اند، چوب جاروبهائی بدست دارند، و با حرارت دستهای خودشان را تکان می‌دهند.

هاری پرسید: اینها جزو تیم شما هستند؟

رون جواب داد که نه! اینها جزو خانواده‌های اشرافی هستند و آن حرف «سی» بزرگ هم که می‌بینی در زیر آن توپ ملیله دوزی شده همان معنی را میدهد.

کتابهای جادوگری رون، بطور نا مرتب در گوشه‌ئی ریخته شده بود و در گوشه‌ی دیگری از اطاق، کتابهای کم‌دی و ماجراهای مارتین میگز، جادوگر دیوانه، و چند کتاب دیگر پرو پخش بود. عصای سحرآمیز رون، بر روی یک مخزن ماهی که پراز تخم قورباغه بود قرار گرفته بود و در کنار آن، موش چاق و چله و خاکستری رنگ او، که در نور آفتاب باریکی که از لای پنجره توی اطاق تابیده بود داشت چرت می‌زد.

هاری، بدون آنکه متوجه بشه پای خودش را روی یک دست ورقهائی گذاشت که روی زمین پرو پخش شده بود. اگه یک کسی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، میتونست یک دسته‌ی بزرگی از جن‌ها را در آخر مزرعه ببینه. بعد، نگاهی به رون انداخت که با عصبانیت باو خیره شده بود و منتظر بود که عقیده‌اش را درباره‌ی اطاق واثاث‌اش بدونه.

رون بلافاصله گفت: که بنظر او یک کمی اطاق کوچکه. البته باندازه‌ی اطاقی که تو پیش جادوگرها داشتی نیست. من درست زیر اطاق زیر شیروانی هستم که اون غوله توش زندگی میکنه و مدام هی بنگ، بنگ روی لوله میزنه و صدای غرغرش گوش آدمو کرمیکنه.... ولی هاری، در حالیکه نیشش باز شده بود گفت: این بهترین خونه‌ئی است که من تا بحال توش بوده‌ام.

از این تعریف، گوشها و صورت رون یک کمی ارغوانی رنگ شد.

صل، پیام دوره‌ی پرنزت و طراوت

زندگی در آن سوراخ زیرزمینی بازندگی در «ساختمان‌های مسکونی خصوصی» تفاوت داشت. دورسلی‌ها چیزهای تمیز و مرتب را دوست می‌داشتند، و حال آنکه خانه‌ی ویزلی‌ها پر از چیزهای عجیب و غریب و غیرمترقبه بود. هاری، اولین باری که در آئینه‌ی سربخاری آشپزخونه نگاه کرد یک فریاد کوتاهی کشید و بخودش گفت: اون پیرهن‌ت را بده تو آقای ژولیده. این دیگه چه ریخته؟- غولی که توی اطاق زیرشیروانی بود هر موقع که می‌دید او ضاع خیلی ساکت و بی‌سر و صدا است زوزه می‌کشید و هر چیزی که دم دستش بود اونهارا اینطرف و آن طرف پرت می‌کرد. شنیدن صدای انفجار از اطاقهای خواب فرد، و جورج موضوعی بسیار عادی بود. چیزی که هاری آنرا برای زندگی در خانه رون، خیلی غیرعادی یافت، آئینه‌ی که صحبت می‌کرد، یا غولی که صدای چکاچک زنجیرهای پاهاش می‌اومد نبود، بلکه این بود که هر کس اونجا بود هاری را دوست می‌داشت.

خانم ویزلی، همواره در باره‌ی جورابه‌های هاری غرور می‌کرد، و کوشش داشت که هاری را مجبور کنه که یک وعده بیشتر غذا بخوره. او هاری را خیلی دوست می‌داشت و دلش می‌خواست که همه‌اش پهلوی او بشینه و راجع بزندگی در خونه‌ی قبلی‌اش، و جادوگرها، از او سؤال کنه و در باره‌ی چیزهایی که اونجا می‌گذشت، مخصوصاً سرویس پست، یا برق، و امثال آنها باو توضیح بده. عالی بود! بینظیر بود. و خانم ویزلی، از این نوع جوابهایی که هاری میداد خیلی خوشش می‌اومد. هاری یک هفته بعد از اینکه باین سرداب زیرزمینی وارد شده بود، یک روز صبح آفتابی از هوگ وارت‌ها شنیده بود که جادوگرها بدون آنکه جادو جنبل کنند هم می‌توانند زندگی کنند. آنروز هاری باتفاق رون رفتند پائین که ناشتائی بخورند ولی متوجه شدند که آقا و خانم ویزلی و جینی قبل از آنها اومده بودند و پشت میز آشپزخونه نشسته بودند. بمحض اینکه جینی، هاری را دید کاسه‌ی فرنی خودش و تصادفاً از دست خودش ول کرد و محکم خورد روی زمین. اصلاً مثل اینکه هر موقع جینی، هاری را می‌دید، دلش می‌خواست که هرچی تو دستش داره اونوپرت کنه روی زمین. جینی، شیرجه رفت زیر میز تا کاسه را دوباره از روی زمین برداره. صورتش مثل خورشید قرمز رنگ شده بود. هاری، پشت میز نشست و نان برشته‌ئی را که خانم ویزلی باو تعارف کرده بود از دستش گرفت.

آقای ویزلی گفت یک نامه از طرف مدرسه برای شما آمده است و بعد نامه را بطرف هاری، و رون رد کرد. هر دوی نامه‌ها مثل هم بود. رنگ پاکت‌ها زرد بود و آدرس را با جوهری سبز رنگ روی پاکت نوشته بودند. ظاهراً آقای «دامبل دور» از قبل میدونه که شما اینجا هستید، هاری. این مرد، ظاهراً از همه چیز اطلاع داره. در اینموقع فرد، و جورج هم که با پیژامه‌های خودشان وارد اطاق شدند، آقای ویزلی خطاب بآنها گفت: شما هم که قبلاً نامه‌های خودتان را دریافت کردید. برای چند دقیقه سکوت برقرار شد چون همه مشغول خواندن نامه‌های خودشون بودند. به هاری

قبلا گفته بودند که باید از ایستگاه قطار «کینگز کروس» روز اول سپتامبر قطار سریع السیر را برای «هوگ وارت» بگیره تا عقب نمونه. یک لیست بالا بلند هم از کتابهایی که برای سال تحصیلی جدید بآنها احتیاج داشت تهیه کرده بود. بچه‌هایی که کلاس دوم هستند بکتابهای زیر احتیاج دارند:

کتاب جادوی استاندارد، پایه‌ی دوم، نوشته‌ی میراندا گشاک،
گذراندن با یک موجود وهمی مانند روح، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
شلاق زدن به غولها، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
رفتن بمرخصی با عجزه‌های ساحره، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
مسافرت رفتن با غولها و جن‌های ساکن، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
مسافرت با روح‌های خون آشام، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
سرگردان بودن با اشخاصی که تبدیل بگرگ شده‌اند، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت،
گذراندن سال با قیافه‌های مکروه، نوشته‌ی گیلدروی لاک هارت.

فرد، که در این موقع لیست خودش را تمام کرده بود، سراغ هاری رفت. و باو گفت مثل اینکه بتو هم گفته‌اند که باید تمام کتابهای لاک هارت را تهیه کنی. با تو شرط می‌بندم که دفاع جدید در برابر معلم هنرهای تاریک، خودش یک هنر است - اصلا شرط می‌بندم که نوعی از جادوگری است.

در این لحظه چشمهای فرد، با چشمهای مادرش بهم دوخته شد و بلافاصله از آن چشم برگرفت و خودش را با مربای مارمالاد مشغول ساخت.
جورج پس از اینکه نگاهی بوالدین خودش انداخت، گفت: کتابهای لاک هارت همه شان گران است.....

خانم ویزلی گفت: بالاخره بیک طریقی ترتیبش را می‌دهیم. ولی در عین حال نگران بود. انتظار من اینه که بتونیم بیشتر کتابهای جینی را دست دوم تهیه کنیم.
جورج گفت: باز هم آنقدرها که شما فکر می‌کنید ارزان نیستند.

هاری رویش را بطرف جینی کرد و پرسید شما تازه امسال «هوگ وارت» را شروع کردید؟
جینی با سر خود آنرا تأیید کرد و صورتش از خجالت قرمز شد. خوشبختانه هیچکس جز هاری آنرا ندید زیرا برادر بزرگتر رون، پرسى، تازه وارد اطاق شده بود. لباسهای خودش پوشیده بود و نشان مدرسه را هم با سنجاق بر روی سینه‌ی خود نصب کرده بود.

پرسى وقتی که وارد اطاق شد بهمه صبح بخیر گفت و بعد هم اظهار نظر کرد که امروز هوا بسیار خوب است. بر روی تنها صندلی که خالی بود نشست ولی دوباره فوراً، از روی آن بلند شد. در ابتدا فکر کرد که روی دستمال گردگیری که روی صندلی باقی مانده بودن نشسته است ولی بعد متوجه شد که نه! اون داره نفس میکشه. رون فریاد زد بابا این جغد نامه رسانه. و بعد نامه ئیرا که زیر بال حیوان پنهان شده بود خارج ساخت. خیلی خوب شد. بالاخره هرمیون جواب نامه‌ی ما را داد. بعد رویش را بطرف هاری کرد و گفت: من نامه ئی به هرمیون نوشتم که ما داریم میریم تا هاری را از خانه‌ی دورسلی ها نجات بدیم.

بعد، ارول، یعنی آقا جغد را با خودش آورد توی خونه و آنرا روی سکوئی که در آنجا بود قرارداد اولی ارول شروع بیال و پرزدن کرد و راون هم نامه ی هرمیون را از پاهاش باز کرد و بلند بلند شروع بخواندن آن کرد.

رون عزیزم و هاری عزیز، اگر تو هم آنجا هستی، امیدوارم که همه چیز بخوبی پیش رفته باشه و شما برای آنکه هاری را از آنجا بیرون بیارید کارهای غیرقانونی نکرده باشید. زیرا اینجور کارها هاری را بدرد سرمیندازه. من جدا نسبت بوضعیت او نگرانم و اگر اشکالی در کارها هست لطفاً آنرا فوراً بمن اطلاع بده. شاید هم بهتر باشه که از یک جغد دیگری بجای این جغد استفاده کنی. زیرا من فکر می کنم که با تحویل نامه ی بعدی کار این جغد ساخته است.

من سخت بکارهای مدرسه ام مشغولم. در اینجاریون رویش را بطرف دیگران کرد و با وحشت گفت: چطور میتونه مشغول باشه؟ ماهمه مون در تعطیلات هستیم! - و چهارشنبه ی دیگر هم بلندن می رویم چون میخوام کتاب بخرم. چطوره که ماهمه مون در کوچه ی « دیاگون » همدیگر را ملاقات کنیم؟

لطفاً هرچه زودتر بمن اطلاع بده در آنجا چه خبره. با عشق. از طرف هرمیون.

خانم ویزلی گفت: خب! ظاهراً همه چیز داره خوب پیش میره. و بعد شروع بمرتب کردن میز کرد. برنامه ی شماها امروز چیه بچه ها؟

ماری، رون، فرد، و جورج تصمیم داشتند به چراگاهی که بالای تپه ها بود و مال خودشان بود سر بزنند. دور تا دور اون چراگاه را درختان بزرگی فرا گرفته بود و کسی از بیرون نمیتونست توی اون زمین را تماشا کنه. معنی اش این بود که اونامی توانستند بازی جادویی که دوست داشتند بکنند مشروط بر اینکه توپ خودشون را زیاد تراز حد معمول بالا نیندازند. بعضی وقتها هم بجای آنکه از توپ اصلی استفاده کنند از سیب استفاده می کردند و آنرا بطرف هم پرت می کردند. بعضی اوقات هم هوسشان می گرفت که سوار بر جاروی مدل ۲۰۰۰ هاری شوند که می شود گفت بهترین بود. رون هم یکی از اونها داشت ولی معمولاً پروانه ها هم از اون جلومی زدند.

پنج دقیقه بعد همه شون روی تپه بودند و نفری یک دسته جاروب روی شانه های خودشون داشتند. از پرسى خواسته بودند که اگه دلش خواست میتونه بیاد و با اونها بازی کنه ولی او بآنها گفته بود که کارداره و نمیتونه با اونها ملحق بشه. تا بحال فقط یکبار هاری، پرسى را دیده بود، آنهم موقع خوردن غذا. بقیه ی اوقات همیشه توی اطاق خودش بود و در را روی خودش قفل کرده بود.

فرد، میگفت کاش من میدونستم او چیکار میکنه. این آخری ها مثل اینکه دیگه خودش نیست. یک روز قبل از آنکه توبیائی نتیجه ی امتحاناتش اومده بود. زیاد هم نمراتش جالب نبود. دوازده.

جورج گفت: در سطح معمولی جادو گر ها، اگه، بیل هم نمره ی دوازده بیاره خیلی مسخره است. اگر مواظب نباشیم باید بفکر یک مبصر دیگر توی خانواده باشیم. من فکر نمی کنم بتونم خجالت اینکار را تحمل کنم.

بیل، بزرگترین برادر، در خانواده ی ویزلی ها بود. او، و برادر دیگر بنام چارلی، مدرسه ی هوگ وارت را تمام کرده بودند. هاری هیچگاه آن دوران ندیده بود. ولی می دانست که چارلی در کشور رومانی مشغول مطالعه ی سحر و جادو، و بیل، در کشور مصر، برای بانکی که بامور جادوگری میپرداخت و «گرینگات» نام داشت کار می کند.

جورج پس از مدتی گفت: من نمیدونم امسال چطور پدر و مادرم می توانند هزینه های تحصیلی ما را بپردازند. پنج سری از کتابهای لا کهارت باید خرید. جینی هم که به روپوش مخصوص مدرسه احتیاج داره. یک عصای مخصوص و سایر چیزها را هم....

هاری ساکت ایستاده بود و چیزی نمی گفت. احساس می کرد که برای اظهار نظر درباره ی این مسائل ناشیه و چیزی نمیدونه. در زیر سردابی در «گرین گوت» که یکی از محله های لندن بود، پدر و مادرش برای او یک گنج کوچولو، قایم کرده بودند. البته، در دنیای جادو گر ها تنها او بود که کمی پول داشت. کسی نمیتونه مثلاً از کشتی های کوچولو، داس، و شوالیه های سیاری که توی مغازه های جادو گر ها هست استفاده کنه. هاری، هیچگاه شماره ی حساب «گرین گوت» خودش را به دورسلی ها نگفته بود. هاری، هیچوقت فکر نکرده بود که وحشتی که اونها از جادو گر جماعت و چیزهایی که بآنها مربوط بود داشتند، تغییری در مقدار طلائی که برای او ذخیره کرده بودند نمی توانست داشته باشد.

+++

خانم ویزلی، روز چهارشنبه ی بعد، همه ی آنها را صبح زود از خواب بیدار کرد. بعد از آنکه هر کدام از اونها نصف ساندویچ بیکن فوری خوردند، کت خودشون را بالا کشیدند و خانم ویزلی هم کوزه گلی را که روی رف بخاری بود از سر جاش بلند کرد و بدقت مشغول نگاه کردن بآن شد. بعد، در حالیکه صورتش را بطرف شوهرش می کرد آهی کشید و گفت: آرتور! ما باید امروز کمی خرید کنیم. حالا هم مهمان ها مقدمند. هاری! عزیزم! اول نوبت تو است. و بعد کوزه ی گل را باو تعارف کرد.

در حالیکه همه شون به هاری خیره شده بودند، هاری هم باونها زل زل نگاه می کرد و نمی دانست چکار باید بکنه.

بعد، در حالیکه لکنت زبان پیدا کرده بود گفت: من نمیدونم چکار باید بک.. بکنم؟
رون، یکدفعه گفت: ماما! ممکنه هاری تا بحال از این گرده ها اصلاً ندیده باشه. یا اینکه با اونها مسافرت نکرده باشه. ببخش هاری!
هیچوقت؟ مگه ممکنه؟ ولی آخه! سال قبل چطوری به محله ی دیاگون رفتی و لوازم مدرسه ی خودتو خریدی؟

با قطار زیر زمینی رفتم.

آقای ویزلی گفت: راست میگی؟ ببینم. اصلاً تو از این گرده ها هیچ استفاده کرده ئی؟
خانم ویزلی گفت: خب! اگه هاری از اونها قبلاً استفاده نکرده باشه چی؟
فرد گفت: اشکالی نداره ماما. هاری! توقف نگاه کن که ما چی می کنیم.
بعد، فرد مقداری از اون گرده های براق را از توی کوزه گل برداشت، نزدیک آتشها رفت و آنها را ریخت توی آتش.

ناگهان صدای غرشی بلند شد و رنگ آتش، سبز یا قوتی و ارتفاع آن باندازه ی قد فرد شد. در این لحظه فرد، یکدفعه فریاد کشید: محله ی دیاگون، وپرید توی آتش ها و غیبش زد. خانم ویزلی به هاری گفت: باید کاملاً شمرده صحبت کنی عزیزم و حسن اینکاراینه که در آن لحظه یی که باید از توی آتوها بیرون بیائی، توهم خارج میشی. بعد از آن، جورج دستش را برد توی کوزه گل که از اون گرده ها برداره....

در این لحظه دوباره آتش ها گر کشید و جورج هم غیبش زد. خانم ویزلی گفت: از این آتوها جادویی که تو باید از میان آنها بگذری خیلی زیاده ولی وقتی که تو حرفهای خودت را شمرده شمرده... آقای ویزلی گفت: آنوقت دیگه همه چیز قشنگه و گرفتاری نخواهی داشت. و بعد هاری را کمک کرد تا کمی از اون گرده ها برداره.

ولی عزیزم! اگه هاری گم بشه چی؟ ماچه جوابی داریم که بخاله و عموش بدیم؟ هاری با واطمینان داد که آب از آب تکان نمیخوره. و هیچ اشکالی نداره. دادلی، فکر میکنه که اگه من از سوراخ بخاری گم بشم، یک شوخی بسیار بزرگه. راجع بآن ها اصلاً نگرانی نداشته باشید.

خیلی خوب! توهم بعد از آرتور برو. وقتی که وارد آتش میشی، فقط بگو کجایم؟ رون، داد زد: و بعد هم ابروها را بطرف داخل چین بده. خانم ویزلی هم گفت: چشمهات را هم ببند. دوده ی..... رون گفت: بیخودی وول نخوری ها. والا ممکنه که از توی یک بخاری عوضی بیرون بیای.. سعی کن وحشت نکنی و زود تر از حد معمول هم خارج نشی. تا اینکه فرد و جورج را ببینی. هاری، در حالیکه سعی میکرد همه ی این چیزها تیرا که با و میگفتند توی حافظه ی خودش بسپاره، یک مشت از گرده ها را برداشت و بطرف کنار آتش ها قدم برداشت. نفس عمیقی کشید، گرده ها را ریخت توی آتش، و یک قدم بطرف جلو برداشت. احساس کرد که آتش ها مثل باد گرم بصورتش خورد. دهان خودش باز کرد و یک مشت خاکستر داغ را بلعید. سرفه ئی کرد و گفت: محل.. محله ی دیاگون.

درست مثل این بود که اونو توی یک سوراخ بسیار گنده انداخته باشند. بنظر می رسید که داره مثل یک فرفره با سرعت بدور خودش می چرخه... صداهائی که توی گوشش می پیچید داشت اورا کرمیکرد... کوشش داشت که چشم های خودش را باز نگه داره ولی چرخش آن نور سبز رنگ حالش را بهم می زد... یک چیز بسیار محکمی به ابروی او خورد و مجبور شد که ابروی خودش را درهم بکشه ولی هنوز داشت بدور خودش می چرخید... حالا بنظرش رسید که مثل اینه که یک دست سرد داره بصورتش سیلی میزنه... از لای شیشه ی عینکش که نگاه می کرد مثل اینکه آن دور دستها آتش یک بخاری، و نوری که آن اطاق را روشن کرده بود بچشم می خورد... مثل آن بود که ساندویچ ژامبونی که خورده بود داشت تو معده اش پیچ می خورد... چشمهای خودش را بست، و آرزو می کرد که ای کاش این حرکت متوقف بشه... بعد از آن حس کرد که صورتش بطرف جلو خم شده است. کم کم صورتش سرد شد...

در حالیکه سرش گیج می رفت، دست و صورتش زخم و پیراز دوده ی بخاری شده بود، با حرارت و در حالیکه عینک شکسته ی خودش را در دست گرفته بود، از جای خودش بلند

شد. کاملاً تنها بود. ولی کجا بود؟ نمی دانست. تنها چیزی که می توانست احساس کند این بود که اودربخاری سنگی مغازه ی بزرگی که بنظر می رسید یک مغازه ی جادوگری باشد ایستاده بود. ولی بنظر نمی رسید که هیچ چیزی در اینجا پیدا بشه که در لیست مغازه هائیکه در مدرسه ی «هوگ وارت» ثبت رسیده است، بشود اونو پیدا کرد.

در جعبه ی شیشه ئی که در آن نزدیکی بود، یک دست چین وچروک خورده ئی راروی بالشی گذاشته بودند و در کنار آن، ورقهای بازی، که پراز لکه های خون بود و یک چشم شیشه ئی که بطرف مقابل خیره شده بود قرار داشت. از دیوارهای مغازه، نقاب هائی که قیافه ئی شیطانی داشتند پیاپی خیره شده بودند. در گوشه ئی از اطاق، طبقاتی از استخوان های انسان را بر روی یک پیشخوانی که پراز گرد و خاک بود قرار داده بودند و وسائل سنگین را با میخ های بزرگ از سقف آویزان کرده بودند. بدتر از همه این بود که خیابان باریکی که هاری می توانست از بالای شیشه ی گرد و خاک گرفته اش آنرا تماشا کند، بطور قطع و یقین محله ی دیاگون نبود.

هر چه زودتر از آن مغازه خارج می شد برای او بهتر بود. هنوز آن قسمت از بینی اش که باز من اصابت کرده و زخم شده بود می سوخت. هاری، آهسته آهسته بطرف درب مغازه رفت ولی قبل از آنکه بنصفه ی راه برسد، دو نفر دیگر در آنطرف شیشه ی مغازه ظاهر شدند که یکی از آنان کسی بود که هاری اصلاً نمی خواست او را ملاقات کند. او، «دراکو مالفوی» بود که صورتش پراز دوده بخاری بود و عینکی شکسته بچشم داشت.

هاری، بلافاصله نظری باطراف خودش انداخت و دولاپی شکسته را در طرف چپ خود یافت. بلافاصله خودش را توی دولا ب انداخت و درب آنرا از داخل بست و بینی خودش را نزدیک سوراخی گذاشت که بتواند نفس بکشد. یکی دو ثانیه بعد، زنگی بصدا درآمد و مالفوی وارد مغازه شد.

مردی که بدنبال او روان بود فقط می توانست پدرش باشد. رنگ چهره اش با مالفوی برابر بود و صورت و رنگ چشم هایش، خاکستری و بیحال بود. آقای مالفوی، مغازه را دور زد و تنبل و اراشیاء مغازه را دید می زد. قبل از آنکه روی خود را بطرف پسرش کند و بگوید: دراکو، مواظب باش بچیزی دست نزنی، بر روی زنگی که در آنجا بود فشار داد.

مالفوی، که بچشم شیشه ئی نزدیک شده بود، گفت: من فکر می کردم که شما می خواهید سوغاتی برای من بخرید.

پدرش گفت: یک دفعه گفتم که یک جاروب مسابقه برات می خرم. و بعد با انگشتهای خودش مشغول ضرب گرفتن بر روی پیشخوان مغازه شد.

مالفوی در حالیکه ترش روی و عبوس بنظر می رسید گفت: موقعیکه من در تیم خانگی بازی نکنم فایده اینکار چیه؟ هاری پاتر یک جایزه ی دوهزار تائی پارسال گیرش اومد. و با واجازه داده اند که برای «گری فیندور» بازی کنه. آنقدرها هم بازی او خوب نیست. فقط مشهور شده. مشهور شده، واسه اینکه یک زخم احمقانه روی پیشانی اش داره.

در این لحظه مالفوی دولا شد تا قفسه ئی را که در آن پراز استخوان جمجمه بود با زرسی کند.

... همه تصور میکنند که او باهوشه... پاتر، جالب توجه... و زخم پیشانی و جاروبش هم معروفه... آقای مالفوی نگاهی تحقیرآمیز به پسرش کرد و گفت: حداقل دوازده بار تا بحال اینهارا بمن گفته

بی. بهت یادآوری می‌کنم که این محتاطانه نیست که مانسبت به هاری پاتر مشتاقانه رفتار نکنیم. مخصوصاً موقعی که بعضی‌ها او را قهرمان و دلاور می‌شناسند زیرا کاری کرده است که اون لرد سیاه چرده دیگه غیبت زده است. او... میدونی کی رامیگم؟ آقای بورگین را.

مرد خمیده‌ئی از پشت پیشخوان مغازه پیداش شد و دستی بموهای چسبناک خودش که توی صورتش ریخته بود کشید.

آقای مالفوی، چه سعادت‌ی نصیب من شده است که شما را دوباره ملاقات میکنم. این جملات را آقای بورژین با صدائی که مثل موهایش چرب و روغنی بود ادا کرد و آقای مالفوی جوان نیز از آن خوشش آمد. آقای بورژین گفت چه خدمتی میتونم امروز بشما بکنم. میدونید که قیمت‌های ما بسیار مناسبه.

مالفوی گفت: آقای بورژین، من امروز چیزی نمیخوام بخرم. آقای مالفوی گفت ولی فروش چطور آقای مالفوی؟

فروش؟ لبخند بود که کم کم از لبان آقای بورژین محو می‌شد.

آقای مالفوی گفت: البته شما شنیده اید که وزارت خونه حمله‌های بیشتری را آغاز کرده و بعد از آن یک لوله کاغذ را از جیب بغل خودش بیرون آورد و شروع بباز کردن اون کرد تا بتونه برای بورژین بخونه. من بعضی از اقلام را در خونه دارم که اگر وزارتخانه قرار باشه صدابزنه من یک کمی شرمنده

آقای بورژین یکی از اون عینک‌های دماغی را که داشت روی بینی خودش گذاشت و بعدا به لیستی که در دست مالفوی بود نگاه کرد.

مطمئن باشید آقا که هیچوقت وزارتخونه بشما فشار وارد نمیکنه و مزاحم شما نخواهد شد.

آقای مالفوی در اینموقع لبان خودش را غنچه کرد.

هنوز از طرف وزارت خونه کسی مرا ملاقات نکرده است. نام مالفوی هنوز برای خودش احترام کسب میکنه مع الوصف وزارتخانه چی‌ها هنوز دست از فضولی بر نمی‌دارند. در این اواخر شایعاتی مربوط به لایحه‌ی جدید حمایت از جادوگری سرزبانهاست و بعضی از افرادی که آنرا دوست دارند، از قبیل آرتور ویزلی، از آن حمایت می‌کنند.

هاری در مخفی گاهی که ایستاده بود با شنیدن این جملات احساس ناراحتی کرد،

و همانطور که شما میدانید، بعضی از این سموم ممکن است که ظاهر شوند،

آقای بورژین گفت:،، بله آقا، من متوجه هستم. البته. اجازه بدین ببینم ...،،

آقای دارکو صحبت را قطع کرد و در حالیکه اشاره‌ئی بدستان خشکیده‌ئی که بر روی کوشین بود میکرد گفت آیا من میتونم آنرا داشته باشم؟

آقای بورژین در حالیکه لیست آقای مالفوی را پشت گوش می‌انداخت، نگاهی سراسیمه بطرف آقای دارکو انداخت و گفت: آه! دستان شفا بخش و ظفر نمون پیدا شد. فقط شما یک شمع داخل کنید و به بینید چه نوری از خودش پخش می‌کند! بهترین دوست دزدان و چپاولگران! آقای محترم! پسر شما ذوق و سلیقه‌ی خوبی دارد.

مالفوی با خونسردی هر چه تمامتر گفت: امیدوارم که قیمت پسر من از یک دزد یا چپاولگر زیاد تر باشه بورژین. بلافاصله بورژین جواب داد که قصدم بهیچ وجه توهین نبود آقا. چنین منظوری نداشتم.

آقای مالفوی گفت ممکن است که نمرات مدرسه اش کافی نباشد ولی این تنها کاری است که

از وی ساخته است.

دراکو جواب داد: اشتباه از من نیست. معلم ها همشون مثل هم می مانند و نسبت ب بعضی بچه ها سمپاتی دارند. مثلاً این «هرمیون گرانجر» - یکی از اونهاست. آقای مالفوی بشکنی زد و گفت: بله! کاملاً صحیح. من کاملاً روی این موضوع فکر کرده ام. یک دختری که هیچ جادوگری در خانواده ندارد و بآنها بستگی ندارد چطور ممکنه که بیاد واز تمام بچه های ما جلو بزنه. هاری در مخفی گاهی که پنهان شده بود یک نفس راحتی کشید و خیلی خوشحال می شد اگر میتونست ببینه، قیافه ی شرمنده و خشمگین دراکو را به بیند.

آقای بورژین با صدای کریه خودش گفت: ظاهراً همه جا همینطوره. «خون جادوگری اینروزها کمتر امتیاز میاره».

آقای مالفوی در حالیکه بینی اش می سوخت گفت: نه برای من! بورژین، تعظیم بلند بالائی کرد و گفت: نخیر آقای برای من نیز همانطور است. مالفوی گفت: حالا که اینطور است شاید بهتر باشه که به لیست من برگردیم. من یک کمی عجله دارم بورژین. من یک کارهای مهم دیگری در جاهای دیگر دارم که باید آنها را امروز انجام دهم.

اونها شروع به دست دادن و روبوسی بایکدیگر کردند و هاری در سوراخ خودش حس می کرد که در اکوداره به اشیاء مغازه نزدیک میشه. در همین موقع در آن نزدیکی ایستاد و ببازرسی قرقره ئی که برای آویزان کردن اجسام از آن استفاده می کردند مشغول شد و در حالیکه پوزخند میزد شروع بخواندن کارتی که بآن آویزان کرده بودند شد: دقت! دست نزنید! این قرقره نفرین شده است. ادعا شده است که تا کنون جان نوزده نفر جادوگر را که صاحب آن بوده اند گرفته است.

دراکو کمی دور شد و پید که جعبه درست در مقابل او قرار دارد. دوباره قدم زنان جلو رفت.... دست خودش را جلو آورد تا دسته ی آنرا بگیرد....

مالفوی که در گوشه ئی ایستاده بود گفت: بریم دراکو! هاری با پشت آستین عرق های پیشانی خودش را پاک کرد و در اکونیز محل دور شد. روز بخیر آقای بورژین. من فردا در منزل منتظر تشریف فرمائی شما هستم تا راجع به اشیاء تصمیم بگیریم.

در لحظه ئی که درب بسته شد آقای بورژین آداب و رسوم را کنار گذاشت. روزتان بخیر آقای مالفوی. اگر داستانها صحیح باشد شما نصف آنچیزهائی را که در خانه ی شما مخفی است بمن فروخته اید....

آقای بورژین در حالیکه غرولند می کرد در اطاق عقبی غییش زد. هاری دقیقه ئی ایستاد که اگر او برگشت فرصت داشته باشد و بعد، هرچه می توانست آرامتر از توی صندوقچه بیرون آمد، از مقابل جعبه های شیشه ئی گذشت و سپس از درب مغازه خارج شد.

در حالیکه عینک شکسته ی خودش را روی صورتش صاف و صوف می کرد، به اطراف خودش خیره شده بود. در راهروی باریکی وارد شده بود که بنظر می رسید فقط آنرا برای مغازه هائی ساخته اند که اختصاص به هنرهای تیره رنگ دارد. بنظر می رسید مغازه ئی را که چند لحظه پیش ترک کرده بود، یعنی مغازه ی بورژین و بروکس، بزرگترین آنها بود ولی در پنجره ی مقابل

تعدادی سرآبرفته‌ی انسان‌ها را بنمایش گذاشته بودند و در داخل دو مغازه پائین تر، توی قفس بسیار بزرگی، یک رطیل سیاه رنگ و زنده را جاداده بودند. دو جادوگر زنده پوش در سایه درب مغازه داشتند و او را دید میزدند و زیر لب غرولند می کردند. هاری، در حالیکه کمی عصبانی بنظر می رسید کوشش می کرد که عینک خودش را مستقیم نگاه دارد و در عین حال امیدوار بود که بتونه راه فراری از آن بازارچه به بیرون پیدا کنه.

تابلوی کوچک چوبی که بالای سردرب مغازه ئی نصب شده بود و روی آن این جمله نوشته شده بود «فروشنده شمع های سمی»، خواند. متوجه شد که در «سرای نوک تورن» ایستاده است. اینکار هیچ کمکی به هاری نکرد زیرا او هیچگاه نام این محل را قبلا نشنیده بود. استنباط او این بود که موقعی که وی قرار بود در آتش ویزلی ها بپرد، بروشنی، آدرس خود را نگفته است و علت سردرگمی او هم همان است. نمی دانست چه باید بکند.

صدائی نزدیک گوش او گفت: امیدوارم که گم نشده باشی. هاری از جای خودش پرید و ترسید. جادوگر سالخورده ئی که یک سینی دردست داشت و بنظر می رسید که آن سینی پراز ناخن های انسان است و بروی او ایستاده بود و داشت دزدکی از گوشه ی چشم با و نگاه می کرد و دندانهای خزه گرفته اش را با و نشان می داد. هاری یک کمی بعقب رفت.

نه متشکرم! من حالم خوبه و اشکالی ندارم...

هاری! چی داری میگی؟ تو اصلا اینجا چی می کنی؟

قلب هاری فرو ریخت. جادوگره هم همینطور. و بعد ناخنهای توی سینی ریخت روی لباسها و دامنش. یکدفعه هاری یادش اومد که این شخص، هاگرید، سرپرست بازیهای مدرسه ی «هوگ وارت» است.

هاری یکدفعه نفسی براحتی کشید و گفت: آه! هاگرید!.... من گم شده ام... میدونی... از اون گرده های...

ناگهان هاگرید پشت گردن هاری را قاپید و او را بعقب کشید و بعد هم از یک راهروئی که آنجا وجود داشت بیرون رفتند و وارد در آفتاب روشن بیرون شدند. هاری در آن دورترها ساختمان مرمی شکلی که مثل برف سفید بود شناخت: او! این «گرین گوت» بانکه ها. هاگریت او را راست و مستقیم بکوچه ی «دیاگون» آورده بود.

هاگرید در حالیکه با دستهای خودش لباسهای هاری را برس میزد تا خرده های ناخن و آشغال ها را از روی آنها پاک کنه با صدای خشن خودش گفت: من دلم نمیخواد که هیچکس تو را این راسته ها ببینه.

بله! من خودم متوجه این موضوع شدم. بهت که گفتم. من گم شده بودم. تو اینجا چی می کردی؟

منهم داشتم این دوروبرها تاب می خوردم.

من پیش ویزلی ها زندگی می کنم ولی حالا از هم جدا شده بودیم و من کم کم باید برم و اونهارا پیدا کنم.

تایک خیابان پائین تر با هم قدم می زدند.

همینطور که هاری داشت در کنار هاگرید قدم میزد هاگرید سؤال کرد که چی شد که تو

هیچوقت نامه‌ئی بمن نمی نویسی؟ (برای اینکه هاری بتونه باها گرید قدم برداره باید سه قدم برمی داشت تا با یک قدم ها گرید برابرشه). هاری تمام داستان خود با دابی و دورسلی هارا برای او شرح داد.

ها گرید گفت من باید اینرا میدونستم.

هاری! هاری! بیا اینجا!

هاری یک نگاهی بیالا انداخت و دید که «هرمیون گرانجر» نوک پله های سفید «گرین گوت» ایستاده است. ناگهان هرمیون بطرف پائین شروع بدویدن کرد تا بآنها برسه و اونهارا ببینه. همینطور که پائین می آمد موهای قهوه ئی رنگش پشت سرش تاب می خورد.

هلو... ها گرید. آه.. چقدر خوبه که شما دوتا را دوباره می بینم. شیشه ی عینکت چی شده؟... آیا شماها هم می آئید توی «گرت گوت» هاری؟

هاری گفت بمحض اینکه من ویزلی هارا پیدا کنم آره.

ها گرید گفت: لازم نیست که تو زیاد اینجا صبر کنی.

هاری و هرمیون دوروبر خودشون را نگاه کردند و بعد نظرشون توی خیابان شلوغ و پرسروصدا به رون، فرد، جورج، پرسی، و آقای ویزلی افتاد.

آقای ویزلی همینطور که نفس نفس میزد گفت هاری! ماهمه ی امیدمان این بود که تو زیاد جلو نرفته باشی.... مولی، فقط یک کمی عصبانی شده واز کوره دررفته بود. حالا دیگه باید سروکله اش پیدا بشه.

رون سؤال کرد تو از کجا بیرون اومدی؟

ها گرید گفت از تو کوچه ی «ناک تورن».

فرد و جورج باهم گفتند: بسیار عالی!

رون گفت: از روی حسادت هیچوقت بما اجازه داده نشده که از آن کوچه رفت و آمد کنیم.

ها گرید گفت برای اینکار ممکنه دلیلی وجود داشته باشه.

حالا دیگه سروکله ی خانم ویزلی هم از دور پیدا شد. کیف دستی بزرگش در یکی از دستهای او تاب میخورد و جینی هم بیکدست دیگش آویزون شده بود.

اوه هاری! عزیزم! تو میتونستی همه جا باشی.

برای اینکه نفس خودش تازه کنه یک دستمال بزرگ از توی کیف خودش بیرون کشید و شروع به پاک کردن اشغال هائی شد که روی لباس هاری جا مانده بود و ها گرید نتوانسته بود خوب آنها را جاروب کنه. آقای ویزلی عینک هاری را گرفت و با عصای خودش بآن اشاره کرد و دوباره آنرا به هاری پس داد و گفت از روز اولش هم بهتر شد.

در این لحظه ها گرید که خانم ویزلی داشت دستهایش را توی دست خودش فشار می داد گفت دیگه من با اجازه شماها باید مرخص شوم و خانم ویزلی آهسته گفت (اگه تو اونو داخل کوچه ی «ناک تورن» پیدا نکرده بودی). وعده ی مادر مدرسه ی هوگ وارت. بعد، ها گرید با همه شون خدا حافظی کرد و راه خودش درپیش گرفت. موقعیکه بطرف مقصد خودش حرکت کرد یک سروگردن از تمام آدمهاییکه توی خیابان بودند بلند تری بود.

هاری از رون و هرمیون که داشتند از پلکان های «گرین گوت» بالا می رفتند سؤال کرد که

حَدَس بزن من چه کسانی را در «بورژین و بور کس» دیدم؟ مالفوی و پدرش را. آقای ویزلی که پشت سر آنها قدم برمی داشت پرسید که آیا لوسیوس مالفوی چیزی هم خرید؟ نخیر! او فروشنده بود.

آقای ویزلی با رضایت خاطر گفت: پس معلوم میشه که اونگرانی داره. اوه! من چقدر دلم میخواد که دم لوسیوس مالفوی را برای یک چیزی بتله بندازم.

خانم ویزلی همینطور که همگی داشتند وارد بانک می شدند و جن کوچولویی که دم در بانک، ایستاده بود، در برابر آنها تعظیم کرد گفت: آرتور، توقف مواظب خودت باش. آن خانواده همه شون زحمت و درد سراند. هیچوقت بیشتر از آنچه میتونی بجوی لقمه برندار.

آقای ویزلی گفت پس جنابعالی فکر می کنید که من نمی توانم حریف لوسیوس مالفوی بشم؟ ولی در این لحظه والدین هرمیون که با عصبانیت پشت پیشخوان بانک ایستاده بودند و منتظر بودند که هرمیون آنها را به آقای ویزلی معرفی کند، نگاه او را بسوی خودشان جلب کردند.

آقای ویزلی گفت شما هم که جادو گرید و من خبر نداشتم. ما باید یکبار سلامتی هم لبی تر کنیم. چه خدمتی میتونم برای شما انجام دهم؟ می بینم که دارید پولهای جادو گرهارا تبدیل می کنید. مولی، نگاه کن. وبا هیجان به اسکناس ده پوندی که در دست آقای «گرانجر» بود اشاره کرد. همینطور که ویزلی ها و هاری، بوسیله ی یکی از اجنه، راهنمایی می شدند که به سردابه ی خودشان در زیرزمین بروند، رون، به هرمیون گفت: شمارا پس از چند دقیقه همین جا می بینم.

برای اینکه بسردابه خودشان برسند سوار یک قطار کوچکی شدند که سرعتی مناسب داشت و ناگزیر بود از تونل های سرداب بگذرد. هاری از سوار شدن این قطار تا رسیدن بسرداب ویزلی ها لذت برد ولی کمی ترسید. درد سردابی که به آقای ویزلی تعلق داشت، توده کوچکی از نقره هائی وجود داشت که آنها را بشکل داس درآورده بودند و یک کشتی بادبانی کوچک، که از طلا ساخته شده بود. قبل از آنکه خانم ویزلی آنها را جمع و جور کند و در کیف دستی خودش بگذارد در گوشه ئی ایستاد تا استراحت کند. هاری، موقعیکه بسرداب رسید حالتی بدتر داشت. کوشش داشت تا محتویات صندوق را از دیده ها پنهان کند و بسرعت سکه هارا در داخل یک کیسه ی چرمی می ریخت.

موقعیکه از سردابه بیرون آمدند و دوباره در پای پلکان مرمر جمع شدند، همه متفرق شدند. پرسسی، بطور مبهمی از تعدادی پرمرغ که به آنها احتیاج داشت سخن میگفت. فرد، و جورج، دوست خودشان را بنام «لی جوردن» که در هوگ وارت بمدرسه می رفت پیدا کردند. خانم ویزلی و جینی می خواستند به مغازه دست دوم فروشی روب دوشامبر بروند. آقای ویزلی اصرار داشت که گرانجرهارا بگوشه ئی ببرد و لبی باهم تر کنند.

خانم ویزلی گفت که پس از یکساعت همدیگر را در مغازه ی «فلوریش و بلات» می بینیم تا لوازم مدرسه شماهارا خریداری کنیم. وبعد با جینی غییش زد. بعد هم از آن عقب ها سردوقلوها داد زد که نکنه پاتون را توی کوچه ی «ناک تورن» بگذاریدها.

هاری، رون و هرمیون، به قدم زدن در خیابان سنگ فرشی که در آن نزدیکی ها بود پرداختند. کیسه های طلا، نقره و برنز، که هاری در جیبهای خودش چپانده بود بهم میخورد و مصرانه تقاضا داشتند که صاحبشان آنها را خرج کند. هاری هم سه ظرف بزرگ بستنی توت فرنگی خرید که روی آنها پراز بادام بود و آنها هم با خوشحالی هرچه تمامتر بستنی هارا

می خوردند و پشت شیشه‌ی مغازه‌ها را تماشایی کردند. رون همینطور که از پشت پنجره‌ی مغازه‌ها عبور میکرد چشم‌هایش بیک دست لباس مد روز قشنگ خیره مانده بود و در دل آرزومی کرد که کاش می توانست آنها را داشته باشد و هر میون داخل مغازه‌ی بغلی شد تا از اون، مرکب و کاغذ بخره. در مغازه‌ی گامبول و جیپ، که اسباب‌های مربوط به جادوگری را می فروختند، فرد، جورج ولی جور دن، را دیدند که آنجا اجتماع کرده بودند و راجع بوسائل کار د کتر فیللی بوستر صحبت می کردند. در یک مغازه باریک و کوچولو که پراز عصا، ترازوهای برنجی، وساعت‌های کهنه و قدیمی بود، پرسى را پیدا کردند که غرق مطالعه‌ی کتابی بنام «نخبگانی که نیرومند شدند» بود. رون نزدیک شد و کتاب دیگری را بنام «مطالعه‌ی بهترین‌های هوگ وارت و آینده‌ی آنان»، که در قفسه بود، با صدای بلند شروع بخواندن کرد و بعد هم اظهار نظر کرد که بسیار جالب است.... پرسى داد و دسه دیگه برو گمشو.

رون به هاری گفت: معلومه دیگه! آقا بسیار جاه طلبه و دلش میخواد وزیر جادوگری و سحر و جادو شود.... و بعد هم پرسى را تنها گذاشتند و از آنجا دور شدند. یک ساعت دیر تر، همه‌شان طبق قراری که گذاشته بودند، بطرف فلوریش و بلات براه افتادند. آنها تنها افرادی نبودند که بمغازه‌ی کتابفروشی می رفتند. همین طور که آنها بمغازه نزدیک می شدند می دیدند که جمعیت بزرگی در بیرون در مغازه اجتماع کرده اند و کوشش می کنند وارد مغازه شوند. علت این شلوغی این بود که تابلویی به شیشه‌ی بالایی پنجره چسبانده بودند که این جملات روی آن نوشته شده بود:

گیلدروى لاك هارت

نسخه‌های اتوبیوگرافی خودش را بنام «جادوی من» امضاء می کند

امروز ساعت ۳۰/۱۲ تا ۳۰/۴

هر میون گفت مادر حقیقت می توانیم او را ملاقات کنیم. منظورم اینست که او تقریباً همه‌ی لیست کتاب‌ها را نوشته است.

بنظر می رسيد که تمام جمعیت را ساحرانی تشکیل می دادند که همه‌ی آنها سنشان در حدود سن خانم ویزلی بود.

جادوگری که قیافه اش خسته بنظر می رسید دم درب ورودی ایستاده بود و میگفت آرام... لطفا خانم ها... لطفا فشار ندهید... لطفا کتابها... حالا...

هاری، رون و هر میون خود شونواز لای جمعیت داخل سالن کشوندند.

صفی طولانی از دوستان را تا عقب مغازه کشونده می شد و در آنجا «گیلدروى لا كهارت» پشت میزی نشسته و مشغول امضا کردن پشت جلد کتاب‌هایش بود. هر کدام از آنها یک جلد از کتاب «شکست با یک موجود خیالی» را برداشتند و دزدکی خود شون را توی صفی که بقیه‌ی ویزلی ها و آقا و خانم «گرانجر» ایستاده بودند کشاندند.

خانم ویزلی نفسی براحتی کشید و گفت: اوه! بالاخره پیدا تون شد. نفس نفس می زد و داشت دست‌های خود شو بموهاش می کشید. بعد گفت: زیاد طول نمی کشه که ما میتونیم او را ببینیم.... کم کم قیافه‌ی «گیلدروى لا كهارت» پیدا شد که پشت میزی نشسته بود و دور و بر او پراز

عکس های بزرگی بود که از صورت او گرفته واونجا گذاشته بودند. همه شون بچشمهای مردم خیره شده بودند و دندانه های سفید اورانشان می دادند. لا کهارت حقیقی، یکی از روب دوشامبر های آبی رنگ و معروف، به نام «مرا فراموش مکن را پوشیده بود» که دقیقاً رنگ چشمهایش را داشت و کلاه جادوگری او بازایه ئی بر روی سرش قرار گرفته بود که موهای فرفری او بخوبی پیدا باشد.

مرد کوتاه قدی که کمی مضطرب بنظر می رسید، رقص کنان با دوربین سیاه و بزرگی که در دست داشت مشغول گرفتن عکسهای از صحنه بود و بعد از هر عکسی که می گرفت دودی بنفش از فلاش دوربین او خارج می شد.

یک داد کوچک سررون کشید که از سر راه برو کنارتا اینکه او بتونه یک عکس بهتری بگیره. و بعد هم گفت: «این عکسی که من می گیرم برای روزنامه ی پیام روزانه» است. رون گفت: برای من زیاد جالب نیست که برای چه کسی عکس می گیری و بعد جلورفت و پاهای مرد عکاس را شروع به مالش دادن کرد.

گیلدروی لا کهارت اینهارا شنید. سر خودش را بالا کرد و رون را دید. - بعد از او هاری را دید - خیره خیره آنها را برانداز کرد. بعد سرپا ایستاد و بطوری جدی شروع بفریاد زدن کرد که «این نمی تونه هاری پاتر باشه»؟

جمعیت متفرق و با هیجان، مشغول زمزمه کردن شدند. لا کهارت، ناگهان بجلو شیرجه رفت، بازوی هاری را گرفت و او را بطرف خودش کشانید. جمعیت شروع بکف زدن کردند. موقعی که لا کهارت دست هاری را برای عکاس، که دیوانه وار داشت عقب عقب می رفت و از دوربینش دود بلند می شد در دست گرفت، صورت هاری شروع به سوزش کرد.

لا کهارت از لا بلای دندانه های خودش به هاری گفت: یک تبسم زیبا و خوشگل هاری! «ارزش داره که عکس ما، دوفنری روی صفحه ی اول کتاب چاپ بشه».

موقعی که آخر کار دست هاری را اول کرد، هاری بزحمت می توانست انگشتهای خودشو احساس کنه. کوشش کرد که عقب عقب بره و در ردیف ویزلی ها قرار بگیره، ولی لا کهارت دست خودش را انداخت سرشانه ی او، و اونو بطرف خودش کشید.

خانمها و آقایان! با صدای بلند این کلمات را ادا کرد. و بعد هم اشاره کرد که همه ساکت شوند. چه لحظه ی فوق العاده ئی! مدتهاست که من در انتظار چنین لحظاتی بوده ام تا این مطلب را اعلام کنم.

وقتی که هاری جوان، امروز قدم در «فلوریش ویلاتز» گذاشت، فقط دلش می خواست که اتویوگرافی مرا خریداری کند - که من از صمیم قلب حالا مجاناً آنرا با و هدیه می کنم... جمعیت دوباره شروع بکف زدن کردند. لا کهارت ادامه داد.. او، از این موضوع خبر نداشت... و در این موقع با دست خودش تکانی به هاری داد که عینکش کمی لغزید و نزدیک بود پائین بیفتد. ولی او کم کم داره میره چیزهائی بگیره که خیلی بیشتر از کتاب من ارزش داره. و اون «کتاب جادوی من» است. هاری، ورفقای تحصیلی او، در حقیقت استحقاق دریافت آنرا دارند. بله! خانمها و آقایان. برای من جای بسی خوشبختی و افتخار است که اعلام کنم در سپتامبر آینده، من مقام «دفاع» در برابر معلم هنرهای تاریک را در مدرسه ی «هوگ وارت» که همانطور که می دانید مدرسه ی جادوگری و ساحری است بعهدہ خواهم گرفت!.

در این لحظه جمعیت شروع به سوت زدن و کف زدن کرد و هاری متوجه شد که تمام نوشته های لا کهارت بسوی او سرازیر شده است. با اینکه نمی توانست وزن کتابها را تحمل کند ولی کوشش کرد بگونه ئی خودش را از بین جمعیت بکناری بکشد و کمی استراحت کند. همین کار را هم کرد و بمحلی رفت که جینی با پاتیل تازه ئی که خریده بود ایستاده بود.

جینی! اینها همه اش مال تو. و بعد کتابها را توی پاتیل جینی ریخت. من برای خودم کتابهایی را که لازم دارم بعدا می خرم..

شرط می بندم که تو از این کار خیلی خوشت آمد. مگه اینطور نیست هاری؟! این صدا از پشت سر هاری اومد که برای هاری تشخیص صاحب صدا زیاد مشکل نبود. هاری نگاهی به پشت سر خودش انداخت و «دار کو مالفوی» را مقابل خود دید که همان لبخند مسخره ی خودش را بلب داشت.

مالفوی گفت: «هاری پاتر معروف» حالا دیگه هاری بکتابخانه ئی نمیره مگه اینکه عکس او را روی صفحه ی اول کتاب چاپ کنند.

جینی گفت: اونا آزاد بذار! هاری هیچ وقت نمی خواست که اینکار انجام بشه. این اولین باری بود که او در مقابل هاری صحبت کرده بود. جینی، در این موقع نگاه خیره کننده ئی به مالفوی انداخته بود.

مالفوی گفت: هاری! مثل اینکه یک دوست دختر هم پیدا کرده ئی؟ جینی رنگ صورتش ارغوانی شد و در این موقع، رون، وهرمیون نیز با بسته های کتابهای لا کهارت از راه رسیده و بآنها پیوستند.

رون، نگاهی به مالفوی انداخت و گفت: او! این شما هستید! و مثل این بود که چیز بدی کف کفشهاش چسبیده باشه. و بعد اضافه کرد: شرط می بندم از اینکه هاری اینجاست شما شگفت زده شده اید.

مالفوی گفت: این شگفت آور تر از آن نیست که من تو را اینجا در مغازه ئی ببینم. فکر می کنم که پدر و مادرت، یک ماه، برای خرجی که امروز کرده اند گرسنگی بکشند.

رون و جینی صورتشان از این متلک قرمز رنگ شد. او هم کتاب هایی که دستش بود توی پاتیل انداخت ولی هاری وهرمیون، پشت یقه ی کت او را بادست خودشون گرفتند که رون، جلوتر نره.

آقای ویزلی که داشت با فرد و جورج، جرو بحث می کرد گفت: رون! چیکار داری میکنی؟ درست مثل اینکه اینجا دیوونه خونه است. بریم بیرون بچه ها.

آقای مالفوی دستهاشو، روی شانه ی دراکو گذاشته بود و بصرحه ی روبروی خودش پوزخند میزد.

آقای ویزلی سری بسردی تکان داد و گفت چطوری لوسیوس؟

مالفوی گفت: شنیده ام که اینروزها سرت توی وزارت خونه شلوغه... همه ی اون حمله های.... امیدوارم باندازه ی کافی بهت اضافه کار پرداخت بکنند.

خودشو به پاتیل جینی رسوند و از لابلای کتابهای لا کهارت کتاب کهنه ئی را انتخاب کرد که عنوان آن این بود: «راهنمای جدید برای تبدیل صورت تازه کاران».

بعد آقای مالفوی اضافه کرد که مسلما در قبال کارهای زیادی که میکنی مبلغ بسیار ناچیزی بتو پرداخت می کنند. واقعا مسخره است. آدم بیاد آبرو و اعتبار خودش و جادوگریش را از بین بیره و تازه باندازه ی کافی باو مزد ندهند.

باشنیدن این متلک ها صورت آقای ویزلی از رون و جینی، تیره تر شد.
آقای ویزلی گفت: مالفوی! ما دو عقیده ی مختلف نسبت به چیزهائی که باعث رسوائی جادوگرها میشود داریم.

مالفوی همینطور که چشمهای بی نور خودشو بطرف آقا و خانم گرانجر که داشتند با کمال دقت اورا نگاه می کردند دوخته بود گفت: کاملاً روشنه. بین ویزلی! گروهی که در اطراف شما جمع شده اند.... و من فکر میکردم که خانواده ی شما بیشتر از این نشست نمی کنه

در این موقع آقای ویزلی از کوره در رفت و خودش را با تمام هیکل روی مالفوی انداخت و بعد با مشت و لگد اورا توی قفسه ی کتابها که در پشت سرش بود پرت کرد. دو جین ها کتاب از توی قفسه روی سرو کله ی آنها ریخت. صدای فریادی از عقب شنیده شد که فردو جورج بودند و داد می زدند که پدر، بگیرش! واز گوشه ی دیگر مغازه خانم ویزلی داد می زد که نه! آرتور! نه! جمعیت تماشاچی هم عقب و جلو میرفت و با هیجانی که از خود نشون میداد یکی دو قفسه ی دیگه کتابرا وارونه کردند. معاون مغازه بوسط آمد و داد میزد آقایان! آقایان! لطفاً نظم را رعایت کنید.

هاگرید، از بالای توده های کتاب داشت خودش را بآنها می رساند. در یک لحظه آقای ویزلی و مالفوی را بیکطرف کشاند. لب آقای ویزلی پاره شده بود و یکی از کتاب لغت های بزرگ هم از بالای قفسه توی ابروی آقای مالفوی افتاده بود و آنرا مجروح کرده بود. هنوز کتاب تغییر صورت جینی را درست داشت. با کینه توزی خاصی به جینی نگریست و بعد هم کتاب را باو برگرداند.

بیا دختر.. کتاب خودت را بگیر- این بهترین چیزی است که پدرت می تواند آنرا بتو بدهد.
خودش را از چنگ هاگرید نجات داد و بعد از آن به دراکو اشاره ئی کرد و از مغازه خارج شدند.
هاگرید، همینطور که داشت آقای ویزلی را از زمین بلند می کرد گفت: آرتور! بعقیده ی من تو باید اورا فراموش می کردی. آخه کم کم داشت بتمام خانواده توهین می کرد و همه، آنرا شنیدند. هاگرید گفت: بحرفهای مالفوی اصلاً نباید گوش کرد. اصلاً خونس کثیف است. حالا هم بهتره هرچه زودتر از اینجا خارج بشیم.

بنظر می رسید که معاون مغازه خیال داره نگذاره اونها از مغازه خارج بشوند ولی به هاگرید که نگاه کرد و هیکل اورا دید از این فکر منصرف شد. بهر حال آنها عجله کردند و هرچه زودتر بخوابان رسیدند. گرانجرها با ترس و لرز بآنها دست دادند و خانم ویزلی با خشم و غضب فراوان در یک گوشه ایستاده بود.

«بهترین نمونه ی بارز برای تربیت فرزندان خودتان.... سروصدا کردن در مجامع عمومی... چیزیکه گیلدروی لا کهارت باید آنرا قبلاً فکر میکرد...»

فرد گفت: او بسیار از وضعی که پیش آمد راضی بنظر می رسید. موقعیکه ما آن محل را ترک می کردیم شما نفهمیدید چی می گفت؟ او داشت از دوستش که در پیامبر روزانه کاری کند خواهش می کرد اگر می تواند قسمتی از آن جنگ و دعوا را در گزارش خودش بگنجانند.- بعد دوستش باو گفت آنوقت اینکه همه اش می شود تبلیغ.

ولی کاری که آنها باید بطور دسته جمعی و حتماً انجام می دادند این بود که همه ی اونها پای بخاری در «لیکی کولدرن» حاضر می شدند و بعد، هاری و ویزلی ها، و تمام خریدی که کرده بودند با استفاده از پودر مخصوص، به خانه ی زیرزمینی منتقل می شدند. در اینجا آنها از گرانجرها

خدا حافظی کردند و بآن طرف خیابان رفتند. آقای ویزلی می خواست بآنها بگه که چطوری میتونند از خط اتوبوس استفاده کنند ولی بمحض اینکه چشمش توی چشم خانم ویزلی افتاد فکرش عوض شد.

هاری عینک را از چشمهاش برداشت و قبل از آنکه از پودر مخصوص استفاده کند آنرا در جای محفوظی در جیبش قرارداد. حتما این طریقه ی مسافرت، آن چیزی نبود که هاری آنرا دوست می داشت.



دست بیپر سرو صدا

برای خاطر دل هاری هم که شده باشد، تعطیلات تابستانی زود پایان رسید. هاری، در حقیقت روز شماری می کرد تا هر چه زود تر به هوگ وارت باز گردد ولی از حق نمیشه گذشت، این یک ماهی را که در خانه ی زیرزمینی بسر می برد شادترین قسمت زندگی اش بود. هنگامی که نسبت به دورسلی ها فکرمی کرد بسیار مشکل بود که نسبت به موقعیت، و محل سکونت رون، در آن زمانی که فکرمی کرد بار دیگر ممکن است گذارش به «خانه های مسکونی خصوصی» بیفتد، حسادت نکند.

در آخرین بعد از ظهری که آنجا بودند، خانم ویزلی، شامی مجلل و ساحرانه که شامل تمام چیزهائی که هاری دوست می داشت بود، باضافه ی پودینگ هائی که با شنیدن نام آن دهن انسان آب می افتاد، تهیه کرده بود. فرد، و جورج، تمام شب با نمایش آتش بازی هائی که مدت آن بسیار طولانی و تماشائی بوده همه را سرگرم کرده بودند. آنها آشپزخانه را با ستاره های آبی و قرمز رنگ که از سقف آشپزخانه و دیوارهای آن بکف زمین می رسید و مدت درخشش و عمل آنها بیشتر از نیم ساعت می شد، آرایش داده بودند. پس از مشاهده ی این برنامه ها نوبت به یک ظرف بزرگ شوکولات و بعد از آن، خواب می رسید.

بدیهی بود که فردا صبح کمی طول می کشید تا همه، خودشان را آماده کنند. آنها صبح زود همان موقعی که خروسها شروع به خواندن کردند از خواب بیدار شدند ولی بنظر می رسید که بگونه ئی کارهای زیادی دارند که باید آنها را انجام می دادند. خانم ویزلی که بظاهر خلق و خوی خوشی نداشت دنبال جورابه های یکدست می گشت، بقیه، همینطور توی راه پله بیکدیگر تنه میزدند، نصف اونها لباس های خود شونا پوشیده بودند و یک تکه نان برشته شده در دست خود شون داشتند و اینطرف و آنطرف می رفتند. خانم ویزلی، همینطور که کیف مدرسه ی جینی در دستش بود و می خواست آنرا در اتوموبیل بگذاره، مرغی از جلوی پایش لغزید و برای اینکه مرغ را له نکند نزدیک بود تعادل خود شو از دست بده و سکندری زمین بخوره.

هاری نمیتونست بفهمه که چطور ممکنه هشت نفر آدم، شش تا چمدان بزرگ، دو تا جغد و یک موش صحرائی بزرگ توی یک فورد انگلیای کوچک جا بگیرند؟ در ضمن، متوجه شده بود که آقای ویزلی یک چیزهائی هم بدون آنکه کسی متوجه بشه در صندوق عقب اتوموبیل اضافه کرده بود.

هاری، یکدفعه متوجه شد که آقای ویزلی، تنگ گوشی، همین طور که داره درب صندوق عقب را باز میکنه، بهش میگه لازم نیست که یک کلمه راجع باین موضوع بامولی، (خانم ویزلی) صحبت کنی و بعد هم متوجه شد که آقای ویزلی، با چشم بندی، صندوق عقب را بزرگ کرده است که همه چیز بخوبی در آن جا گرفته است.

موقعی که دست آخر همه شون توی اتوموبیل نشستند، خانم ویزلی نگاهی بصندلی عقب که هاری، رون، فرد، جورج، و پرسی در کمال راحتی و پهلوه به پهلوه، روی آن نشسته بودند

انداخت و گفت: جادو گرهای بیشتر از آنچه ما برای اونها ارزش قایلیم، می ارزند. اینطور نیست؟ او، وجینی در صندلی جلونشسته بودند و آنقدر صندلی کش پیدا کرده بود که شباهت زیادی بصندلی های پارک پیدا کرده بود. «منظورم اینه که شما از بیرون نمی توانستید حدس بزنید که توی اتوموبیل آنقدر جاداره.» میتونستید؟

آقای ویزلی ماشین را روشن کرد و پس از مدت کوتاهی، در بیرون از محوطه ی منزل بودند. هاری برگشت و برای آخرین بار نگاهی بخانه انداخت. آنقدرها وقت نداشت که فکر کند وقتی دوباره باینجا برمی گردند وضعیت چگونه است. جورج، یادش رفته بود که جعبه ی مخصوص آتش بازی خودش را با خودش بیاورد. پنج دقیقه بعد، بیک محل توقف مناسبی رسیدند تا فرد، بتونه بدوه و بره جاروی خودش را برداره و بیاد. تقریباً به اتوبان نزدیک شده بودند که جینی یادش او مدد فترچه ی یادداشت روزانه ی خودش را یادش رفته بیاورد. در زمانی که او دوباره به اتوموبیل برگشت، دیگه دیرشان شده بود و فشار خونها داشت بالا میرفت.

آقای ویزلی اول نگاهی بساعت خود، وبعد، نگاهی به خانمش انداخت.

مولی، عزیزم-

نه، آرتور.

هیچکس نمی بیند. این د کمه ئی را که اینجا می بینی، یک تقویت کننده است که خودم آنرا نصب کرده ام. این د کمه، ما را هر موقع که دلمان بخواد، بهوا بلند میکنه- وبعد، ما میتونیم که بالا تر از ابرها پرواز کنیم. آنوقت، ما ظرف ده دقیقه آنجا خواهیم بود و هیچکس نمیتونه از این عاقل تر....

گفتم نه آرتور. هیچوقت، روز اینکار نباید بشه.

ساعت یازده ربع کم، بگذرگاه کینگ رسیدند. آقای ویزلی بسرعت آنطرف جاده رفت تا یک تریلی برای وسیله ی نقلیه ی خودشون دست و پا کنه و بقیه هم بطرف ایستگاه هجوم بردند.

سال قبل، هاری از هوگ وارت اکسپرس، برای رفتن به مدرسه ی هوگ وارت استفاده کرده بود. قسمت نیرنگ آمیز کار این بود که انسان خودشو، نه و سه چهارم، روی سکوب بگذارد و باین طریق، چشمهای غیر جادوگری، دیگه نمیتونست آنها را ببیند. کاری که شما باید می کردید این بود که از وسط مانع محکمی که سکوب رابه نه وده، قسمت می کرد، قدم زنان وبدون هیچ مشکلی رد می شدید. هیچ اذیت نمی شدید. ولی لازم بود که اینکار با احتیاط کامل صورت گیرد و هیچکس از گروه غیر جادو گر متوجه نشود که شما ناگهان غیب می شوید.

خانم ویزلی گفت: اول بررسی بره. وبعد با هول و اضطراب، بساعت بالای سرش نگاه می کرد. فقط پنج دقیقه فرصت داشتند که بطور عادی و معمولی از مانع بگذرند.

بررسی آهسته آهسته جلو آمد و بعد غیبش زد. آقای ویزلی نفر دوم بود. و فرد و جورج نیز او را دنبال کردند.

من جینی را می برم و شما دو نفر نیز، بعد از ما می آیید. خانم ویزلی، اینرا به هاری ورون گفت و دست جینی را گرفت و بایک چشم برهم زدن آنها نیز غیبشان زد.

رون گفت: بیا هر دو نفریمان باهم بریم. فقط یک دقیقه وقت داریم.

هاری مطمئن شد که قفس جغد روی چمدانش و تریلی که اثاثیه روی آن قرار گرفته است محکم بسته شده و وقتی که به مانع رسیدند، می توانند بدون درد سر از آن رد شوند. کاملاً از همه چیز مطمئن

بود و در حقیقت این کار خیلی ساده تر از آن روزی بود که قرار بود آن گروه ی کذائی را مصرف کنند. هر دو شان روی بسته بندی تریلر کمی خم شدند و در کمال آرامش و قوت قلب بطرف مانع قدم برداشتند و کم کم سرعت خودشان را زیاد کردند. چند سانتی متر بیشتر به مانع نداشتند که ناگهان رفتنشان متوقف شد و-

تق. و بدنبال آن صدای درهم شکستن.

هر دو تریلر بمانع برخورد نمود و بعقب، کمانه کرد. چمدان رون، با صدای مهیبی از روی تریلر بیائین افتاد، هاری بزمین خورد و قفس جغد روی زمین لیز و براق ایستگاه افتاد و شروع به غل خوردن کرد. مردمی که در اطراف جمع شده بودند همه در تعجب فرو رفته بودند و مأمور گاردی که در دو قدمی آنها ایستاده بود گفت: معلوم هست که شما دو نفر دارید چکاری می کنید؟

هاری، نفسی تازه کرد و گفت: کنترل تریلر از دست من در رفت و همینطور که از روی زمین بلند می شد دنده های خودش گرفته بود و رون، پیش دوید تا قفس جغده را که کم کم مردم داشتند پیچ پیچ می کردند و از انجمن حمایت از حیوانات و اینها صحبت می کردند، از روی زمین برداره تا از شر جمعیتی که دور و بر آنها جمع شده بودند نجات پیدا کنند.

هاری با صدای زیر زبونی به رون گفت: واسه چی ما نتونستیم از مانع رد بشیم؟

نمیدونم.

رون، شروع بنگاه کردن با اطراف خودشون کرد. هنوز یک دوجین چشمهای کنجکاو داشت آنها را می پائید.

رون، زیر زبونی گفت ماحتما قطار را از دست میدیم. من نمیدونم که چرا دروازه، یکدفعه خودش قفل شد.

هاری، با دردی که در ته معده ی خودش حس می کرد، نگاهی بساعت غول آسایی که بالای سرش بود کرد. ده ثانیه... نه ثانیه...

بعد تریلر خودش را مستقیما مقابل مانع نگاه داشت و با تمام نیروئی که داشت بآن فشار داد. آهن روبرو اصلا تکان نخورد.

سه ثانیه... دو ثانیه... یک ثانیه...

رون گفت: اون دیگه رفته. و بنظر می رسید که دیگه گیج شده است. قطار دیگه رفت. حالا اگه پدر و مادرم نتونند بطرف ما برگردند چی میشه؟ آیا تو از اون پولهای معمولی داری؟

هاری زد زیر خنده. چی میگی پسر. این آقای دورس لی، شش سال بود که اصلا یک شاهی پول بمن نمی داد.

رون، گوشهای خودش به تخته فلزی که بشکل مانع در جلوی رویش قرار داشت چسباند.

بعد با عصبانیت گفت: من که چیزی نمیتونم بشنوم. حالا ما چی باید بکنیم؟ من نمیدونم که چقدر طول میکشه که پدر و مادرم بتونند دوباره اینجا برگردند.

دوباره یک نگاهی با اطراف خودشان انداختند. مردم هنوز داشتند آنها را تماشا می کردند و علتش بیشتر این بود که جغده داشت پشت سر هم فریاد می کشید.

هاری گفت: من فکرمی کنم که باید بریم و پهلوی اتوموبیل بایستیم. اگه اینجا بایستیم زیاده از حد نظر مردم را بخودمان جلب می کنیم.

رون، در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت: هاری! اتوموبیل!
که چی؟

ما میتونیم با اون به هوگ وارت پرواز کنیم.
ولی من فکر کردم....

ما اینجا گیر کرده ایم. درسته؟ و دوباره باید بمدرسه برگردیم. مگه نه؟ و حتی جادوگران نابالغ
نیز اگر موردی پیدا شود که حقیقتاً اضطراری باشد، بآنان اجازه داده شده است که از سحر و جادو
استفاده کنند. این موضوع در قسمت نوزدهم یا چندم، از محدودیت های قانون....
احساس وحشتی که به هاری دست داده بود ناگهان تبدیل به هیجان شد.
تو میتونی اون را پرواز بدی؟

رون گفت: برای اینکار من مشکلی ندارم و بعد سر تریلر خودش را کج کرد و روبروی درب
خروجی قرار داد. یا لا بریم. اگر عجله کنیم میتونیم هوگ وارت اکسپرس را بگیریمش.
و از بین جمعیتی که همینطور خیره خیره بآنها نگاه می کردند گذشته و بیرون آمدند و بطرف
خیابانی که فوراً در آن پارک شده بود، حرکت کردند.

رون، صندوق عقب و غار مانند اتوموبیل را با تعدادی ضربه با عصای خودش که بآن وارد کرد باز
نمود. چمدانهای خودشان را دوباره توی صندوق، و قفس جغد را روی صندلی عقب اتوموبیل
گذاشتند و هر دو نفر، در صندلی های خودشان در جلوی اتوموبیل نشستند.
رون گفت: بین کسی ما را نگاه نمیکنه. و با عصای خودش ضربه ی دیگری به اتوموبیل زد تا
روشن بشه. هاری سر خودش را از پنجره بیرون کرد تا اطراف را دید بزنه. ترافیک توی خیابانها داشت
وول می خورد ولی جاده ی اصلی که روبروی آنها قرار داشت خلوت بود.
بسیار خوب.

رون، بر روی یک دکمه ی باریک نقره ای و کوچولو که روی داش بورد اتوموبیل کار گذاشته
شده بود فشار داد. ماشین هائی که در اطراف آنها بودند ناپدید شدند و آنها نیز غیبشان زد. هاری،
لرزشی را که صندلی اتوموبیل در زیر پای او داشت می توانست احساس کند و صدای موتور را نیز
بشنود. احساس می کرد که دست هایش بر روی زانویش و عینکش، بر روی بینی اش قرار گرفته
اند. ولی تنها چیزی که او می توانست ببیند خیابان باریکی بر روی زمین بود که پراز اتوموبیل هائی
بود که در آن پارک شده بود.

صدای رون، از طرف دست راست بگوشش رسید که میگفت بریم.

زمین و ساختمانهای کثیف در هر دو طرفشان، از آنها دور می شدند. و هرچه اتوموبیل اوج می
گرفت آنها از جلوی چشم هایشان محو می شدند. در عرض چند ثانیه، تمام شهر لندن در زیر پای آنها
قرار داشت و برق میزد.

بعد، صدائی که شباهت زیادی به انفجار یا ترکیدن لاستیک بود بگوش خورد
و هاری، رون، و اتوموبیل دوباره ظاهر شدند.

اوه هو، صدائی بود که از طرف راست از حلقوم رون، بیرون اومد. و بعد بادست خودش محکم
روی تقویت کننده ی نامرئی شدن زد. دوتائی شون باهم گفتند یک اشکالی حتما پیدا کرده. بعد
دوباره غیبش زد ولی پس از چند ثانیه باز، پیداش شد.

رون گفت: صبر کن ببینم. وبعد پای خودش را روی گاز فشار داد و اتوموبیل مستقیماً وارد ابرها شد و همه چیز در لایه ئی از مه فرو رفت.

هاری گفت حالا چی؟ وبعد توده ابرهائی را که از هر طرف، آنها را احاطه کرده بود و بر روی آنها فشار وارد میکرد به رون نشان داد.

رون گفت: ما باید کاری کنیم که بتونیم قطار، وجهت آنرا تشخیص بدیم تا بتونیم آنرا بگیریمش. زود برگرد پائین.

دوباره آمدند پائین و در زیر ابرها قرار گرفتند و از روی صندلی های خود شون آن پائین را دید می زدند.

هاری داد زد من میتونم اونو ببینم. درست آن رو برو است. آنجا. نگاه کن.

قطار هوگ وارت اکسپرس، مانند ماری ارغوانی رنگ، در زیر پای آنان بجلومی رفت.

رون گفت: بطرف شمال. و شروع به بررسی قطب نما بر روی داشبورد شد. بسیار خوب! تنها کاری که ما باید بکنیم اینست که هر نیم ساعت یکبار این کار را ادامه دهیم. اینر انگاه دار ببینم..... و در همان لحظه از بین لکه ابر بزرگی گذشتند. یک دقیقه بعد از آن، آنها در پرتوی از شعاع شدید خورشید قرار گرفتند.

رون گفت: تنها چیزی که در حال حاضر باید نسبت بآن نگرانی داشته باشیم وجود هواپیماها در آسمان است. بهم دیگه نگاه کردند وبعد، برای مدتی تقریباً زیاد، زدند زیر خنده.

دنیای دیگری بود. چرخهای اتوموبیل مثل این بود که بر روی دریائی از ابر در حرکت است. آسمان روشن، رنگ آبی بی پایان، خورشیدی سفید رنگ، بانوری کور کننده.

درست مثل آن بود که آنها مشغول خواب دیدن هستند. هاری بفکرش رسید که این روش، بتحقیق بهترین طریق مسافرت است. حرکتی گردنده و آرام، بابرجهائی کوچک، از ابرهائی که شباهت زیادی بیرف داشت. اتوموبیلی پراز نور روشن و گرم کننده ی خورشید و ساکی پراز شوکولات و تافی در داشبورد، و احتمال دیدن قیافه های حسود فرد و جورج، هنگامیکه آنها بر روی چمن زیبای مقابل قلعه ی هوگ وارت، بر زمین می نشینند.

همینطور که پیش میرفتند مرتب، حرکت قطار را زیر نظر داشتند. هر بار که بزر ابرها پنهان می شدند، مناظر جالبتری را تماشا می کردند. لندن، بزودی در پشت سر آنان قرار می گرفت و دشتهای وسیع و سبزرنگ، جانشین آن می شد، که بنوبه ی خود با خانه های کوچک روستائی و کلیساهای کوچک از دور دست هویدا می شد. و باز دورتر از آنها، شهرهائی که اتوموبیلهائی که در خیابانهای آنها حرکت می کردند حالت مورچه های بزرگ و رنگارنگ را داشتند. چند ساعت بعد که اتفاقات چندان جالبی نیز نداشتند، هاری، باید اعتراف می کرد که بعضی از قسمتهای جالب و تماشائی مسافرتشان در حال تمام شدن بود. تافی هارا که خورده بودند، شدت تشنه شده بودند و چیزی برای نوشیدن نداشتند. هر دو نفرشان ژاکتهای خودشان را از تنشان درآورده بودند ولی پیراهن هاری بصندلی پشت سرش چسبیده بود و عینکش هم پشت سر هم از روی بینی اش لیز می خورد و پائین میافتاد. دیگه کم کم از دیدن ابرها که هر لحظه بخود شکل تازه ئی می گرفتند لذت نمی برد و تنها بفکر آن بود که قطار در زیر پای آنان چند مایل با آنها فاصله داشت و کجای می شد یک بطر آب پرتقال خنک و تگری خرید و نوشید. چرا آنها موفق نشدند در سکوی راه آهن، درنه و سه ربع حرکت کنند.

رون شروع به غرزدن کرد و گفت نباید زیاد از اون دورباشیم؟ هستیم؟ خورشید هم مشغول فرورفتن در لای ابرها بود و در آن لحظه یک رنگ ارغوانی بسیار زیبا بوجود آورده بود. ببینم! آماده ئی که یک دفعه ی دیگه حرکت قطار را بررسی کنیم؟
قطار هنوز در زیر پای آنان بود و داشت از دامنه ی کوهی که نوک آن بابر ف پوشیده شده بود گذرمی کرد.

رون پای خودش را روی پدال گاز فشار داد و هدفش این بود که اتوموبیل را کمی بالا تر بره. ولی بمحض اینکه اینکار را کرد موتور اتوموبیل شروع بنالیدن کرد.
هاری و رون نگاهی که حکایت از نا راحتی آنها داشت با هم رد و بدل کردند.
رون گفت: شاید خسته اش شده. فکر نمی کنم تا بحال راهی باین دوری رفته باشه...
و هر دو نفرشان داشتند تظاهر می کردند که مثل آنکه اصلا صدائی غیر عادی از اتوموبیل نشنیده اند و هر لحظه هم زیاد تر نمیشه. هوا داشت تاریکتر می شد. درسیاهی آسمان، ستاره ها کم سوسومی زدند. هاری دوباره ژاکت خودشو بتش کرد و بروی خودش نیارود که برف پاک کن اتوموبیل، مثل اینکه حالت اعتراض داشته باشه، بیحال و تنبل شده بود.
هاری که کم کم حوصله اش سر رفته بود دست خودش را محکم روی داشبورد زد و گفت نه دیگه آنقدر دور. مگه چقدر باید راه رفت؟

چند لحظه بعد که از زیر ابرها بیرون آمدند برای آنکه علامتی را که در خاطر داشتند پیدا کنند مجبور بودند که از اون بالا چشمهای خودشون را بروی زمین خیره و لوچ کنند تا بتوانند آنرا ببینند.
هاری فریاد زد: اوناهاش. آنجا! نگاه کن. و طوری شد که رون و جغه، هر دو شون از جای خودشون پریدند بالا.

در تاریکی افق، در بالای صخره های بالای دریاچه، برجهای قلعه ی هوگ وارت پدیدار شد.
ولی اتوموبیل شروع بلرزیدن کرده بود و داشت سرعتش کم میشد.
رون، ملتسمانه شروع به تملق گفتن کرد و فرمان اتوموبیل را اینطرف و آنطرف برد و گفت: آقا جون، بالا غیرتا، نگاه کن داریم می رسیم و چیزی به ته کار نمانده!
موتور، شروع بنالیدن کرد و از زیر کلاهکی که روی موتور بود بخار بیرون می زد. هاری متوجه شد که بدون اراده، کناره های صندلی خودشو گرفته و داره آنها را فشار میده و آنها نیز دارند بطرف دریاچه پیش میرند.

در این لحظه اتوموبیل تکانی بسیار شدید خورد. هاری از پنجره ی خودش به بیرون نگاه کرد و سطح صاف و شیشه مانند دریاچه را مشاهده کرد که بفاصله ی یک مایلی در زیر پای آنان قرار داشت. بند انگشتان دست رون، بروی فرمان اتوموبیل سفید شده بود. در این هنگام اتوموبیل تکان شدید دیگری خورد.

رون دوباره گفت: بازی در نیار دیگه!
روی دریاچه بودند.... قلعه در دست راست و در مقابل آنها قرار داشت.... رون، پای خودشو پائین گذاشت.

یک صدای غیر عادی و بلندی از موتور بگوش رسید و تمام. اتوموبیل، از حرکت باز ایستاد.
رون، در سکوتی که در آن محل برقرار بود گفت: اوه! نه!

بینی اتوموبیل پائین اومد. داشتند می افتادند. سرعشون داشت اضافه می شد. واتوموبیل، داشت مستقیم بطرف دیوار سنگی و محکم قلعه پیش میرفت.

رون فریاد کشید نnnnnnnnnههه! و شروع بگرداندن فرمان اتوموبیل کرد. بفاصله ی چند سانتی متر، از کنار دیوار سنگی سیاه رنگ گذشتند، از روی یک گلخانه پرواز کردند، بعد از روی یک لته سبزیجات و بعد از روی چمنهای سیاه رنگ، و در تمام این حالات، ارتفاع خودشان را از دست می دادند.

رون، در این هنگام، فرمان اتوموبیل را بکلی رها کرد و عصای خودش را جیب عقب خودش بیرون آورد.

ایست! ایست! و مرتب عصای خودش را بر سر داشبورد و فرمان می کوفت. ولی آنها هنوز در حال سرنگون شدن بودند. و مثل این بود که زمین داشت بطرف آنها و بطرف بالا حرکت می کرد. هاری داد زد مواظب آن درخت باش و فرمان اتوموبیل را پیچاند ولی دیگه دیر شده بود. و بعد، صدای خرد شدن!

با یک صدای شدید بنگ! که در اثر برخورد آهن با چوب ایجاد میشد اونها بیک درخت تنومند خوردند و با صدای تلق تلق آهن! روی زمین افتادند. از زیر سرپوش کاپوت، بخار داشت بیرون میزد و جغد توی قفس خودش از ترور و وحشت داشت فریاد می کشید. در گوشه ئی از سرهاری یک قلمبه، باندازه ی یک توپ پینگ پونگ در اثر برخورد با شیشه ی جلو، بیرون زده بود و در طرف راستش رون، مأیوسانه داشت آه و ناله می کرد.

هاری، بلافاصله صورتشو بطرف رون کرد و گفت: چی شده؟ حالت خوبه؟
رون در حالیکه صدایش می لرزید گفت: عصام! نگاه کن عصام چی شده؟
شکسته شده بود. دو قسمت شده بود. نوک آن شکسته و کج شده بود و فقط به تراشه ی چوب هاش بند بود.

هاری، دهن خودش باز کرد که بگه مطمئنا میتونند آنرا توی مدرسه درست کنند، ولی هیچ وقت آنرا نگفت. در آن لحظه ی بخصوص یک چیزی محکم ببدنه ی اتوموبیل در طرفی که اون نشسته بود و بانیروئی که کمتر از نیروی یک گاو سرکش نبود خورد و هاری را بطرف رون، پرت کرد.
چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

رون، نفسی تازه کرد و توی شیشه ی جلونگاه کرد. هاری، هم در آن لحظه و بموقع، شروع بنگاه کردن اطراف خودش کرد و دید که یک شاخه ی بزرگ درخت باندازه ی یک ارژدها، توی شیشه خورده است. درختی که بآن خورده بودند داشت بآنها حمله میکرد. تنه اش تقریبا دو برابر و خمیده شده بود و شاخه های گره خورده ی آن بر روی هر سانتی متر اتوموبیل که میتونستند برسند، می کوبیدند.

رون، با دیدن شاخه ی بزرگ دیگری از درخت که داشت ببدنه ی راست اتوموبیل ضربه میزد فریاد دیگری از دل بر کشید. شیشه ی جلو، دیگه حالا داشت در اثر فشاری که بآن وارد شده بود می لرزید و بیک شاخه ی بزرگ درخت داشت بسقف اتوموبیل فشار وارد می آورد و مثل این بود که می خواست آنرا سوراخ کنه.

رون فریاد زد: زود باید فرار کنیم و تمام وزن بدنش را بدری که طرف خودش بود وارد آورد ولی یک ثانیه بعد، یکی دیگه از شاخه های درخت باون یک ضربه ی جانانه زد و او را توی دامن هاری

پرت کرد.

نالۀ ئی کشید و گفت مثل اینکه کار ما دیگه تمامه. ولی ناگهان، کف اتوموبیل شروع بلرزیدن کرد و موتور دوباره روشن شد.

هاری فریاد کشید یا لا، یا لا، دنده عقب بزن. درخت هنوز هم کوشش می کرد که بآنها ضربه بزنه. آنها صدای ریشه های درخترا که قرچ قرچ صدای می شنیدند. و موقعیکه تصمیم داشتند از تیررس آن دربرند باز هم شاخه های درخت بدوروبر پاهای آنها می پیچید.

زنده بادرون، دوباره جون گرفت. زنده باد ماشین.

اتوموبیل، پایان کمندی رسیده بود که در دامش افتاده بود. با دوتا تکان محکم، درها باز شدند و هاری احساس کرد که صندلیش یک وری شده است. چیز دیگری را که توانست بفهمه این بود که روی زمین نمناک پروپخش شده است. صدای تپ تپ بلندی که بگوشش میخورد دلالت بر آن داشت که اتوموبیل داشت باروبندیل آنها را که توی صندوق عقب بود به بیرون پرت می کرد. قفس جغده وسط زمین و هوا معلق زنان روی زمین افتاد و درش باز شد. جغد، از توی اون پرید بیرون، جیغی بلند سرداد و بدون آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازه بطرف قلعه پرواز کرد. بعد از آن اتوموبیل که کاملاً تورفته بود و بدنه اش زخمی شده و بخار از آن بلند میشد، ازیر شاخه ها بیرون کشیده شد و توی تاریکی فرو رفت. چراغهای عقبش در حالیکه عصبانی بودند، سوسو می زدند.

رون، دنبال اتوموبیل دوید و در حالیکه عصای شکسته و زرق و برق دار خودش را تکان میداد فریاد زد: برگرد اینجا! پدرم منو میکشه!

ولی، اتوموبیل با دودی که دست آخرازا کزوزش بیرون زد در تاریکی ها ناپدید شد.

رون، در حالیکه دولا شده بود تا تکه ئی از پوست درخت را بکند گفت: قبول داری که شانس آوردیم؟ بعد برگشت و نگاهی به آن درخت تنومند و قدیمی انداخت که هنوز هم شاخه هاش داشت آنها را تهدید می کرد.

هاری گفت: بسه دیگه. بهتره هرچه زودتر حرکت کنیم و بمدرسه برسیم....

ورود آنها بمدرسه آنطور که در مغز خودشان آنرا تصویر می کردند زیاد مظفرانه و پرافتخار نبود. کوفته، خسته، زخمی، و سرما زده، سروته چمدانهای خودشون را گرفته و از پستی و بلندی علفها عبور میکردند تا به درب بزرگی که از چوب بلوط جنگلی ساخته شده بود رسیدند.

رون گفت: من فکر میکنم که ضیافت شروع شده است. بعد هم چمدان خودش را انداخت پای پلکان درب ورودی و بی سرو صدا جلورفت تا از پنجره ئی که روشن بود داخل مدرسه را دید بزند.

هاری! یا لا زود باش بیا تماشا کن. ظاهرا دسته دسته کردن بچه ها شروع شده است.

هاری بطرف رون دوید و دوفری شروع بتماشای داخل سالون بزرگ کردند.

شمع های بی شماری در وسط زمین و هوا و بر روی چهار میز طولانی که اطراف آنها را جمعیت فراوانی از مهمانان فرا گرفته بود می سوخت و سبب میشد که پشقاب های زران و دو جامهای زرین در زیر نور آنها تالوئی خاص داشته باشند. در بالای سر، سقف متحرک سالن که همیشه آئینه ی تمام نمای ستارگان آسمان بود در برابر نور ستارگان درخشش خاص داشت.

از لابلای انبوه کلاه های جادوگران، هاری توانست یک صف طولانی از کلاس اولی هارا با قیافه بی که بنظر می آمد، می ترسیدند مشاهده کند. جینی هم جزو همان ها بود و هاری می توانست

بخوبی او را تشخیص دهد زیراموهای مخصوص ویزلی هارا داشت. ضمناً پروفیسور مک گونا گال، که جادوگری عینکی بود با موهائی که آنها را پشت سرش مثل دم خرگوش سفت کشیده و بسته بود داشت کلاه های معروف و مشهور هوگ وارت را روی چهارپایه ئی که جلوی تازه واردین گذاشته شده بود مرتب می کرد.

هر سال که میشد، این کلاه های قدیمی، کهنه تر میشد، وصله دوزی میشد، کثیف تر می شد، و بوسیله ی آن دانش آموزانی را که تازه وارد هوگ وارت می شدند به چهار تا منزلی که متعلق به هوگ وارت بود قسمت بندی می کرد. هاری، آن روزی که این کلاه را بر سرش گذاشته بود کاملاً بخاطر داشت. درست یک سال پیش بود. چند دقیقه یی قبل از آنکه کلاه بر سرش گذاشته شود، دلشوره داشت، گیج بود و منتظر بود که ببیند چه تصمیمی درباره اش گرفته میشه و توی کدامیک از این خانه های چهارگانه باید بره. برای چند ثانیه ی وحشتناک از آن ترس داشت که نکنه کلاه، او را توی «اسلی ترین»، یعنی، خانه ئی بیندازه که از همه ی خانه ها تاریک تر بود و بیشتر از همه شون جادوگر داشت. ولی آخر کار معلوم شد که او باید توی خانه ئی بره که اسمش، «گری فیندور» بود و رون، هر میون، و بقیه ی ویزلی ها هم توی آن بودند. در ترم آخر، هاری، ورون، کمک کرده بودند تا خانه ی گری فیندور، در بین تمام خانه ها قهرمان بشه و خانه ی «اسلی ترین» را پس از هفت سال شکست بده.

یک پسر بچه ی کوچولوئی که موهائی مثل موش داشت صداش زدند تا کلاه را روی سر خودش بگذارد. هاری، همانطور که داشت آن پسرک را تماشا می کرد سرش را بآن طرف گرداند و چشمش به پروفیسور «دمبل دور»، که مدیر مدرسه بود افتاد که در گوشه ئی نشسته و به میزی که بچه هارا تقسیم می کرد چشم دوخته بود. ریش نقره ئی رنگ و درازش، عینک نیمه ئی که بچشم گذاشته بود، در زیر نور شمع ها جلائی خاص داشت. هاری، گیلدروی لا کهارت را هم که شغل مخصوص خودش را در برداشت در بین مدعوین مشاهده کرد. در ردیف آخر مدعوین، هاری، هاگرید، رادید که با آن موهای فراوان خودش نشسته و مشغول نوشیدن جام خود بود.

صبر کن ببینم.... هاری، صورتش را بطرف رون گرداند و این جمله را ادا کرد. آنجا یک میز خالی پهلوی میز کارمند ها بچشم میخوره..... پس اسناپ، کجا است؟ پروفیسور سوروس اسناپ، آخرین معلمی بود که هاری نسبت با و ارادت داشت. و برعکس، هاری نیز آخرین دانش آموزی بود که پروفیسور او را دوست می داشت. خنده دار بود که هیچکس جز بچه های خانه ی اسلی ترین، او را دوست نمی داشت.

رون گفت ممکنه مریض شده باشه! هاری گفت ممکنه که مدرسه را ترک کرده باشه. زیرا اگه یادت باشه دوباره در مورد پروژه ی مربوط به هنرهای ویژه شکست خورد.

رون، با علاقه گفت: یا اینکه او را اخراج کرده باشند. منظورم اینه که همه از او متنفرند. در این موقع صدای سردی از پشت سر گفت او منتظره که بدونه که چرا شما دونفر با قطار مدرسه وارد نشده اید؟

هاری بلافاصله به عقب سر نگاه کرد و «سوروس اسناپ» را دید که با لباده ی سیاه رنگ خودش

ایستاده است و باد خنکی که می وزید لباده ی او را بهر طرف تکان می داد. مردی بود لاغر اندام با پوستی زرد رنگ، بینی عقابی، شانه ئی پهن، موهای سیاه رنگ، و در این لحظه ی بخصوص، لبخندی به لب داشت و با آن، می خواست به هاری بفهماند که او، ورون، در درد سر سختی گرفتار شده اند. اسناپ گفت: یالا، دنبال من بیائید.

حتی جرأت اینکه بیکدیگر نگاه کنند نداشتند و با شنیدن این دستور، اسناپ را دنبال کردند، و وارد هال شدند که با پا گذاشتن بر روی پلکان آن، انعکاس صدای پای آنان بسیار شدید بود. چراغهای کم نور و زیبائی که پلکان را روشن کرده بود، درخششی خاص داشت. بوی مطبوع غذا از سالن بزرگ بمشام می رسید ولی اسناپ، آنها را از گرما و روشنائی بطرف پلکانی سنگی که بطرف سردابی سرد می رفت راهنمائی می کرد. داخل شوید. در رانیمه باز کرد و اشاره ئی براهرو کرد تا در آن وارد شوند.

در حالیکه می لرزیدند وارد دفتر اسناپ شدند. دیوار که حالت سایه را داشت با قفسه هائی که تنگ های شیشه ئی بزرگی بر روی آنها قرار گرفته بود و هاری در آن لحظه علاقه ئی نداشت که نام آنها را بداند چیست، پر بود. بخاری دفتر، تاریک و خالی بود. اسناپ در اطاق را بست و برگشت تا نگاه خودش را متوجه آنها کند.

خب! حالا دیگه قطار برای آقای هاری پاتر معروف و دوست صمیمی و مطیع او ویزلی، خوب نیست! ها؟ دلشون میخواد که با ابهت خاص، بنگ! وارد مدرسه بشند. بله؟ همینطوره، آقایون؟
نخیر آقا! اینطور نیست. علت، مانعی بود که در ایستگاه قطار گذرگاه کینگ بود. آن....

ساکت! باقیافه ئی سرد و خشن این کلمه از ذهن اسناپ خارج شد. با اتوموبیل چی کردید؟
رون، آب دهن خود شو قورت داد. این اولین باری نبود که اسناپ این فکر را در ذهن هاری تقویت میکرد که او قادره افکار اشخاص را بخونه. ولی یک دقیقه بعد متوجه موضوع شد. اسناپ، شماره ی امروز عصر روزنامه ی «پیام روزانه» را که لوله کرده بود باز کرد و سرمقاله ی آنرا بآنها نشان داد. بفرمائید ملاحظه کنید: «*فردا انکلیمای پرنده مردم را کج کرده است*» و بلند بلند شروع بخواندن کرد. دو نفر در لندن قانع شده اند که اتوموبیل کهنه ئی بر فراز برج اداره پست در پرواز بوده است.... حوالی ظهر در نور فولک، خانم هتی بایلیس، هنگامیکه مشغول پهن کردن لباسهای خود روی بند رخت بود.... آقای انگوس فلیت، به پلیس گزارش داده است که..... شش یا هفت نفر اشخاص عادی جمعا.... تا آنجا که من اطلاع دارم پدر شما در اداره ی سوء استفاده از وسائل جادوگری کار می کند. اینطور نیست؟ بعد بطرف بالا نگاه کرد و نظری به رون انداخت که تبسمی بر لب داشت. اوه! خدا.

هاری، این احساس بهش دست داده بود که انگاری کنفر با یکی از سرشاخه های درخت، محکم توی شکمش کوبیده است. اگر کنفر بفهمه که آقای ویزلی اتوموبیلی را جادو کرده است.... وای خدا.... اصلا تا بحال بفکر این موضوع نیفتاده بود.

آقای اسناپ گفت: با باز دیدی که من از پارک کردم متوجه شدم که خسارات قابل ملاحظه ئی به درخت بید بزرگی که توی پارک بود وارد آمده است.
رون برگشت و گفت آن درخت بیشتر از آنکه ما باون خسارت وارد کنیم بما خسارت زده است.

دوباره اسناپ داد کشید. ساکت باش! متأسفانه شما دونفر در خانه ی من نیستید و تصمیم گرفتم دوباره ی اخراج شماها از مدرسه بمن مربوط نمی شود. من باید دنبال افرادی بروم که آن نیروی خوشحال کننده را داشته باشند. شما همین جا که هستید باقی می مانید تا من برگردم.

هاری ورون در حالیکه رنگ بچهره ی خودشون نداشتند بصورت هم نگاه کردند. هاری، دیگه گرسنه اش نبود. حالا دیگه آماده برای استفراغ کردن بود. کوشش داشت که بمایع سبز رنگی که در تنگ های شیشه ئی ریخته شده بود نگاه نکنه. اگه اسناپ می رفت که موضوع را با پروفیسور مک گنا گال، در میان بگذاره، وضعیتشون خیلی خراب می شد. ممکن بود که او منصف تراز اسناپ باشه ولی بسیار سخت گیر و مقرراتی بود.

ده دقیقه بعد، اسناپ مراجعت کرد و پروفیسور مک گنا گال هم با او بود. هاری، هنگامی که پروفیسور مک گنا گال قبلا در حالتی از عصبانیت بود او را چند بار دیده بود. ولی یا فراموش کرده بود که چه کلماتی ممکنه امروز از دهنش بیرون بیاد یا اینکه تا بحال او را باین حد عصبانی ندیده بود. بمحض اینکه وارد اطاق شد عصای خودش را بلند کرد و هاری ورون، هر دو تاشون، شانه خالی کردند. زیرا فکر می کردند که میخواد با عصای خودش آنها را کتک بزنه. و حال آنکه او با عصای خودش اشاره ئی به بخاری کرد که ناگهان آتش در آن زبانه کشید.

بشینید. و اونها هر دونفر بشون نشستند.

در حالیکه عینکش در برابر شعله های آتش بخاری می درخشید گفت: توضیح بدید ببینم. رون، وارد دراصل داستان شد و با آنجا اشاره کرد که مانعی که در سر راه درایستگاه گذاشته بودند عقب نرفت تا آنها بتوانند از بینش عبور کنند و سوار قطار بشوند.

.... بنا بر این، جناب پروفیسور! ما چاره ی دیگری نداشتیم زیرا نمی توانستم سوار قطار بشیم. برای چه شماها وسیله جغدی که در خدمت داشتید نامه ئی برای ما نفرستادید؟ بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت مگه شما جغد نداشتید؟

هاری، همینطور که دهانش باز مانده بود خیره خیره باو نگاه می کرد. بنظر میرسه که این، بدیهی ترین کاری بود که شما می توانستید انجام دهید.

من!... فکر نمی کردم....

پروفیسور گفت: آنکه معلوم و مسلمه.

در این موقع ضربه ئی بدر کوبیده شد و اسناپ، که از هر لحظه شاد تر بنظر می رسید آنها باز کرد. آقای پروفیسور دمبل دور، رئیس مدرسه پشت درب ایستاده بود.

تمام بدن هاری، یکباره خیس عرق شد و بعد مثل اینکه تمام اعضای بدن او کرخت شده باشد یارای حرکت نداشت. قیافه ی دمبل دور، بگونه ئی باور نکردنی، گرفته و عصبانی بنظر می رسید. با اون بینی عقابی شکلش شروع به بربرنگاه کردن بآن ها کرد و هاری، ناگهان متوجه شد که دلش می خواست او ورون، هنوز زیر ضربات درخت بید بودند برای آنکه آن کار برای آنها خیلی ساده تر از این محاکمه بود.

سکوت ممتدی برقرار شد و بعد از آن دمبل دور، گفت لطفا توضیح بدید که چرا اینکار را کردید؟

بهبتر بود که او داد می زد و این سؤال را انجام می داد. زیرا آهنگ صدای مدیر مدرسه که این

سؤال را کرد، برای آنها بسیار نومیدانه بود. بدلائل خاصی او نمی توانست مستقیماً در چشمان دمبل دور، نگاه کند. او همه چیز را به دمبل دور گفت جز اینکه آقای ویزلی، مالک اتوموبیل جادوئی نبوده است و آن اتوموبیل را بر حسب تصادف رون، و او در بیرون ایستگاه راه آهن پیدا کرده بودند که آنجا پارک کرده بوده است. او میدونست که دمبل دور، راجع باین مسئله بعداً تحقیق می‌کنه ولی دمبل دور هیچ سؤالی راجع به اتوموبیل از او نکرد. موقعی که هاری، تمام کرد، تنها کاری که دمبل دور کرد، این بود که از زیر عینکش مشغول برانداز کردن آنها شد.

رون، با صدائی که یأس از آن می بارید گفت: اگر اجازه بدین ما بریم اثاثیه خودمون را برداریم بیائیم.

ناگهان پروفیسور مک گناگال فریاد کشید که راجع به چی داری صحبت می کنی ویزلی؟ مگه شما نمی خواهید ما را اخراج کنید؟

هاری بلافاصله توی چشمهای دمبل دور نگاه کرد.

دمبل دور گفت امروز، نه! آقای ویزلی. ولی باید اعتراف کنم که من مجذوب جدی بودن کاری که هر دو نفر شما انجام داده اید شده ام. امشب من راجع باین موضوع با خانواده ی هر دو نفر شما مکاتبه خواهم کرد. از طرفی باید بشما یادآوری کنم که اگر کاری مشابه با این نوع کارها در آینده از شما سربزند، من چاره ئی جز اینکه شما را اخراج کنم ندارم.

اسناپ، جوری داشت به مدیر مدرسه نگاه می کرد که انگار مراسم کریسمس دیگه از بین رفته است. سینه ی خودش را صاف و صوف کرد و گفت: پروفیسور دمبل دور، این دویچه، به قانون محدودیت برای سحر و جادو برای افراد نابالغ، اهانت و بی احترامی کرده اند، سبب وارد آوردن خسارت یکی از درختهای پرارزش قدیمی شده اند... و محققا کارهائی از این قبیل....

دمبل دور، با صدای ملایمی گفت که این در صلاحیت پروفیسور مک گوناگال است که در باره تنبیه آنها تصمیم بگیرد. آنها در خانه ی او هستند و بنابراین، تصمیم گیری در این باره نیز از وظایف او است. بعد روی خودش را بطرف پروفیسور مک گوناگال کرد و گفت: بریم، من یک نوع کلوچه خردل خوشمزه هست که علاقمندم از آن یک نمونه بگیرم. اسناپ، در حالیکه بخودش اجازه داد که از دفتر خارج شود، نگاهی زهرآلود به هاری و رون انداخت و آنها را با پروفیسور مک گوناگال که مانند عقابی خشمگین به آنها نگاه میکرد تنها گذاشت.

بهره که آقای ویزلی، شما یک سری به بیمارستان بزنید برای اینکه خون ریزی دارید. رون با عجله با آستین خودش شروع پیاک کردن خون ها از زخمی که بر روی چشمش ایجاد شده بود کرد و گفت، مهم نیست جناب استاد. من علاقه داشتم خواهرم را که کلاس بندی او شروع شده است.....

تمام شد. کلاس بندی تمام شد. خواهر شما هم در خانه ی گری فیندور، جا داده شد. رون گفت: او! چه خوب شد.

پروفیسور گفت: و حالا که صحبت از گری فیندور شد، ولی هاری صحبت او را قطع کرد و گفت، موقعی که ما اتوموبیل را گرفتیم جناب استاد، ترم مدرسه هنوز شروع نشده بود- بنابراین، در گری فیندور، نباید از او امتیاز کم می کردند. درست نمیگم؟ جمله اش را تمام کرد و منتظر ماند تا ببینه پروفیسور چه می‌گه.

من زیاد هم امتیاز برای خانه ی گری فیندر قائل نیستم. وبا گفتن این جمله یک کمی خیال هاری راحت شد. بعد گفت: در هر حال باید برای شما دونفر محدودیت هائی در نظر گرفت. باردوبدل شدن این جملات، کمی خیال هاری راحت شد و وضعیت، بهتر از آن بود که انتظار آنرا داشت. پروفسور دمبل دور، هم که گفته بود که به دورسلی ها نامه می نویسد، زیاد اهمیت نداشت. هاری، بخوبی می دانست که آنها از این مأیوس شده بودند که درخت بید قدیمی، او را له و لورده نکرده است.

پروفسور مک گناگال، عصای خود شرا دوباره بلند کرد و آنرا متوجه یک میز کرد. با اینکار، یک سینی بزرگ ساندویچ، دولیوان نقره یی با یک تنگ بزرگ نوشیدنی، بروی میز حاضر شد. شما، همین جا غذای خودتون را می خورید و بعد مستقیما بطرف خوابگاه خودتان می روید. من هم باید به سالون پذیرائی مراجعت کنم.

هنگامیکه درب پشت سر او بسته شد، رون، یک سوت ملایم و عمیقی کشید. من خودم فکر می کردم که اوضاع رو براه است و بعد قاپ زد و یکی از ساندویچ را برداشت. هاری گفت: من هم همین فکر را می کردم

پس تومیتونی به دونفر میمون اعتقاد داشته باشی؟ این جمله را رون با دهنی پراز ساندویچ مرغ و ژامبون گفت. فرد و جورج نباید که اتوموبیل رابیش از پنج یا شش بار رانده باشند و تا بحال هم کسی آنها را ندیده است. اولقمه ی خودش را فرود داد و بعد یگ گاز گنده ی دیگه به ساندویچ زد. ولی من بالاخره نفهمیدم که چرا ما نتوانستیم از لا بلای مانع بگذریم؟ هاری، شانه ی خودشو بالا انداخت و گفت: ما از این بیعد باید مواظب قدمهای خودمون باشیم و بعد سه چهار تا قلپ گنده از نوشابه هارا آشامید و گفت: کاش ما اصلا برای رفتن به سالون بالای آن پله ها نرفته بودیم....

رون، مانند حکیمی دانا اظهار نظر کرد و گفت: عقیده ی من بر اینست که خود اتوموبیل نمی خواست که ما با وسیله ئی که پرواز میکنه و داستان آن فردا عالمگیر میشه وارد آن سالون بشیم. موقعیکه آنها هر چه دلشان خواست ساندویچ خوردند (سینی که خالی می شد دوباره خودش پر می شد)، بلند شدند و از توی دفتر بیرون آمدند و راه آشنای خودشون به برج گری فیندور را در پیش گرفتند. قلعه، ساکت و بی سرو صدا بود و بنظر می رسید که جشن تمام شده است. از دالان مخصوص گذشتند و از پلکان سنگی قلعه بالا رفتند تا اینکه به راهرویی رسیدند که کلمه ی رمز ورود بقلعه، در پشت یک نقاشی رنگ و روغن از زن چاقیکه دامنی ارغوانی در بر کرده بود، مخفی بود.

بمحض اینکه آنها بنقاشی نزدیک شدند گفت: کلمه ی رمز.

هاری گفت ما... آخه..... میدونی...

آنها رمز ورود مربوط به سال جدید را نمی دانستند. زیرا هنوز با هیچ کس تا بحال روبرو نشده بودند. ولی کمک بلا فاصله خودش رسید. متوجه شدند که صدای پاهائی با عجله پشت سر آنها در راهرو پیچیده است و روی خودشونو که برگرداندند دیدند که هر میون داره بطرف آنها میدوه. معلوم هست شماها کجا هستید؟ مزخرف ترین شایعه اینجا پیچیده است - یک کسی می گفت شمارا از مدرسه اخراج کرده اند برای اینکه یک ماشین پرنده، خورد و خمیر شده است.

هاری گفت: برای اطلاع تو کسی ما را اخراج نکرده است. یعنی می خواهید بمن بگید که شما باینجا پرواز نکرده اید؟ این سؤال را هرمیون کرد و صدایش باندازه ی پروفیسور مک گنا گال، قرص و محکم بود.

رون در کمال بی حوصلگی گفت: سخنرانی را خاتمه بده خانم و رمز جدید را بما بده. هرمیون بابی حوصلگی گفت: «مرغ بسته» ولی آن اصل موضوع نیست -.

صحبتی که هرمیون شروع کرده بود ناگهان قطع شد برای اینکه تابلوی آن خانم چاق یکدفعه عقب رفت و طوفانی از صدای کف زدنهای شدید در زیر سقف پیچید. بنظر می رسید که تمام افرادی که در خانه ی گری فیندورسا کن اندهمه هنوز بیدارند و توی آن اطاق عقبی جمع شده اند و منتظرند که آنها وارد شوند. از توی تابلو دستهایی بیرون اومد تا هاری و رون را بداخل بکشند و هرمیون هم می توانست خودش بعدا بآنها ملحق بشه.

لی جوردن، داد کشید: عالی بود. چقدر واقعا جالب بود. ورود بهتر از این نمی شد. سوار شدن توی یک ماشین پرنده و بعد، رفتن توی درخت بید مجنون. حالا دیگه مردم یک سال راجع باین موضوع صحبت می کنند.

یک شاگرد سال پنجم که هاری تا بحال با اون صحبت نکرده بود این جمله را گفت. بعد هم، یکنفر بود که دوستانه پشت او میزد مثل آنکه حالا هاری جایزه ی مارا تن را برده است. فرد، و جورج مردم را عقب زدند و او میزد جلوی همه ایستادند. افرادی که آنجا جمع شده بودند همه یکدفعه با هم گفتند: چرا شماها بما تلفن نزدید و داستان را برای ما نگفتید؟ رنگ رون از خجالت ارغوانی شد و چیزی نداشت که در جواب فرد بگه، ولی هاری، می توانست فقط یکنفر را ببینه که اصلا از این جریانات خوشحال نبود. پرسى را می توانست ببینه که روی سر شاگرد او لیها ایستاده بود و کوشش می کرد که خودشو بصف جلو برسونه و یک چیزهائی بآنها بگه. هاری یک سؤلمه به دنده های رون زد و با سر بطرف نقطه ئی که پرسى آنجا ایستاده بود اشاره کرد. و رون بلافاصله متوجه موضوع شد.

بعد، معلوم شد که همشون دیگه خسته و کوفته شده اند و باید کم کم بخوابگاه بروند و استراحت کنند.

هاری، برگشت و نگاهی به هرمیون کرد و باو شب بخیر گفت.

همگی، بطرف درب خوابگاه شروع بحرکت کردند و وارد اطاق دایره مانند و آشنا شدند. چمدانهای آنها را قبلا بآنجا آورده بودند و در پائین تخت خواب هر کدام گذاشته بودند.

رون، که احساس تقصیر داشت نگاهی به هاری انداخت.

من، می دانم که نمی باید از چیزی خوشم می آمد ولی...

در این لحظه درب خوابگاه باز شد و سه نفر سال دومی دیگه بناهای سیموس فینیگون، و دین توماس و نویل لونگ باتن، وارد شدند.

کلیله روی کمارت

روز بعد، اوضاع و احوال طوری بود که هاری به، ندرت خنده بر لبانش ظاهر شد. از همان صبح زود که در سالون بزرگ مشغول خوردن ناشتایی شدند، هوا پس بود. گفتیم که هر کدام از خانه ها یک میز، مخصوص شاگردان خودشان داشتند که بچه ها دور آن میزها می نشستند. آن روز صبح هر کدام از این میزها پراز ظرف های غذاخوری، کوهی از نان برشته، و پشقاب های پراز تخم مرغ و ژامبون بود. همیشه رسم بر این بود که میزها را زیر سقف معروف سالون بگذارند برای آنکه آن زیر روشن تر بود و از طرفی متحرک نیز بود (ولی امروز هوا ابری بود و آن زیبایی روزهای آفتابی را نداشت). هاری، با اتفاق رون، در سر میزگری فیندور، نزدیک هرمیون که مشغول خواندن مجله ی «مسافرت به اتفاق ارواح» بودند نشستند. هرمیون مشغول خواندن مجله ی «مسافرت به اتفاق ارواح» بود و موقعی که بآن ها صبح بخیر گفت مثل اینکه بسیار سر سنگین بود. هنوز هم ظاهرا بر آن عقیده بود که روشی که هاری و رون برای ورود به مدرسه در پیش گرفته بودند صحیح نبوده است. برعکس هرمیون، لویل لونگ باتوم، باتبسم، با آنها خوش و بش کرد. نویل، پسری بود که صورتی گرد داشت مستعد و آماده برای تصادف، و کودن ترین فردی بود که هاری سراغ داشت.

ظاهرا نامه های پستی باید ظرف یکی دو دقیقه وارد می شد. فکرمی کنم پدر بزرگ، بعضی چیزها را که من یادم رفت با خودم بیارم برایم فرستاده باشه..

هاری، تازه خوردن حریره ی داغ خودش را شروع کرده بود که صدای هیاهوی عجیبی بالای سر خودش شنید و شاید صد تا، یا بیشتر، از جغد ها ریختند توی سالون و مشغول پروبال زدن در اطراف سر بچه ها شدند و از همان بالا، نامه ها و بسته های مربوط به هر نفر از آنها را را روی سر بچه ها که مشغول صحبت با یکدیگر و خوردن ناشتایی بودند می ریختند. یکی از بسته های قلمبه و سنگین توی سر نویل افتاد و یکی دو ثانیه بعد، یک چیز بزرگ و سبزرنگی افتاد توی تنگ هرمیون و هر چه شیر توی تنگ باقی مانده بود بیرون پاشید.

یکدفعه رون داد زد «ارول»، و پای جغد کثیفی را که بدنش گل آلود هم بود از داخل تنگ بیرون آورد و آنرا کمی آنطرف تر پرت کرد. ارول بدون اختیار، افتاد روی میز و همینطور که پایش راه هوا بود یک پاکت خیس و قرمز رنگی به پشتش بسته شده بود.

رون یکدفعه گفت: اوه! نه!

هرمیون گفت طوری نشد هنوز زنده است. و با سر انگشتان خودش ارول را از روی میز بلند کرد. ولی این، اون نیست.

رون داشت به پاکت قرمزی که به پشت جغد بسته شده بود اشاره می کرد. از نقطه نظر هاری، این یک موضوع عادی بود ولی رون و نویل، هر دو طوری به پاکت نگاه می کردند که انگار همین الساعه باید منفجر بشه. هاری سؤال کرد شماها چه خبر تونه؟

رون، که داشت از حال می رفت گفت: من خودم میدونم. او، یکی از اون وزوز کننده ها برای من فرستاده است.

نوئل گفت: بهتره اون را باز کنی. اگه اینکار را نکنی بد تره. یکدفعه پدر بزرگ من یکی از آنها را برای من فرستاد و من بآن اهمیت ندادم و- آب دهنشو قورت داد، وحشتناک بود. هاری صورت خودش را از قیافه ی وحشت زده ی آنها گرداند و دوباره نگاه خودش را متوجه پاکت قرمز رنگ کرد.

بعد سؤال کرد دستگاه وزوز کننده یعنی چی؟

ولی نظرو رو، همه اش متوجه نامه شده بود که حالا دیگه داشت از گوشه ی آن دود بیرون می آمد. نوئل داد زد: بازش کن. یک دقیقه بیشتر طول نمی کشه و خیال همه راحت میشه....! راون دست خودش را که کم کم داشت می لرزید بطرف بیرون نگاه داشت، پاکت را با سانی از پشت جغد برداشت و آنرا باز کرد. نوئل، دوانگشت خودش را کرد توی گوشه اش. یکی دو ثانیه بعد هاری متوجه شد که چرا نوئل اینکار را کرد. یک لحظه فکر کرد که پاکت منفجر شده است. خروشی از صدا، سالون را پر کرد و گرد و خاک از سقف سالون بسرو کله ی بچه ها باریدن گرفت.

.... دزدیدن اتومبیل، اگر شما را از مدرسه اخراج می کردند جای تعجب نبود، شماها باید صبر کنید تا من خودم خدمت شما برسم، فکر نمی کنم شماها هیچ بفکرتون رسیده باشه که موقعیکه ما متوجه شدیم اتومبیل رفته است من و پدرتون چه درد سرهایی را متحمل شده ایم ...

نعره های خانم ویزلی که صداها بار از زمان های معمولی بلند تر بود سبب تغ تغ کردن پشقاب ها و قاشق و چنگال ها بر روی میز می شد و انعکاس کر کننده ی آن از طریق سنگ های دیوار در گوش ها می پیچید. افرادی که توی سالون بودند همین طور تاب می خوردند تا ببینند چه کسی بوده است که پاکت را دریافت کرده است ورون هم، از روی صندلی خودش به پایین غل خورده بود بقسمی که پیشانی اش برابر سطح میز قرار گرفته بود تا کسی نتواند او را به بیند.

.... نامه ی دیشبی دمبل دور، استنباط من این بود که پدر شما از خجالت خواهد مرد، ما شماها را بزرگ نکردیم که چنین رفتاری داشته باشید، تو و هاری، هر دو نفرتان امکان داشت در این حادثه بمیرید ...

هاری متعجب بود که چه وقت اسم او ظاهر میشه. سخت می کوشید که وانمود کند این صدایی که پرده ی گوش او را دارد پاره می کند اصلا نمی شنود.

..... جدا خجالت آورده، پدر شما باید تحقیق و باز جویی در سر کار مواجهه است، که کاملاً تقصیر شما است و اگر یکبار دیگر پا را از کلیم خودتان دراز تر کنید شما را مستقیماً بخانه تان بر می گردانیم.

سکوتی که در گوش انسان زنگ می زد بر سالون حکم فرما شد. پاکت قرمز که از دستهای راون بزمین افتاده بود، آتش گرفت و مبدل بخاکستر شد. هاری ورون که گویی سیلاب مهیبی از سر آنان گذشته است، ساکت و بیحرکت بر جای مانده بودند. چند نفری خندیدند و بتدریج، در گوشه و کنار صحبت کردن با یکدیگر را شروع کردند.

هرمیون کتاب خودش را بست و نگاهش را متوجه سررون، درلبه ی میز کرد.

خب! من دقیقاً نمیدونم تو منتظر چه چیزی بودی راون، ولی -

راون گفت: نمیخواه بمن بگی. من استحقاق آنرا داشتم.

هاری، کاسه ی حریره ی خودش را عقب زد. درونش از تقصیر و شباه کاری می سوخت. قرار بود آقای ویزلی را در محل کارش باز جویی کنند. بعد از تمام کارهایی که آقا و خانم ویزلی برای او در تابستان انجام داده بودند.....

ولی هاری آنقدرها وقت نداشت که راجع باین موضوع فکر کنه و خجالت بکشه. پروفیسور ما ک

گنا گال داشت در کنار میز گری فیندور، قدم می زدوبه برنامه ی کارهاشون رسید گی می کرد. هاری، برنامه ی خودش را بیرون آورد و متوجه شد که در ساعات اولیه، درس گیاه شناسی دارند.

هاری، باتفاق رون و هرمیون قلعه را ترک کردند، از مزرعه ی سبزیجات گذشتند و به گلخانه، جاییکه گیاههای اسرارآمیز را نگهداری می کردند رسیدند. حداقل، تنها کاری که پاکت قرمز کرد این بود که از نقطه نظر هرمیون آنها باندازه ی کافی تنبیه شده بودند و می توانستند دوباره مانند گذشته با یکدیگر صمیمی باشند.

وقتی به گلخانه نزدیک شدند متوجه شدند که بقیه ی کلاس در بیرون گلخانه ایستاده اند و منتظر پروفسور اسپرات هستند. تازه هاری، رون و هرمیون به بقیه ی شاگردان کلاس ملحق شده بودند که متوجه شدند پروفسور اسپرات، باتفاق گیلدروی لا کهارت، از فاصله ی دور به طرف آنها می آیند. دستهای پروفسور کاملاً باند پیچی شده بود و در اینموقع بود که هاری، بادیدن درخت بید و شاخه های شکسته ی آن، دوباره احساسی از گناه در درون خود یافت و باز نظرش متوجه خطاهای گذشته شد. پروفسور اسپرات، یک جادوگر کوچولو و قوزی بود که بر روی موهای شل و ول خودش یک کلاه وصله دار به سر گذاشته بود. معمولاً همیشه مقداری گرد و خاک روی لباسهای او نشسته بود و ناخن های دستش سبب می شد که اگر خاله آنها را به بینه غش کنه. برعکس پروفسور، گیلدروی لا کهارت، شل زیبا و مجللی بردوش خودش انداخته بود که بعد افراط در آن فیروزه بکار برده شده بود، موهای طلایی رنگش در زیر کلاهی که اطراف آن را با فیروزه و طلا آراسته بودند، برق می زد.

لا کهارت، نیم نگاهی بشاگردانی که در آنجا اجتماع کرده بودند انداخت و خوش و بشی با آنان کرد.

پروفسور اسپرات خطاب به بچه ها گفت: امروز به گلخانه ی شماره ی سه می رویم بچه ها. بنظر می رسد که امروز حال و حوصله ی حسابی نداره.

یکدفعه پیچ بین بچه ها شروع شد. اونها تابحال همه شون توی گلخانه ی شماره ی یک کار کرده بودند. گلخانه ی شماره ی سه، هم جالب تر و هم خطرناک تر از شماره یک بود. پروفسور یک کلید بسیار بزرگ از توی دسته کلیدها پیدا کرد و درب گلخانه را باز کرد. هاری متوجه شد که ناگهان هوای نمناک گلخانه همراه با بوی کودهای مختلف، و عطری که از گلهایی که بزرگی بعضی از آنها باندازه ی یک چتر، و از سقف آویزان بودند، شامه ی انسان را نوازش می دهد. در این فکر بود که به دنبال رون و هرمیون وارد گلخانه شود که دستهای لا کهارت جلوی او را گرفت.

هاری، می خواستم اگر اشکال نداشته باشه، چند کلمه با تو صحبت کنم. و بعد روی خودش را بطرف پروفسور کرد و گفت: پروفسور از نظر شما اشکال نداره اگر هاری چند دقیقه یی دیر تر به کلاس درس حاضر بشه؟

موقعیکه اخمهای پروفسور اسپرات درهم رفت، متوجه شد که از نظر پروفسور حتماً اینکار اشکال داره. لا کهارت گفت همین دلالت بر اجازه داره و بعد درب گلخانه را بروی پروفسور بست.

لا کهارت در حالیکه دندان های سفیدش در آفتاب برق می زد سر خودش را تکان می داد و می گفت هاری، هاری،

هاری، که خونسردی خودش را حفظ کرده بود هیچ نگفت.

موقعیکه من آنرا شنیدم - خب، البته تقصیر از من بود. من، می توانستم خودم را سرزنش کنم. هاری، اصلا نمی دانست که اورا جعبه چی داره صحبت می کنه؟ و داشت می رفت که این را سؤال کنه که لا که هارت ادامه داد. هیچ یادم نمی آید که تا بحال اینقدر شوکه شده باشم. یک اتومبیل را بطرف هوگ وارت پرواز بدهم! من همان لحظه ی اول شستم خبردار شد که چرا شماها اینکار را کردید.

خیلی جالب بود. حتی زمانی هم که نمی خندید می توانست دندانهای خودشو نشون بده. لا که هارت گفت خوشم میآد که مزه ی تبلیغ را آروز بتو نشان دادم. درست نمیگم؟ راه آنرا بهت نشان دادم. تصویرتورا در صفحه ی اول روزنامه با تفاق من چاپ می کنند و تو اصلا صبر نمی کنی که آنکارا دوباره انجام دهی. اوه - نه، می بینید پروفیسور -

لا که هارت این جملات را می گفت وبعد پرید شانه ی هاری را گرفت و گفت هاری، هاری. من خودم متوجه هستم. کاملا طبیعی، موقعیکه مزه ی آن اولی زیر دندان هایت آمد، باز هم دلت بیشتر می خواهد - من خودم را برای این کار سرزنش می کنم. برای اینکه اجبارا این فکر را در کله ی تو تقویت می کرد. ولی مرد جوان، برای اینکه مشهور بشی و مردم را متوجه خودت کنی تو نمی توانی اتومبیل هارا پرواز بدهی و معروفیت کسب کنی. یک کمی پیاده شو تا با هم راه ببریم. بسیار خوب؟ تا آن موقعی که تو پیر بشی، برای این کار ها وقت بسیاره. بعله، بعله. من می دانم بفکر چه چیزی هستی! برای اون کار، آدم هیچ اشکالی نخواهد داشت. او را که می بینی از مدت ها قبل، یک جادوگر شناخته شده ی بین المللی است. موقعی که من دوازده سالم بود مثل همین حالای تو هیچ کاره بودم. در حقیقت، من حتی بیشتر از آن هیچکاره بودم. منظورم اینست که فقط چند نفری اسم تورا شنیده بودند. مگر اینطور نیست؟ منظورم اینست که، همه ی کارهای تو با آن کسی است که نام او را اینجان باید ببرم. بعد، نگاهی بزخم روشنی که بر روی پیشانی هاری بود انداخت. من می دانم، می دانم. البته هیچوقت بخوبی بردن جایزه ی مجله ی جادوگری هفتگی نخواهد بود ولی بهر حال شروع کار تو است. مگر نه هاری؟

بعد، چشمکی که دل هاری را آزرده تحویل او داد و دنبال کار خودش رفت. هاری، چند دقیقه یی متحیر و مبہوت بر سر جای خودش ایستاده بود. یادش آمد که باید توی گلخانه باشه. در را باز کرد و آرام توی گلخانه خزید.

پروفیسور اسپرات، در وسط گلخانه، پشت یک کرسی پایه داری ایستاده بود. در حد و دیست جفت گوش پوش، که هر کدام آنها یک رنگ داشت روی میز در کنار دست او قرارداد شده بود. موقعی که هاری، جای خودش را که بین رون و هرمیون بود اشغال کرد پروفیسور گفت: قرار بر این شده است که ما امروز، کوزه های مهر گیاه هارا عوض کنیم. حالا چه کسی می تواند گیاه هایی را که از خانواده ی مهر گیاه هستند نام ببرد.

موقعیکه دست هرمیون بعنوان اولین نفر در هوا بلند شد هیچ کس تعجب نکرد. هرمیون، درست مثل افرادیکه عصا قورت داده باشند گفت که: مهر گیاه، یا گیاه سگ شکن، باز گرداننده یی است بسیار قوی. مصرف این گیاه در مواردی است که افراد تغییر شکل داده باشند و بخواهند آنها را بحالت اول بر گردانند یا اینکه بآنها نفرین شده باشد و بحالت اولیه ی خودشان

باز گشته باشند.

پروفسور اسپرات گفت: احسنت. آفرین. ده امتیاز برای خانه ی گری فوندر. مهر گیاه هسته ی اصلی بیشتر پادزهر هارا تشکیل می دهد. البته مهر گیاه خطرناک نیز هست. حالا کدام یک از شما می تواند بگوید چرا این گیاه خطرناک است؟

دوباره دست هرمیون بالا رفت و نزدیک بود دستش به عینک هاری اصابت کند.

هرمیون با قوت قلب جواب داد: فریاد مهر گیاه برای هر فردی که آنرا بشنود کشنده است.

پروفسور اسپرات گفت: دقیقا همینطور. ده امتیاز دیگر هم بامتیازهای شما اضافه می شود. مهر گیاه هایی که فعلا ما اینجا داریم هنوز خیلی جوانند. و بعد همانطور که صحبت می کرد با دست خود ردیفی از سینی های عمیقی که در گلخانه قرار داشت نشان داد و همه دولا شدند تا آنها را بهتر به بینند. حدود صد تا، یا بیشتر، از نوعی گیاه پشمالو، کوچک و سبزرنگ توی آن ردیف کاشته شده بود و تقریبا همه بخوبی رشد کرده بودند. از نقطه نظر هاری که اصلا علاقه یی به مهر گیاه و گریه ی آن که هرمیون بآن اشاره کردند داشت، وجود یا نبود آن گیاه ها در آن سینی هایی تفاوت بود.

در اینجا پروفسور گفت هریک از شاگردان، یکی از آن گوش پوش هارا بردارد و گوشهای خود را با آن پیوشاند.

اوضاع یک کمی درهم و برهم شد برای اینکه هر کسی دلش می خواست از آن یک جفتی که ارغوانی رنگ و پف کرده بودنصیش نشود.

بعد پروفسور گفت موقعیکه من گفتم آنها را بر روی گوش خودتان نصب کنید، همان کار را بکنید و مطمئن شوید که کاملا گوشتان پوشیده است. موقعیکه باید آنها را از روی گوشتان بردارید و بی خطر است من با انگشت شستم اشاره می کنم و شما هم آنها را از گوش خود بر می دارید.

هاری یک جفت از گوشی هارا روی گوش خودش گذاشت. راه ورود صدا بگوشش بکلی بسته شد. پروفسور، یکی از گوشی های ارغوانی و پف کرده را روی گوشهای خودش گذاشت، آستینهای لباده ی خودش را بالا زد، یکی از آن گیاه های پشمالو را برداشت و بشدت آنرا کشید.

هاری، ناگهان نفس بریده یی از تعجب کشید که هیچکس نتوانست صدای آنرا بشنود.

بجای ریشه ی گیاه، از لابلای خاکهای کوزه، ناگهان بچه یی بسیار کوچک و بینهایت زشت و گل آلود بیرون آمد. شاخ و برگ ها، درست از مغز سر او به بیرون رشد کرده بود. پوستی برنگ سبز کمرنگ و خالدار داشت و صدای فریادش بوضوح از نوک ریه هاش بگوش می رسید.

پروفسور، کوزه گل بزرگی را از زیر میز برداشت و مهر گیاه را در آن گذاشت، او را دفن کرد و مقداری خاک و کود روی آن ریخت که تنها شاخ و برگ که از سرش روئیده بود پیدا بود. بعد، پروفسور دست های خودش را تمیز کرد و با شست دستش به همه اشاره کرد و آنها هم طبق قرار قبلی گوش پوش های خودشان را برداشتند و خودش نیز همان کار را کرد.

پروفسور گفت: چون مهر گیاه های ما همه، نهال تخمی نیستند بنابراین کشنده نیستند و من هم کاری چندان هیجان انگیز انجام ندادم. کاری که من کردم درست مثل این بود که کوزه گل بگونیا را آب دهم. با وجود این، اینها می توانند شمارا برای چند ساعت از پابیندازند و چون من اطمینان دارم

که هیچیک از شما نمی خواهید که روز اول کلاس، و تجربه اندوختن را از دست بدهد بنابراین هنگامی که کار می کنید، مطمئن گردید که گوش پوش های خود را روی گوش خود قرار داده اید. زمانیکه لازم است دست و پای خودتان را جمع کنید من آنرا بشما خبر می دهم.

هرچهار نفرتان، یکی از آن سینی ها را بردارید - کوزه ی گل هم اینجا باندازه ی کافی موجود است - کود، در آن گوشه توی کیسه گونی هاست - و مواظب آن شاخک ها باشید. برای اینکه آن شاخک ها گاز می گیرند. زهر آلود نیز هستند.

همینطور که پرفسور داشت صحبت می کرد، ناگهان سیلی محکمی بگوش یکی از شاخه های گل دراز و بزرگی که روی شانه اش کشیده می شد نواخت و آنرا از خودش دور کرد. هاری، رون و هرمیون با پسر خپلوی دیگری که قیافه اش برای هاری آشنا بود، دور سینی خودشان رفتند.

آن آقا پسر برای اینکه با هاری دست بدهد، دستهای خودشو جلو آورد و خودش را معرفی کرد. من اسمم «ژوستین فینچ فلچ لی» است. شما هم که البته همان هاری پاتر معروف.... و شما هم هرمیون گرانجر - کسیکه در همه چیز نمره ی اول را می گیره..... و شما هم آقای رون ویزلی هستید. راستی آن اتوموبیل پرنده مال شما نبود؟

رون، هیچگونه تبسمی نکرد. محققا هنوز بفکر آن پاکت قرمز رنگ بود. بعد از آن ژوستین، گفت: این لا کهارت هم آدم عجیب و غریبه ها. مگه نه؟ ولی آن سه نفر دیگه مشغول پر کردن کوزه های خود با کود برگ شده بودند. ژوستین هنوز داشت حرف می زد. راستی که عجب پسر شجاعی بود. ببینم شما این کتاب اونو خوانده اید؟ من اگه توی یک اطاقک تلفن گیر می کردم و یک گرگ بیرون در منتظرم ایستاده بود زهره ام آب می شد. ولی این پسر با کمال شجاعت آنجا خونسرد ایستاده..... جدا جالبه.

میدونید، من برای مدرسه ی ایتون نام نویسی کرده بودم ولی بجاش، از اینجا سر در آوردم. البته مادرم یک کمی از این موضوع پکر شد ولی وقتی کتاب لا کهارت را باو دادم بخونه فکرش عوض شد و متوجه شد که اگر من همین جا، توی خانواده تعلیم بگیرم بنفعمه.

بعد از آن، دیگر هیچ فرصتی بدست آنها نیامد تا باهم صحبت کنند. گوش پوش های خودشون را مجبور شدند روی گوش خودشون بگذارند و نظر خودشان را بر روی مهر گیاه ها متمرکز کنند. طوری که پرفسور اسپرات برای آنها تشریح کرد، کار را، بسیار آسان جلوه داد. ولی اینطور نبود. مهر گیاه اصلا دوست نمی داشت که از توی خاک بیرون بیاد. از طرفی خیال برگشت هم نداشت. پیچ و تاب می خوردند، لگد میزدند، مشت های کوچولوی خودشون را توی هوا اینطرف و آنطرف می بردند و دندان قرچه می رفتند. هاری درست ده دقیقه وقت صرف کرد تا یک مهر گیاه چاقو لورا توی یکه کوزه بگذاره.

آخر کلاس که شد، هاری، مثل بقیه، عرق کرده بود، درد داشت، و دست و صورتش پر از گرد و خاک بود. بعد از آن به قلعه برگشتند تا خودشان را شستشو دهند و پس از آن دسته ی گری فیندور باید برای کلاس بعدی تغییر شکل می دادند و عجله می کردند.

در کلاس پرفسور ماک گنا گال، همیشه کارهای سخت انجام می دادند ولی امروز بویژه، کارها سخت تر بود. هر چیزی که هاری سال قبل یاد گرفته بود بنظر می رسید که در تابستان از کله اش

بیرون رفته است. قرار بود که هاری سوسکی را تبدیل بیک د کمه کند ولی کاری که او می کرد این بود که به سوسک فرصت بیشتری برای فرار کردن و کار کشته تر شدن می داد. هرچه هاری سوسک را بلند می کرد و روی میز می گذاشت تا بعد، از عصای خودش استفاده کند و او را تبدیل به د کمه کند، سوسک، از زیر دست او فرار می کرد.

مشکلات رون خیلی بدتر از هاری بود. مجبور شده بود که عصای خودش را کمی وصله پینه کند. برای این کار، کمی نوار چسب بدور قسمتی از عصا که آسیب دیده بود چسبانده بود. ولی بنظر می رسید که اینکار فایده نداشته و عصا اصولاً غیر قابل تعمیر بوده است. در لحظات حساس، آن قسمت از شکستگی ترق و تروق می کرد و جرقه می زد. هر وقت که رون می خواست سوسک خودش را تبدیل کند، دود غلیظی بلند می شد، بوی تخم مرغ گندیده بی بمشام او می خورد و نمی توانست سوسک را که در زیر دود ها پنهان شده بود ببیند. و بهمین سبب که نمی توانست سوسک را ببیند، یک بار اشتباهاً آنج خودش را روی سوسک گذاشته بود و آنرا له کرده بود و چاره بی نداشت جز اینکه سوسک دیگری تقاضا کند و پروفیسور هم از این اشتباه رون، خوشش نیامده بود.

هاری، موقعی که صدای زنگ ناهار را شنید بسیار خوشحال شد. مغزش، دیگه مثل اسفنجی شده بود که آنرا چلانده باشند. همه، جز هاری و رون، که داشت عصای خودش را با عصبانیت روی میز کلاس می زد، از کلاس درس بیرون رفتند.

احمق..... بیفایده...

هاری وقتی که دید عصا کم کم مثل ترقه هایی که برای آتش بازی از آنها استفاده می کنند به ترق و تروق افتاد، پیشنهاد کرد که بهتره یک نامه بمنزلتان بنویسی تا یک عصای تازه برات بفرستند. رون گفت: فقط همین کارم باقی مانده. و دوباره یکی از پاکت های قرمز رنگ نصیم بشه. ها؟ وبعد عصای خودش را انداخت توی کیسه. و توی دلش می گفت که تقصیر خودت است که عصایت شکسته است-،

بعد از آن هر دو نفر برای خوردن ناهار بسالون غذاخوری رفتند و پهلوی هرمیون که یک مشت د کمه های کت بسیار زیبایی تبدیل کرده بود، نشستند.

هاری با عجله برای اینکه موضوع بحث را عوض کند گفت: امروز بعد از ظهر چی داریم؟

هرمیون یک دفعه گفت «دفاع در برابر هنرهای تاریک».

رون گفت اوه. نه! وبعد برنامه ی هرمیون را از دستش قاپ زد تا نگاه کنه. مثل این میمونه که هرمیون تمام درسهای لا کهارت را توی قلبش نوشته است که باین سرعت جواب میده. هرمیون در حالیکه از خشم کمی قرمز شده بود برنامه را دوباره از دست رون گرفت.

هر سه نفر ناهار خودشان را خوردند و بعد، بمحوطه ی بیرونی که سایه بود رفتند. هرمیون روی پله های سنگی که در آنجا بود نشست و دوباره سر خودش را در لای کتاب «سفرهای من با ارواح» فرو برد. هاری و رون در گوشه ی ایستادن و قبل از آنکه هاری متوجه شود که تحت نظر است مشغول صحبت شدند. هاری، وقتی سر خودش را بالا کرد دید که پسر بچه ی کوچولویی که او را دیشب هنگام قسمت کردن کلاه ها دیده بود چهار چشمی داره با و نگاه می کنه. یک چیزی، که شباهت زیادی به دوربین جادویی داشت توی دستهایش بود و بمحض اینکه نگاه هاری توی چشمهای او افتاد رنگ صورتش قرمز شد.

بسیار خوب، هاری؟ و در حالیکه نفس توی سینه اش حبس شده بود گفت من - من، کولین کریوی هستم. بعد یک قدم جلو آمد و گفت: من هم مثل شماها در خانه ی گری فیندور هستم. فکر می کنی - اشکالی نداره - میتونم یک عکس از تو داشته باشم؟ و بدون آنکه امیدی داشته باشد دوربین خودش را بلند کرد.

هاری، دوباره بدون آنکه منظوری داشته باشد جمله ی او را تکرار کرد. یک عکس؟ آره. آنوقت من می توانم با آن ثابت کنم که تو را دیده ام، و با گفتن این جمله جلو تر آمد. من همه چیزهایی که راجع بتواست می دانم. هر کسی قسمتی از آن را بمن گفته است. از آن لحظه یی که آن شخصی را که اسم نمی برم و می خواسته است ترا بکشد و تو جان سالم بدر برده بودی، و بعد از آن دیگه آن شخص غیبت زده است، و اینکه چطور می توانی زخم کدایی روی پیشانی تو است، (در این لحظه چشمهایش تا خط مرزی موهای سرهای پیش رفت)، و اینکه پسر بچه یی در خوابگاه ما می گفت که اگه من فیلم خودم را در حالت صحیح خودش چاپ کنم آن عکس، متحرک خواهد بود. بعد از این گفته ها، کولین نفس عمیق و بلندی که هیچان از آن می بارید کشید و گفت: خیلی جالب میشه. مگه نه؟ من هیچ وقت نمی دانستم که هر نوع کارهای غیر عادی که بکنم ممکنه اسرار آمیز بشه مگر آنوقتی که نامه ی مدرسه ی هوگ وارت بدستم رسید. پدر من یک نفر شیر فروش است. او هم نمی توانست آنرا باور کند. تصمیم دارم یک کوله بار عکس تهیه کنم و برای پدرم بفرستم. و بسیار جالب میشه اگه یک عکس هم از تو داشته باشم -، عاجزانه داشت به هاری نگاه می کرد، - شاید دوست تو بتونه آن عکس را بگیره و اگر اجازه بدهی من هم پهلوی تو بایستم؟ بعد هم شاید موافقت کنی که آنرا برای من امضا کنی؟ هاری توی دلش می گفت. عکس امضا شده. ها؟ حالا کارت بجایی رسیده که عکس امضا شده بمردم میدی آقای پاتر؟

در این لحظه، صدای دراکو مالفوی، بلند و واضح توی حیاط پیچید. درست در پشت سر کولین ایستاده بود و دوست تنومندش یعنی کراب، و گویل، که قیافه ی آدم کش هارا داشتند نیز پهلوی او ایستاده بودند.

مالفوی صورت خودش را بطرف جمعیت کرد و گفت همه تون اینجا صف بکشید هاری پاتر می خواهد عکس خودش را امضا کنه و بشما بده.

هاری با عصبانیت گفت: نخیر! بهیچ وجه! و بعد هم مشت خودش را گره کرد و گفت خفه شو مالفوی.

کولین که تمام بدنش مثل گردن خرچنگ سفت شده بود رویش را بطرف مالفوی کرد و گفت: تو آقا جون فقط حسودیت میشه.

مالفوی که دیگه لازم نبود فریاد بکشد برای اینکه نصف جمعیتی که در حیاط جمع شده بودند حرفهایش را می شنیدند گفت حسودیم میشه؟ از چی حسودیم میشه؟ برای اینکه یک لکه ی زشت و کثیف توی پیشانی دارم؟ نخیر! متشکرم. من هیچ وقت فکر نمی کنم که اگر انسان کله ی خودش را ببره به این کار بشود معروفیت گفت.

کراب و گویل که دوست های مالفوی بودند داشتند احمقانه می خندیدند.

رون با عصبانیت فریاد زد دهنه را ببند مالفوی. کراب که مشغول خندیدن بود خنده ی خودش

را متوقف کرد، حالتی تهدید آمیز بخودش گرفت و شروع به فشار دادن مفصل های انگشت های خودش کرد که صدای ترق و تروق آنها بلند شد.

مالفوی گفت: مواظب حرف زدن خودت باش ویزلی. تو که نمی خواهی سروصدا راه بیندازی والا مامان جونت میاد، دستتو می گیره واز مدرسه می بره بیرون. بعد صدای خودش را کمی بلند تر کرد و گفت یک دفعه دیگه حرف زیادی بزنی من می دونم وتو-،

یکی از شاگردان کلاس پنجم که آنجا ایستاده بود واین جمله ی آخری را شنید زد زیر خنده. مالفوی دوباره داد زد که هاری، ویزلی دلش میخواد یکی از آن عکسهای امضا شده ی تورداشته باشه. مطمئنم که اون عکس ارزشش از تمام خانواده اش بیشتره.

رون دیگه از کوره دررفت و عصای شکسته ووصله شده ی خودش را بدست گرفت ودر همان لحظه هرمیون که ناظر صحنه بود کتاب مسافرت با ارواح را بست وزیرلیی گفت تماشا کنید. گیلدروی لا کههارت، همینطور که داشت بطرف آنها می آمد ولباده ی فیروزه دوزی شده اش بدنبالش کشیده می شد بلند بلند می گفت شما ها چی دارید بهم می گوید. هیچ اصلا معنی داره؟ چه کسی میخواهد عکس امضاء شده بدیگران بده؟

هاری آمد شروع بصحبت کنه که لا کههارت، بازوی خودش را بدور شانه های او انداخت و شنگول وار گفت: من اصلا نباید چنین سؤالی می کردم! ما دوباره باید همدیگر را ببینیم هاری! هاری، همینطور که پهلوی لا کههارت میخکوب شده واز خجالت می سوخت وراه پس وپیش هم نداشت، ناگهان متوجه شد که مالفوی از آن کنار، آهسته آهسته مشغول حرکت بسوی جمعیته وبعداز چند لحظه دربین جمعیت ناپدید شد.

لا کههارت روی خودش را متوجه کولین کرد وگفت: آقای کریوی! بفرماید جلویکی از آن پرتره های دابل قشنگ از ما دو تا بگیرید و ما هم هر دونفری آنرا امضا می کنیم وخدمت شما تقدیم می کنیم. از این عادلانه تر نمیتونه باشه.

کولین فوراً دوربین خودش را حاضر کرد ودرست همان زمانیکه زنگ کلاس بصدا درآمد و شروع کلاسهای بعد از ظهر را اعلام کرد، او هم عکس خودش را گرفت.

لا کههارت، به افرادی که در آنجا جمع شده بودند اشاره یی کرد که دنبال کار خود شون برند وبعدها باتفاق هاری که آرزویی بالاتر از آن نداشت که می دانست چطور می تواند از دست لا کههارت نجات پیدا کند، راه ورود به قلعه را در پیش گرفت.

بعد همانطور که باهم از یک در فرعی وارد ساختمان می شدند گفت: میخوام چند کلمه پدرانه با این هاری عاقل صحبت کنم. من آنجا عمدا خواستم خودم را در آن عکسی که می خواست از تو بگیرد داخل کنم تا بعداً هم کلاسهای آن پسر جوان نگویند که تو علاقه داری خودت را نخود هر آشی بکنی و عکس امضا شده بمردم بدهی.

هاری ظاهراً زبانش بند آمده بود و چیزی نمی گفت. لا کههارت او را داخل در کریدوری کرد که داخل آن، وتوی پلکان آن پراز شاگردان بود و همه خیره بآنها نگاه می کردند.

من باید بتو بگم که عکس امضا شده بدیگران دادن در این سن و موقعیت تو بهیچوجه بصلاح تو نیست. بطور خلاصه وپوست کنده بهت بگم، هاری. این کار، مخصوص افراد کله پرباد و متکبر است. زمانی خواهد رسید که جنابعالی هم مثل بنده هرجا می خواهید تشریف ببرید یکی

دو نفر در جلو و عقب سرتان راه می روند و مواظب شما هستند و بعد از آنکه پوز خندی زد گفت: فکر نمی کنم که آن زمان، هنوز فرار سیده باشد.

هر دو نفر به کلاس لا کهارت رسیده بودند و قرار شد هاری در پشت سر لا کهارت وارد شود. هاری لباس خودش را تکان داد و یگراست بطرف یکی از صندلیهای عقب کلاس رفت و شروع بدسته کردن هر هفت کتاب لا کهارت در روبروی خودش شد تا جلوی دیدش گرفته بشه و نتواند چیزهای حقیقی دیگری را ببیند.

بقیه ی کلاس هم کم کم وارد شدند و رون و هر میون هم با آنها وارد کلاس شدند و هر نفر از آنها در دو طرف هاری نشستند.

رون گفت چند دقیقه پیش صورتت آنقدر قرمز شده بود که میشد یک تخم مرغ روی آن سرخ کرد. بهتره امید وار باشیم که کریوی، جینی را ملاقات نکنه والا هر دو نفر شون باشگاه تفریحی هاری پاتر را تشکیل می دهند.

موقعیکه همه بچه ها سر جای خود شون نشستند، لا کهارت سینه ی خودشو صاف کرد و همه ساکت شدند. بردیف جلوی نیمکت ها رسید، نسخه یی از کتاب «نویل لونگ باتوم» را که از مسافرت باغولها گفتگو می کرد بلند کرد تا تصویر خودش را که در یک طرف جلد کتاب چاپ شده بود به شاگردان نشان بدهد.

در حالیکه به تصویر خودش اشاره می کرد و چشمکی هم می زد اضافه کرد که گیلدروی لا کهارت برنده ی مدال درجه سوم مرلین، عضوا افتخاری دفاع نظامی، و پنج بار برنده ی مجله هفتگی جادوگری برای بهترین لبخندها- ولی من نمی خواهم راجع بآنها صحبت کنم.

موقعی که من به خانم باندون، لبخند زدم نتوانستم از شر او خلاص شوم. لا کهارت دلش می خواست که بچه ها بخندند. فقط چند نفری بودند که به گفته ی او کمی خندیدند.

می بینم که همه ی شما تمام کتابهای مرا خریده اید- بسیار خوب. فکر می کنم شاید بهتر باشه که امروز با یک معما کار خودمان را شروع کنیم. هیچ نگرانی نداشته باشید- فقط می خواهم بدانم که چقدر از اون کتابها را خوانده اید و برداشتتان چه بوده است.... هنگامی که پرسش نامه ها را توزیع کرد دوباره به ردیف جلویی کلاس باز گشت و گفت: سی دقیقه وقت دارید که جواب دهید. و از همین حالا شروع میشه! هاری به کاغذی که در دستش بود نگاه کرد و چنین خواند:

۱. رنگ مورد علاقه ی گیلدروی لا کهارت چیست؟

۲. جاه طلبی مخفی گیلدروی لا کهارت چیست؟

۳. بعقیده ی شما بزرگترین موفقیت های گیلدروی لا کهارت تا امروز چه بوده است؟

این سؤال ها همینطور ادامه داشت و سه صفحه از آن کاغذ را پر می کرد تا بسؤال آخر رسید:

۵۴. تاریخ تولد گیلدروی لا کهارت چیست و هدیه ی ایده آل او کدام است؟

نیم ساعت بعد لا کهارت پرسش نامه ها را جمع کرد و همان جا مقابل دانش آموزان مشغول مرور کردن آنها شد.

عجبا، عجبا - هیچیک از شما بیاد نیاورده است که رنگ محبوب من بنفس است. من آنرا در

کتاب «یکسال با یتی» آورده ام. و چند نفری از شما ها لازم است کتاب «گذراندن آخر هفته با مردیکه تبدیل به گرگ شده است» را دقیق تر بخواند - در فصل دوازدهم کتاب بگونه یی روشن و واضح گفته ام که ایده آل ترین هدیه ی تولد من توازن و هم فکری بین مردمی است که جادوگری می کنند و آنهایی که جادوگری نمی کنند. همانطوری که من یک بطری بزرگ ویسکی کهنه را پس نمی زنم. اینجا نیز دوباره چشمکی دغل وار و رندانه تحویل بچه ها داد. رون با ناباوری زیادی به لا کهارت خیره شده بود. سیموس فینی گان، و دین توماس، که در ردیف جلونشته بودند، از خنده آرامی که می کردند بدنشان تکان می خورد. هر میون، برعکس همه ی آنها با دقت تمام بحرفهای لا کهارت گوش می داد و هنگامی که نامش را صدا زد طبق معمول شروع بجواب دادن کرد.

..... ولی خانم هر میون گرانجر می دانست که جاه طلبی مخفی من رهایی از دست شیاطین دنیوی و بدست آوردن داروهای نگاه دارنده ی موبرای خودم است - بارک الله دختر خوب! در حقیقت کاغذ هر میون را ورق زد، بالا ترین نمره! ببینم این خانم گرینجر کجاست؟ هر میون در حالیکه دستش می لرزید آنرا بلند کرد.

بسیار عالی بود دختر. خیلی خوب بود! ده امتیاز برای گرای فوندر. در این هنگام لا کهارت پشت میز خودش خم شد و یک قفس بزرگی را که روی آن پوشیده بود برداشت.

حالا - من بشما اخطار می کنم! وظیفه ی من است که شما ها را در برابر ناپاک ترین موجودی که در قماموس جادوگری از آن یاد شده است تجهیز کنم. امکان دارد که شما در این کلاس با بالا ترین خطر ها مواجه شوید. فقط بشما می گویم مادام که من اینجا هستم هیچ خطری متوجه شما نیست. تنها خواهشی که از شما ها دارم اینست که آرام باقی بمانید.

هاری، از پشت انبوه کتابی که روبروی خودش گذاشته بود چهار چشمی به قفس خیره شده بود. لا کهارت، یکی از دستهای خودش را بر روی روپوش قفس قرارداد. دین، و سیموس، خندیدن را متوقف کردند و نویل می خواست کاری کنه بلکه بتونه پشت ردیف صندلی های جلوی خودش موضع بگیره.

باید از شما خواهش کنم که یکوقت جیغ و فریاد نکشید. این جمله را لا کهارت با صدایی آرام و بیخ گوشی گفت. برای اینکه ممکن است آنها تحریک شوند. و قتی که بچه های کلاس نفسهای خودشون را توی سینه حبس کردند، لا کهارت روکش قفس را با دست خودش کشید.

بله! «اینهم بچه شیطان هایی که تازه گرفته شده اند» سیموس فینیگان، نتوانست خودش را کنترل کنه و چنان قهقهه یی زد که لا کهارت نتوانست جلوی فریاد وحشت خودش را بگیره.

بعد در حالیکه لبخند می زد رویش را بطرف سیموس کرد و گفت بله! آقای سیموس. سیموس گفت ولی اینها نمی توانند بسیار خطرناک باشند. می توانند؟ و بعد صدا توی گلویش خفه شد.

لا کهارت در حالیکه با انگشت بطرف سیموس نشانه می رفت گفت آنقدرها مطمئن نباش سیموس. اینها می توانند شیطان های اهریمنی بسیار بدی باشند. بچه شیطان ها آبی رنگ و قد آنها در حدود بیست سانتیمتر بود. روی صورت آنها نقطه نقطه

وصدای آنها آنقدر زیر و جیغ جیغی بود که مثل طوطی های سبزرنگ کوچولویی می ماند که دعواشان شده باشد. لحظه یی که روپوش از روی قفس برداشته شد شروع بوراجی کردند، مدام اینطرف و آن طرف قفس می رفتند و تغ تغ به سیم های قفس می زدند و به بچه هایی که نزدیک آنها ایستاده بودند قیافه های عجیب و غریبی از خودشون نشان می دادند.

بسیار خوب! لا کهارت با صدای بلند این جمله را ادا کرد و بعد گفت: بسیار خوب! اجازه بدهید ببینیم شما از این موجود ها چه می توانید بسازید. و بعد درب قفس را باز کرد.

کلاس، درست مثل مرکز جهنم شد. شیطانک ها مثل را کتی که شلیک شده باشد هر کدام بجتهی از کلاس روی آوردند. دو تا از آنها گوشهای نویل را گرفتند و او را وسط زمین و هوا بلند کردند. چند تایی از آنها مستقیما بطرف شیشه ی پنجره ی روبرو حمله کردند و خورده شیشه بود که مثل باران در ردیف عقب کلاس روی زمین می ریخت. بقیه، مثل کرگدن های دیوانه که هیچ نوع کنترلی روی آنها نیست، کلاس را بهم ریختند. شیشه های جوهر را برداشتند و تمام در و پنجره ها را رنگ پاشیدند، عکسها را از دیوار پایین آوردند و آنها را پاره پاره کردند، ظرفهای آشغال را دوباره توی کلاس وارونه کردند، صفحات کتابها را جر دادند و بعد، از پنجره های شکسته آنها را به بیرون پرتاب می کردند و خلاصه ظرف چند دقیقه، نصف بچه های کلاس بزیر میزها پناه بردند و نویل، در حالیکه به چهلچراغ سقف آویزان بود داشت بادست های خودش در وسط زمین و هوا شنا می کرد.

لا کهارت فریاد زد بسه دیگه! زود باشید بچه ها. دور آنها بایستید و همه شون را بگذارید آن وسط. سعی کنید همه در آن حلقه وسط قرار بگیرند. آنها که جز شیطانهای کوچولو، چیز دیگری که نیستند.

آستین های خودش را لوله کرد، عصای خودش را باهتزاز در آورد و بعد آن را پایین آورد و این جمله را چند مرتبه تکرار کرد. پسکیپسکی پسترنومی، پسکیپسکی پسترنومی! هیچ تأثیری نداشت. آنها داشتند کارهای خودشان را می کردند. یکی از آن شیاطین پیش رفت عصای لا کهارت را از دستش گرفت و بعد آنرا از پنجره به بیرون پرتاب کرد. تنها کاری که لا کهارت کرد این بود که آب دهن خودش را قورت داد و به زیر میز خودش شیرجه رفت و کوشش می کرد بانویل، که چند لحظه پیش از چهلچراغ پایین افتاده بود برخورد نکند.

زنگ کلاس زده شد و تمام بچه ها دیوانه وار راه درب خروجی را در پیش گرفتند. پس از سکوتی که بوجود آمد، لا کهارت، قد خودش را راست کرد و نگاهش متوجه هاری، رون، و هرمیون شد که تقریبا نزدیک درب کلاس رسیده بودند و گفت: من از شما سه نفر می خواهم که بقیه ی آنها را بقفس های خودشون برگردانید. و بعد، از جلوی آنها گذشت و درب کلاس را فوراً پشت سر خودش بست. رون بلافاصله شروع به غرزدن کرد و گفت: تو را خدا یار و را تماشا کن. اصلا تومی توانی باور کنی که کسی پیدا بشه و از این دستورهای ناشتابده؟ در همین لحظه یکی از شیطان هایی که توی کلاس مانده بود یک گاز محکمی از گوش رون گرفت و فرار کرد.

هرمیون گفت: هدف لا کهارت فقط این بود که به ما نوعی از تجربه ی عینی بیاموزد. و بلافاصله باحرکتی باور نکردنی دو تا از شیاطین را از حرکت انداخت و آنها را در قفس زندانی نمود.

هاری فریاد زد دستها بالا و در همین حالت کوشش داشت شیطانی را که می رقصید و زبانش را درآورده بود و به او نشون می داد دستگیر کند. هرمیون اصلا نمی توانست بفهمد که هاری مشغول چه کاری است.

هرمیون گفت: یعنی تو کتاب لا کهارت را هم خوانده یی؟ آقا را تماشا کن. اینجوری که نمی توانی آنها را بدام بیندازی....
رون گفت: می‌گه من قبلا اینکار را کرده‌ام.

فصل نهم

نونهایی که در کما جباری است، بواها وز منمها

هاری، تاسه چهار روز بعد، هروقت گیلدروی لا کهارت را در راه روها و اینطرف و آنطرف می دید خودش را پنهان می کرد. بدتراز لا کهارت، کسی را که بشدت می خواست از دیدنش اجتناب کند، کولین کریوی بود که همواره برنامه ی زمانی هاری را بخاطرش می آورد. برای کولین هیچ چیزی بدتراز آن نبود که روزی پنج شش بار، بگه، بسیار خوب. هاری؟ وبعد، بشنوه که هاری برگرده و باوبگه، آلو، کولین. وهروقت هاری این دو کلمه را می گفت کرد، خشم گین می شد. هدویگ، بعلت در دسر مسافرت با اتوموبیل، هنوز با هاری سرسنگین بود و عصای رون، هنوز بد کار می کرد. مثلا صبح جمعه، عصا، هوشش گرفته بود از دست رون، با افسون بیرون بیاد و خودش را محکم به ناحیه یی از پیشانی، که بین دوا بروی پروفوسور «فلیت ویک» بیچاره بود بزنه بقسمی که بعد از چند دقیقه یک قلمبه ی سبزرنگ، روی پیشانی پروفوسور بالا آمده بود. بقیه ی چیزها نیز کم و بیش همان طور بود که بود. خلاصه اینکه چون تعطیلات آخر هفته داشت نزدیک می شد هاری، از این موضوع بسیار راضی و خوشحال بود. هاری، رون، وهرمیون تصمیم داشتند صبح روز شنبه سری به هاگرید بزنند. هاری سه چهار ساعت زودتر از وقت معمول از خواب بیدار شده بود و این تقریبا همان وقتی بود که اولیور وود، کاپیتان تیم کید دیچ که متعلق به خانه ی گرای فیندر بود، صبح ها از خواب بیدار می شد.

هاری، باچشمان پف کرده و خواب آلود سؤال کرد: داستان چیه؟

هیچ! تیم کید دیچ تمرین داره. زود تر خودت را آماده کن..

هاری با چشمهایش به پنجره اشاره کرد. غبارناز کی از مه گرفتگی سطح آسمان ارغوانی و طلایی رنگ را فرا گرفته بود. حالا دیگه چشمهایش کاملا باز شده بود. نمی توانست بفهمد که چطور ممکنه با این سروصدایی که مرغها در این وقت صبح بلند می کنند او می توانسته است بخوابد؟ هاری با صدای دور گه یی که پیدا کرده بود گفت: اولیور. می دانی حالا چه وقتی؟ هنوز هوا تاریکه. تازه سپیده دمه.

وود گفت: کاملا صحیحه. وود، مرد قد بلندی بود و چشمهایش با یک ذوق و شوق غریبی در آن صبح زود برق می زد. این، جزئی از برنامه ی جدید آموزشی ماست. یا لا. جاروی خودت را بردار و بیا. هیچ یک از تیم های دیگه برنامه ی آموزشی خودشون را شروع نکرده اند. می خواهیم امسال اولین دسته یی باشیم که اینکار را شروع می کنه....

وود گفت: مرحبا پسر حسابی. بعد از پانزده دقیقه تورا توی میدان می بینم.

هاری همین طور که می لرزید و خمیازه می کشید از تخت خودش بالا رفت تا لباس ورزش خودشو پیدا کنه.

وقتی که هاری پیراهن ارغوانی تیم خودش را پیدا کرد آنرا روی لباس گرمی که تنش بود پوشید. یادداشت کوچکی برای رون نوشت که کجا سراغ او را بگیره و بعد از راه پله های مار پیچ باطابق عمومی رفت. هنوز پای خودش را بیرون نگذاشته بود که صدای تلق تلقی پشت سر خودش

شنید و وقتی که صورت خودش را بر گرداند دید که کولین کریوی، داره از پلکان سرعت پایین میاد، دوربینی که بگردنش آویزان بود دیوانه وار باین طرف و آنطرف تاب می خوره. ویک چیز دیگری هم در دستش بود.

هاری! شنیدم یک نفر داشت توی راه پله ها تورا صدا می زد. ببین من اینجا چی دارم. اون عکسها را داده ام ظاهر کرده اند. دلم می خواست یک نگاه -...

هاری، همین طور که غرق در افکار خودش بود نگاهی به عکسی که کولین در زیربینی خودش نگاهداشته بود انداخت. لا کهارت را با رنگ سیاه و سفید نشان می داد که در عین حال وقتی بیننده به آن نگاه می کرد متحرک بود و با حرکت کردن بیننده، نگاه لا کهارت نیز تغییر می کرد. هاری قسمتی از دست خودش را دید که در دست لا کهارت است ولی تصویر خودش از عکس حذف شده بود. در حقیقت، هاری از این موضوع اظهار رضایت کرد.

کولین مشتاقانه از هاری سؤال کرد ممکنه این عکس را امضاء کنی؟ هاری، صاف و پوست کنده گفت نه! و بعد اطراف خودش را نگاه کرد تا ببینه که آیا در آن اطاق کس دیگری هست یا نیست. معذرت میخوام کولین. من حالا عجله دارم. تمرین دارم و باید توی میدان حاضر باشم.

بعد، فوراً از توی سوراخی که داخل نقاشی درب ورودی بود خارج شد. صبر کن من هم با تو میام. من تا بحال این بازی را تماشا نکرده ام. بعد از رفتن هاری، کولین هم خودش را از توی سوراخ بیرون انداخت. هاری گفت دیگه بطور جدی حوصله ام از دست تو داره سرمیره ولی کولین اصلاً بگفته ی او اهمیت نداد و چهره اش از شدت هیجان داشت برق می زد.

تا آنجا که من اطلاع دارم از صد سال پیش به این طرف، تو جوان ترین بازی کن این خانه باید باشی. اینطور نیست هاری؟ درست نیست؟ و همین طور داشت در کنار هاری قدم می زد. تو باید خیلی باهوش و زرنگ باشی. ببینم بازی سختی است؟ ممکنه از تو بپرسم که این جاروب مال خودته؟ وایا اون بهترین است یا اینکه از آن بهتر هم پیدا میشه؟

هاری، کم کم گیج شده بود و نمی دانست چطور می تواند از شر این مزاحم نجات پیدا کنه. درست مثل سایه یی بود که دنبال او در حرکت و مدام ور می زنه.

کولین، همین طور که نفس نفس می زد گفت: جدا من نمی دانم که بازی کوید دیچ چه نوع بازی است. این درسته که می گویند این بازی چهار تا توپ داره؟ و دو تا از این توپ ها پرواز می کنند و کوشش دارند که جاروب های طرف مقابل را از گردونه خارج کنند؟

هاری، با سر سنگینی بسیار جواب داد بله! همین طور است که شما می فرمایید. در هر یک از تیم ها دو نفر هستند که موظف اند بایک راکت چوبی که در اختیار دارند و به آنها «بلو جر» می گویند این وظیفه را انجام بدهند. دو نفر دیگه هم در هر دو تیم هستند که مأمور مبارزه با اینها هستند و با چوبهایی که در دست دارند آنها را از خود شون دور می کنند. در تیم گری فیندور، فرد و جورج ویزلی دو نفر مدافعی هستند که برای این تیم بازی می کنند.

دوباره کولین پرسید پس آن دو توپ دیگه برای چیه؟

هاری گفت: بآنها «کوافل» می گویند- همان توپ های قرمز نسبتاً بزرگ اند- همان توپهایی است که امتیازها را حساب می کنه. سه نفر دنبال کننده در هر تیم هست که این کوافل ها را بطرف هم می اندازند و کوشش دارند تا توپهایی که انداخته میشه آنها را در پشت دروازه در وسط زمین و هوا بگیرند.

توپ چهارم دیگه برای چیه؟

هاری گفت: اسم توپ چهارم «دله دزد» تلایی رنگ است. توپی است کوچک، سریع و گرفتن آن بسیار سخت و مشکل است. ولی در هر حال کاری است که بازی کن ها باید آنرا انجام دهند. زیرا اگر توپ چهارم گرفته نشود، بازی کوید دیچ، تمام نمی شود و آنقدر باید بازی ادامه دهند تا این توپ گرفته شود. و هر تیمی که باین موفقیت دست یافت، یکصد و پنجاه امتیاز برای تیم خودش دست و پا می کند.

کولین سؤال کرد و شما هم یکی از آن دنبال کننده ها در تیم گری فیندور هستید؟
همینطور که داشتند قلعه را ترک می کردند و بیرون می آمدند هاری جواب داد بله! و در این هنگام از سبزه زار جلوی ساختمان نیز گذشته بودند.

ولی مگه کولین ول کن معامله بود. همین طور پشت سر هم سؤال می کرد تا دست آخر بزمین بازی رسیدند و اینجا دیگه هاری جلوی او را گرفت و وارد رخت کن شد. کولین داد زد هاری، من میرم یک صندلی خوبی برای نشستن پیدا کنم و مشغول دویدن بطرف جایگاه شد.

بقیه ی افراد تیم گری فیندور، همه توی رخت کن بودند تا لباسهای خود شون را عوض کنند. و وود، ظاهراً تنها کسی بود که کاملاً بیدار بود. فرد، و جورج ویزلی، در حالیکه چشمان آنها پف کرده بود آنجا نشسته بودند. موهای سرشان نامرتب بود. پهلوی آنها، یک نفر شاگرد کلاس چهارمی بنام «آلیسیا اسپینت» که صورت خودش را بطرف دیوار کرده بود نشسته بود. دنبال کننده هایی که با او بودند، بنامهای «کتی بل» و «انجلینا جانسون» مقابل او پهلوی پهلوی نشسته و مشغول خمیازه کشیدن بودند.

وود بریسکی، وقتی که دید هاری از دور دره بطرف زمین میاد خوشحال شد و وقتی نزدیک شد گفت: دلم میخواد قبل از آنکه وارد زمین بشی چند کلمه فوری باهم صحبت کنیم، برای اینکه تمام تابستان من روی این موضوع فکر کرده ام و یک سیستم جدیدی برای آموزش به وجود آورده ام که فکر می کنم همه چیز را تغییر بده و برای ما بسیار مفید باشه.

وود، یک نقشه ی بزرگی از میدان بازی کوید دیچ در دست داشت که روی آن خط های مختلفی ترسیم کرده بود و در بعضی از قسمت های آن با جوهر، تعدادی پرانتز، علامت پیکان، آکولاد و امثال آن کشیده بود. بعد عصای خودش را در دست گرفت و یک ضربه به تخته سیاه زد. پیکان هایی که بر روی نقشه ترسیم شده بود مثل یک کرم ابریشم شروع به این طرف و آن طرف رفتن کردند. بمجرد این که وود راجع به روش جدید خودش شروع به صحبت کرد، سرفرد ویزلی سست شد و یکباره روی شان ی آلیسیا اسپینت افتاد و شروع به خرنش کشیدن کرد.

اولین نقشه وجدولی را که وود درباره ی آن صحبت کرد بیست دقیقه طول کشید. ولی هنوز نقشه دوم و سومی نیز وجود داشت که لازم بود درباره ی آنها صحبت شود. هاری دیگر بمرحله یی رسیده

بود که هر چه وود می گفت چیزی از آن نمی فهمید و کاملاً خرف شده بود. در این لحظه صورت خودش را متوجه اعضای تیم کرد و گفت: مطلب روشنه؟ سؤالی ندارید؟ جورج که با یک تکان از خواب بیدار شده بود گفت: اولیور، من یک سؤال دارم. برای چی دیروز که ماهمه مان بیدار بودیم اینهارا بما نگفتی؟ وود از این گفته چندان خوشش نیامد. حالا که همه تون که اینجا جمع شده اید خوب گوش بدید. سال پیش ما باید جام کوید دیچ را می بردیم. تیم ما، بسادگی، بهترین تیم است. ولی متأسفانه بعلت موضوع هایی که خارج از کنترل ما است.....

هاری، توی صندلی خودش تکانی خورد. سال قبل هنگامی که بازی فینال شروع شده بود، او مدهوش روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و معنی آن این بود که یکنفر از بازی کنان گری فیندر کم است و بدترین شکست های خود را ظرف سیصد سال گذشته خورده بود. وود یک دقیقه صبر کرد تا دوباره کنترل خود را بدست آورد. محققاً آخرین شکستی که نصیب آنها شده بود هنوز او را شکنجه می داد.

بنا بر این امسال ما باید بیش از گذشته، تمرین کنیم..... بسیار خوب. بگذارید باتفاق هم به میدان برویم و تئوری های خودمان را بکار بندیم! وود فریادی زد و جاروی خودش را با مشت محکم گرفت و بدیگران راه داد تا از رخت کن خارج شوند. تیم او، که هنوز پاهاشان سفت و سخت و خمیازه می کشیدند، دنبالش روان شدند.

آنها آنقدر توی رخت کن مانده بودند که حالا که بیرون آمدند آفتاب کم کم همه جا را پوشانده بود. ولی روی چمن ها و سطح استاد یوم هنوز پر از شبنم بود. وقتی که هاری وارد میدان شد متوجه شد که رون و هرمیون هم آمده اند و در جایگاه نشسته اند.

رون، از آن ته صدا زد هنوز حرف زدن های شما تمام نشده است؟ هاری گفت: هنوز اصلاً شروع نشده است. و بعد چشمش به نان برشته و مربای مارمالادی افتاد که آنها از توی سالن غذاخوری با خود شون آورده بودند و مشغول خوردن آن بودند. هاری، حسودیش شد. وود، داشت حرکت های تازه را بما یاد می داد.

جاروی خودش را در دست گرفت و محکم روی زمین کوفت و همین طور که پاهاش را در دو طرف دسته ی جاروب گذاشته بود به هوا بلند شد. نسیم بامدادی که بصورت او می خورد خیلی زیاد تراز آنچه وود می خواست او را زیر و زرننگ کرده و سر حال آورده بود. از اینکه دوباره بزمین بازی کوید دیچ برگشته است اظهار خوشحالی می کرد. با حد اکثر سرعتی که می توانست داشته باشد دور استاد یوم پرواز می کرد و با جورج و فرد در مسابقه بود.

موقعی که سر پیچ بهم رسیدند، فرد داد زد آن صدای مسخره یی که میاد مال چیه؟ هاری، نگاهی توی جایگاه تماشاچیان انداخت. کولین، که روی یکی از بلند ترین پله ها نشسته بود، دوربین خودش را سردست گرفت و پشت سر هم مشغول عکس برداری بود. همین صدای د که دوربین بود که توی استاد یوم می پیچید و آن را بلند تر بگوش می رساند.

کولین فریاد کشید: هاری، این طرف نگاه کن. فرد گفت: این دیگه کیه؟

هاری گفت: من خبر ندارم و یک دفعه مثل اینکه گاز بده سرعتش را زیاد کرد و تامی توانست از کولین دور شد.

وود، همین طور که آب دهان خودش را قورت می داد و داشت به آنها نزدیک می شد داد زد اینجا چه خبره؟ برای چی آن سال اولی داره عکس می گیره؟ من اصلا این کار را دوست ندارم. ممکنه که او یکی از جاسوسان «اسلی ترین» باشه که می خواد از برنامه ی جدید آموزشی ما سردر بپاره. هاری فوراً گفت که نه! او جزو گری فیندورهاست.

جورج گفت: اولیور، اسلی ترین ها به جاسوس احتیاج ندارند.

وود گفت: چه چیزیه که تورا آنقدر مطمئن کرده؟

برای اینکه خودشون اینجا هستند. این جمله را جورج گفت و بعد با دستش اشاره کرد و چند نفری را که لباسهای سبز پوشیده، توی چمن ها قدم می زدند و دسته جاروب های خودشون را در دست داشتند به او نشان داد.

من نمی تونم این را باور کنم. برای اینکه من خودم میدان بازی را امروز رزرو کردم و کس دیگری نباید از آن استفاده کنه. بعداً می بینیم داستان چیه.

وود، نظر خودش را متوجه زمین کرد و از عصبانیتی که داشت کمی محکم تر از حد معمول روی زمین پایین او مدام و موقعی که داشت از روی دسته جاروب پیاده می شد کمی تلو تلو می خورد. هاری، فرد و جورج نیز دنبال او پیاده شدند.

وود، کاپیتان تیم اسلی ترین را که اسمش فلینت بود صدا زد و به او گفت: حالا ساعت تمرین ماست که آنرا قبلاً رزرو کرده ایم. بنابراین بهتره که از میدان خارج شوید.

مارکوس فلینت، قدش از وود بلند تر و چهار شانه تر بود. با یک تکبر خاصی جواب داد که میدان آنقدر وسیعه که برای هر دو دسته جا داره.

انجلیا، آلیسیا، و کتی نیز کم کم نزدیک آمده بودند و شانه بشانه، آنجا ایستاده بودند. توی تیم اسلی ترین، دختر بازی نمی کرد.

وود گفت: من این حرفها سرم نمیشه و من زمین را رزرو کرده ام که فقط خودمان در آن بازی کنیم و بعد، در حالیکه سخت عصبانی بود آب دهان خودش را روی زمین انداخت.

کلینت گفت: ولی من کاغذی دارم که آنرا پروفسور اسناپ امضا کرده و طبق آن نامه ما باید در این زمین بازی کنیم. و بعد نامه را بیرون آورد و چنین خواند: من، پروفسور اسناپ به تیم اسلی ترین اجازه می دهم که امروز در زمین بازی کویددیچ به تمرین های خود ادامه دهند زیرا لازم است که بعضی از جویندگان جدید تیم قواعد بازی را فرا گیرند.

مگر شما جوینده های جدید پیدا کرده اید؟ آنها کجا هستند؟

و بعد از پشت سرفلینت، شش چهره ی نکره و غول بیابانی و یک پسر قد کوتاهی که پوزخندی بر چهره ی رنگ پریده ی خودش داشت پیدا شدند. این پسر کوتاه قد، کسی جز دراگو مالفوی نبود. فرد، در حالیکه یک قیافه دوست نا داشتنی بخودش گرفته بود، سؤال کرد که تو پسر لوسیوس مالفوی نیستی؟

فلینت گفت: خیلی مسخره است. که شما اسم پدر دراگو را اینجا ببرید. و در این لحظه تمام بازیکنان اسلی ترین در حالیکه تبسم بر لب داشتند دور آنها جمع شده بودند. فلینت گفت: بهتره که

من هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ی بی را که که آقای مالفوی به تیم اصلی ترین داده اند به شما نشان دهم. هر هفت نفر اعضای تیم دسته جاروب های خودشان را سردست گرفتند. هفت دسته جاروب نو و جلا داده شده که با خط طلایی جمله‌ی «هاله‌ی سال دوهزار و یک» بر روی آنها حک شده بود و در آن صبح بسیار زود در زیر پرتو خورشید درخشندگی خاص داشت.

بعد از آن فلینت گفت که این دسته جاروب ها آخرین مدله و تازه یکماه قبل بیازار آمده است. و در همین هنگام، کمی از گرد و خاکی را که روی دسته جاروی خودش نشسته بود با دستمال پاک کرد. فکر می کنم که این مدل، از مدل سال دوهزار جلویافته و مقدار زیادی از آن فروش بره. بعد از گفتن این جمله چون می دید که فرد و جورج دسته جاروی مدل قدیمی خودشان را دارند تمیز می کنند گفت: دیگه راجع به مدل های زیر دوهزار که اصلا نباید صحبت کرد زیرا آن ها اشغال هایی هستند که صحبت کردن درباره‌ی آنها وقت تلف کردند.

هیچ یک از اعضای تیم گری فیندور برای چند لحظه کلمه‌ی نمی توانستند بر زبان جاری کنند. مالفوی از بس می خندید پلک چشمهایش بهم او شده بود و مثل این بود که تخم چشمهایش اصلا سیاهی نداشته.

فلینت یک دفعه گفت: نگاه کن. تجاوز را نگاه کن.

رون و هرمیون داشتند از روی چمن ها بطرف آنها می آمدند تا ببینند چه خبره.

رون از هاری سؤال کرد داستان چیه؟ چرا بازی را شروع نمی کنید؟ اون اینجا چی میکنه؟

داشت به مالفوی نگاه می کرد که لباس ورزش تیم اصلی ترین ها را پوشیده بود.

مالفوی گفت جناب آقای ویزلی، برای اطلاع جنابعالی، من یکی از دنبال کنندگان تیم اصلی ترینم. همه دارند از دسته جاروب هایی که پدرم به افراد تیم هدیه داده است تقدیر می کنند.

رون، بعد از آنکه نگاهش به دسته جاروب های زیبایی که در مقابل چشم هاش بود افتاد، دهانش از تعجب باز ماند.

مالفوی گفت: بسیار خوب! مگه اونها زیبا نیستند؟ شاید هم تیم گرای فیندر قادر باشند مقداری طلا از یک جایی دست و پا کنند و اونها هم از این دسته جاروب های طلایی داشته باشند. شما ها دیگه جوونی، باید آن دسته جاروب های قدیمی را دور بیندازید. شاید هم بتوانید موزه‌ی پیدا کنید که علاقه داشته باشه آنها را بخره و در قفسه های خودش بنمایش بگذاره.

تیم اصلی ترین زد زیر خنده.

هرمیون، با جملات نیش داری گفت: حداقل هیچ یک از افراد تیم گرای فیندر احتیاج نداشته اند برای اینکه توی میدان بیایند رشوه بدهند. آنها با هوش، و ابتکار شخصی خودشان به میدان آمده اند.

باشنیدن این کلمات، از خود راضی بودن از چهره‌ی مالفوی دور شد و در نهایت عصبانیت گفت: هیچکس اینجا عقیده‌ی تو را نپرسید خانم جون کو چولوی آشغالی که خونت نا پاک است.

هاری متوجه شد که مالفوی حقیقتا چیز بدی گفته است زیرا همه بلافاصله با شنیدن این کلمات زیر زبانی از خودشان عکس العمل نشان دادند. فرد ناگزیر بود بطرف مالفوی شیرجه برود و مانع از آن شود که فرد و جورج به او حمله کنند. آلیسیا با تنفر و انزجار کامل گفت چطور جرأت میکنی این مزخرفات را بر زبان بیاری؟ رون، هم دست خودش را در داخل لباس ورزشش کرد و عصای خودش

رایسرون آورد و فریاد کشید مالفوی برای این غلطی که کردی باید جریمه ی سنگینی بپردازی. وبعد عصای خودش را در زیر بازوی فلینت بطرف صورت مالفوی نشانه رفت. انعکاس صدای مهیبی در استاد یوم پیچید و ناگهان نور سبزرنگی مانند فواره از آن سر عصای رون جستن کرد، بشدت بشکم او خورد و سپس او را بقسمت عقب چمن ها پرتاب کرد. هرمیون از محلی که ایستاده و د فریاد زد رون! رون! حالت خوبه؟ رون دهن خودش را باز کرد که صحبت کنه ولی هیچ کلمه یی از دهن او بیرون نیامد. بجای آن سه چهار تا آروغ محکم و صدا دار زد و بدنبال آن چند تا جانور از دهان او بیرون آمدند و روی زانوی او افتادند.

تیم اسلی ترین از شدت خنده یی که بآنها دست داده بود قدرت حرکت از آنها سلب شده بود. فلینت، برای محکم کاری یک دست جاروی دیگر نیز بدست گرفته بود تا مجهز تر باشه. مالفوی روی چهار دست و پای خودش ایستاده بود و مدام مشت های خودش را بزمین می کوبید. اعضای تیم گرای فیندور همه در اطراف رون، که هنوز هم مشغول آروغ زدن های صدا دار بود جمع شده بودند و به حیوانهای براقی که خارج می شدند نگاه می کردند. هیچ کس آمادگی نداشت که به رون دست بزنه.

هاری، روی خودش را بطرف هرمیون کرد و گفت بهتره که رون را برداریم و پیش ها گرید که خانه اش اینجا خیلی بماند نزدیکه ببریم.

هاری چه اتفاقی افتاد؟ چی شد؟ آیا رون مریضه. یا اینکه حالش خیلی بده؟ ولی من مطمئنم که تو میتونی او را خوب کنی. نمیتونی؟ کولین از روی صندلی خودش بلند شده بود و حالا دیگه داشت همراه سایرین به پایکوبی ورقص مشغول بود. رون، یک باد بزرگ دیگه از اش خارج شد و دوباره مقداری از آن جانورها از دهنش بیرون آمد و جلوی پای او ریخت.

کولین نزدیک او آمد و گفت پسر عجب جالب و تماشاویه. وبعد هم دوربین خودش را سر دست گرفت و گفت هاری، ممکنه که اونا صاف بگیری تا من سه چهار تا عکس حسابی از اش بگیرم؟ هاری با عصبانیت کامل گفت: برو گم شو کنار از توی دست و پا، کولین. وبعد به کمک هرمیون رون را از داخل استاد یوم بیرون آوردند و بطرف کناره ی جنگل که در طرف مقابل بود بردند. هرمیون گفت: رون، وقتی که ما بآن کابین که متعلق به مسؤل بازی ها است می رسیم ظرف یک دقیقه حالت خوب میشه.... تقریباً آنجا...

آنها در بیست متری خانه ی ها گرید بودند که درب خانه باز شد ولی این، ها گرید نبود که از داخل خانه بیرون آمد. در کمال تعجب مشاهده کردند کسی که از خانه بیرون آمد گیلدروی لا که هارت بود که لباده ی بنفش کم رنگی پوشیده بود.

هاری آهسته وزیر لبی گفت هیس! بی صدا. وبعد رون را به پشت شاخه های شمشادی که در آن کنار بود کشاند. هرمیون، که چندان از این کار خوشش نیامده بود دنبالش کشانده شد. لا که هارت داشت فریاد می کشید و به ها گرید می گفت اگر بدانی که چه می کنی، بسیار ساده است. اگر به کمک من احتیاج بود، شما که می دانی من کجا هستم! در هر حال من یک نسخه از کتاب خودم را برایت می فرستم ولی تعجب می کنم که چطور تو هنوز آن کتاب بدست نرسیده است. همین امشب یکی از آنها را امضاء می کنم و می فرستم. خیلی خوب دوست من خدا حافظ.

وبعد، قدم زنان بطرف قلعه رفت.

هاری کمی صبر کرد تا لا کهارت از جلوی چشم آنها دور شد و بعد، رون را از پشت شاخه های شمشاد بیرون کشید و بطرف درب جلویی خانه ی هاگرید برد. فوراً شروع به در زدن کردند. هاگرید یک دفعه ظاهر شد. در نظر اول یک کمی ترش رو بود خلق بنظر می رسید ولی وقتی که فهمید که چه افرادی پشت در هستند، نیشش باز شد.

بین کی اومده سراغ من! بفرمایید داخل. گوا اینکه ممکنه دوباره سرو کله ی لا کهارت پیدا بشه. هاری و هرمیون کمک کردند تا رون را از آستانه ی در بگذرانند و در کابین یک اتاقه ی هاگرید که یک تخت بسیار بزرگ در یک گوشه ی آن، و یک دستگاه آتش بازی و ترقه، در گوشه دیگر آن گذاشته شده بود، وارد کنند.

به نظر نمی رسید که هاگرید از مشکلات رون که هاری داشت با آب و تاب فراوان آنرا نقل می کرد آشفته و ناراحت شده باشه.

بالبختی که بر چهره اش ظاهر شد خطاب به رون گفت: اگر بیرون بیایند بهتره. و بعد یک لگن بزرگ مسی را برداشت و جلوی رون گرفت و گفت: بهتره که همشون را توی این لگن بریزی. هرمیون در حالیکه رون را که بر روی لگن دولا شده بود نگاه می کرد، در نهایت اشتیاق اظهار نظر کرد که بنظر من، ما چندان کار مهمی نمی توانیم انجام دهیم جز اینکه صبر کنیم تا خودش متوقف بشه. این، مصیبت، یا نفرین عجیبی است که حتی در بهترین حالات هم سرو کله زدن با آن بسیار مشکله ولی با یک عصای شکسته....

هاگرید از این طرف کابین به آن طرف می رفت و می خواست برای آنها چای درست کنه.

هاری سؤال کرد: هاگرید، لا کهارت از توچی می خواست؟

هاگرید همین طور غرغری کرد و مشغول تهیه کردن چای بود گفت: هیچ! داشت بمن یاد می داد که چطور می شود جلبک های دریایی را از توی دیوار بیرون آورد! و در حالیکه داشت قوری چای را روی میز می گذاشت اینهم مثل بقیه ی چیزهایی است که من نمی دانم. بسیار بعید بنظر می رسید که هاگرید از معلمی که در مدرسه ی هوگ وارت درس میدهند انتقاد کنه. بهمین جهت، هاری نگاهی از تعجب به هاگرید انداخت تا ببیند می تواند چیزی از چهره اش درک کند یا نه؟ هرمیون. با صدایی که از حد معمول کمی بلند تر بود گفت: من فکر می کنم این صحبتی که تو کردی کمی غیر منصفانه بود. بعقیده ی پروفیسور دمبل دور، لا کهارت بهترین فرد برای آن کرسی بوده است -

هاگرید گفت: بله! تنها فرد برای آن کار! و بعد، همانطوری که رون مشغول سرفه کردن توی لگن بود، یک پشتقاب از کلوچه های عسلی جلوی هر کدام از آنها گذاشت. اینرا جدی میگم. او تنها فردی بود که می توانست کرسی هنرهای تاریک را اشغال کنه. برای اینکه پیدا کردن داوطلب دیگری برای این کار بسیار مشکل بود. بقیه ی مردم زیاد مشتاق برای این شغل نبوده اند. هیچ فردی هم پیدا نشده که برای یک مدت طولانی عهده دار آن شغل بوده باشه. بعد صورت خودش را بطرف رون کرد و گفت بینم، چه کسی بوده که تو را نفرین کرده و به این روز انداخته است؟

چه عرض کنم؟ مالفوی، یک چیزی به هرمیون گفت و بعد قمر در عقرب شد، همه چیز بهم خورد و مثل اینکه همه یک دفعه دیوانه شدند.

رون، همین طور که بارنگ پریده و در حالیکه عرق می ریخت از پشت میز بلند شد گفت: خیلی بد بوده ها گرید. میدونی! مالفوی یک حرف بسیار بدی به هرمیون زد -
و بعد ناگهان رون، یک شیرجه رفت زیر میز که کسی او را نبیند برای اینکه موج دیگری از جانورها می خواستند از دهنش بیرون بیایند. ها گرید، دیگه داشت از کوره در می رفت.
صورت خودش را بطرف هرمیون کرد و مثل اینکه دارد غرولند می کند گفت: ولی او حرف چندان بدی نزده بود.
هرمیون گفت: نخیر بسیار هم بد بود. من درست نمی دونم لغتی که گفت معنی آن چیه ولی از نظر من بسیار بی تربیتانه بود. البته.....

رون که دوباره از زیر میز بیرون آمده بود گفت از نظر من این کلمه بدترین توهینی است که می شود بیک نفر کرد. اطلاق کردن «خون کثیف» بیک نفر در قاموس ما، برای فردی که در خانواده ی غیر جادویی زاییده نشده است و از پدر و مادرهای معمولی و غیر ساحره بد دنیا آمده است بسیار زشت است. بعضی از جادوگرانی هستند - مثل خانواده ی مالفوی - که فکر می کنند بهتر از تمام خانواده های دیگرند برای آنکه بعضی از افراد آنها را «خون پاک» می نامند. بعد یک آروغ کوتاهی زد و یکی از آن جانورها افتاد بیرون و صاف توی دستش که باز بود و روی میز گذاشته بود افتاد. رون آنرا در لگن انداخت و چنین ادامه داد. بقیه ی ما همه میدونیم که اصلا این ها فرقی باهم ندارند. مثلاً شما «نویل لونگ باتوم» را در نظر بگیرید - او، خون بسیار پاکی داره، ولی بزحمت میتونه یک دیگ را سرپانگاه داره.

ها گرید، مغرورانه اظهار نظر کرد که بله! آنها هنوز که هنوز است نتوانسته اند طلسمی اختراع کنند که هرمیون ما، نتونه این کارها را انجام بده. با گفتن این جمله صورت هرمیون از خجالت قرمز شد. رون در حالیکه با دست لرزان خودش داشت آستین کتش را پاک می کرد گفت: بنابراین اگر این نوع کلمات بکسی گفته بشه واقعا نفرت آورده. «خون کثیف». می بینی. «خون معمولی». این دیوانه گی است. در هر حال بیشتر ساحران این زمانه دورگه، یا دوخونه هستند. اگر ما همه مون با خانواده های غیر جادو گراز دواج نکرده بودیم که همه مرده بودیم.
رون، دوباره دولا شد و خودش را زیر میز پنهان کرد.

ها گرید، با صدای بلند تری گفت من تو را از اینکه خواسته بودی از هرمیون دفاع کنی سرزنش نمی کنم. البته اگر آن پسر جلونیامده بود و سروصدا را نینداخته بود اشکالی نداشت. دارم فکر آن زمانی را می کنم که اگر لوسیوس مالفوس این داستان را می شنید و برای حمایت از پسرش بمدرسه می آمد آنوقت همه ی شماها توی زحمت بودید.

هاری، می توانست برای اینکه درب دهن ها گرید را ببندد اشاره یی به رون بکند و بگوید که آن وقت بدتر از این نبود که همین طور دائما از دهن رون، از این جانورها بیرون بیاد و ما نتوانیم بهیچ وجه جلوی آنها بگیریم ولی نمی توانست. برای اینکه شوکولاتی که ها گرید باو داده بود مثل سیمان آرواره های او را بهم چسبانیده بود و او نمی توانست صحبت کند.

ها گرید، مثل اینکه یک دفعه فکر تازه یی بکله اش خطور کرده باشه گفت: هاری. شنیده ام که تو یک دانه از عکسهای خودت را امضا می کنی و آن را به مردم می دهی. چطور چیزی که من تا بحال یکی از آنها نصیبم نشده است؟

هاری که دیگه چشمه‌هاش از غضب قرمز شده بود، فشاری به آرواره‌ی خودش وارد آورد و دهانش را باز کرد و خیلی با حرارت به ها‌گرید گفت: من هیچ وقت عکس امضاء شده به کسی نداده‌ام. اگر لا‌کهارت هنوز هم داره این موضوع را شایع....

بعد نگاه کرد و دید ها‌گرید دارد می‌خندد.

ها‌گرید دستی به پشت هاری زد و گفت من فقط شوخی می‌کردم. می‌دانستم که تو هیچ وقت این کار را نمی‌کنی. من آنرا به لا‌کهارت هم گفتم. باو گفتم که هاری معروف تراز اونه که بخواد از این کارها بکند.

هاری همانطور که روی صندلی خودش نشسته بود و داشت با چانه‌ی خودش بازی می‌کرد گفت: حاضر شرط ببندم که لا‌کهارت از این حرف خوشش نیامده است.

ها‌گرید گفت: نداشته باشه. وبعد یک چشمک به هاری زد و گفت به لا‌کهارت گفتم که من هیچ وقت کتابهای تورانی خوانم. بعد از اینکه این حرف را باو زدم تصمیم گرفت پاشه بره. در این وقت رون دوباره سروکله‌اش از زیر میز پیدا شد. ها‌گرید گفت: رون، می‌خواهی یکی از اون شیرینی‌ها بهت بدم؟

رون با صدای ضعیفی جواب داد نه! بهتره آن ریسک را نکنم.

وقتی که هر میون و هاری جای خود شون را خوردند ها‌گرید گفت بیائید ببینید من اینجا چی کاشته‌ام.

در یک باغچه‌ی کوچکی که در پشت خانه‌ی ها‌گرید بود در حدود ده دوازده تا از اون کدو تنبل های بزرگ کاشته بود که هاری تا بحال آنها را ندیده بود.

هاری، با نوعی شادی و شعف گفت: عجب قشنگ اند. اینها وقتی بزرگتر شدند بدرد هالووین می‌خورند.

هاری سؤال کرد غذا چی به آنها میدی؟

ها‌گرید نگاهی باین طرف و آن طرف انداخت تا مطمئن شود که تنها هستند و بعد گفت: میدونی! من بآنها یک کمی - یک کمی...

هاری متوجه شد که چترارغوانی رنگ ها‌گرید به پشت درب کابین آویزان است. برای خودش دلایلی داشت که این چتر، فقط برای استفاده در باران نیست و ها‌گرید استفاده‌های دیگری نیز از آن می‌کند. در حقیقت معتقد بود که عصای قدیمی ها‌گرید در داخل آن مخفی شده است. فرض بر این بود که ها‌گرید از سحر و جادو استفاده نکند. دانش آموز سال سوم مدرسه‌ی هوگ وارت که بود او را از مدرسه اخراج کرده بودند ولی هاری، هیچ گاه علت آنرا نفهمیده بود. هراشاره‌ی بی‌که به این موضوع می‌شد، ها‌گرید سینه‌ی خودش را صاف می‌کرد و بنحو اسرارآمیزی کرمی شد تا اینکه موضوع بحث عوض شود.

هر میون، بالحنی که بین تفریح و ناباوری بود گفت: باید برای آنها زیاد زحمت کشیده باشید.

ها‌گرید سری برای رون تکان داد و در حالیکه ریش‌هاش تکان می‌خورد گفت این درست همان چیزی است که دیروز خواهر کوچک شمانیز بمن گفت. او هم همین طور دور باغچه می‌گشت تا سرنخی پیدا کنه ولی استنباط من بر این بود که علاقه داره توی خانه را بگرده و آنجا یک چیزی پیدا کنه. و بعد از گفتن این جمله دوباره چشمکی به هاری زد.

در این لحظه ها‌گرید جلو دوید و در حالی که رون را به کنار می‌کشید گفت آقا جون مواظب کدو

ها باش. نزدیک بود آنها را لگد کنی.

تقریباً نزدیک ظهر بود و هاری صبح زود نزدیک سحر فقط یک تکه نان برشته خورده بود و سخت گرسنه اش شده بود. علاقه داشت که به مدرسه برگرده و غذا بخوره. باها گریه خدا حافظی کردند و هر سه نفر به طرف قلعه حرکت کردند. رون یکی دوبار تک سرفه زد و با هر سرفه یک جانور کوچولو از دهان او خارج شد.

بمحض این که وارد هشتی خنک درب ورودی شدند صدایی بلند شد و گفت: این هم پاتروویزلی. این پروفیسور ما که گنا گال بود که این جمله را گفت و با قیافه بی عبوس به طرف آنها آمد. آقایان! امروز عصر هر دو نفر شما در مدرسه می مانید.

رون در حالی که دوباره یک آروغ زد سؤال کرد برای چی ما باید در مدرسه بمانیم؟ کار ما چیست؟

پروفیسور ما که گنا گال گفت: شما باید به اتفاق آقای فیلچ، نقره ها را تمیز کنید و جادو جنبل و این جور چیزها هم نداریم.

رون، آب دهن خودش را قورت داد. آرگوس فیلچ، سرپرست شبانه روزی بود و هیچ یک از شاگردان مدرسه او را دوست نمی داشت.

و شما آقای پاتر. شما هم با پروفیسور لا که هارت کمک می کنید تا به نامه های خود شون جواب دهند.

اوه نه! ممکنه که من هم به همان اطاق برم و نقره ها را تمیز کنم؟
بتحقیق خیر! و ابروهای خودش را بالا انداخت. پروفیسور لا که هارت مخصوصاً خواسته اند که شما این کار را برای ایشان انجام دهید. سر ساعت هشت، هر دو نفر اینجا حاضر باشید.

هاری و رون به سالن بزرگ رفتند و در صندلی های خودشان فرو رفتند. هر میون هم در پشت سر آنها نشست. هاری، آنقدرها هم که فکر می کرد از کلوچه ی خودش خوشش نیامد. هم او و هم رون حس می کردند که بدترین غذاها نصیب آنها شده است.

رون با سر سنگینی هر چه تمام تر گفت فیلچ، حتما میخواد تمام شب از من بیگاری بکشه. جادو و جنبل هم که در کار نیست! توی اون اطاقی که پروفیسور به آن اشاره کرد حداقل صد تافنجان نقره است و من هم زیاد در تمیز کردن آنها سر رشته ندارم.

هاری گفت: من فکر می کنم بتوانم کلکی سوار کنم و از زیر کار در برم. آن وقت ها که من پیش دورسلی ها بودم از این کارها کرده ام. جواب دادن به نامه های تفریحی لا که هارت چندان نباید مشکل باشه.

بنظر می رسید که بعد از ظهر روز شنبه داره کم کم تمام میشه. پنج دقیقه به ساعت هشت مانده بود و هاری داشت پاهای خودش را روی زمین می کشید تا در کزید و طبقه ی دوم خودش را به دفتر لا که هارت برسونه. دندان های خودش را بر روی هم فشار داد و در زد.
ناگهان درب اطاق باز شد و لا که هارت پشت درب ظاهر شد.

اوه! این هم آقایی که به ندرت میشه او را گیر آورد. بیا داخل هاری! بیا تو.

بر روی دیواری که با نور شمع های فراوانی روشن شده بود تصویرهای قاب گرفته ی بی شماری از لا که هارت نصب شده بود. حتی تعدادی از آنها را امضا کرده بود. یک مشت عکس دیگر نیز روی

میزانباشته شده بود.

مثل این که هاری را بخواهد تهدید کند، لا کهارت گفت: هاری، کاری که تو باید بکنی اینست که بر روی این پاکت ها آدرس مرا بنویسی. این پاکت اولی که می بینی، مثلاً مربوط به گلا دیس گود جان، است - خداوند او را حفظ کنه. سبب تفریح منه.

دقایق می گذشت. هاری صبر می کرد تا لا کهارت حرف هایش را خوب بزنه، و هر چند لحظه یک بار می گفت: او هم، درسته، بله. بعد از یکی دو دقیقه که می گذشت لا کهارت به صدا در می آمد و می گفت: میدونی هاری! شهرت، یک دوست بی ثبات و متلونی برای انسان است. یا اینکه شهرت مثل خودش موقتی است. این ها را بخاطر داشته باش.

شمع ها همین طور که می سوخت کوتاه تر می شد و سبب می شد که نور، بر روی حالات مختلف چهره ی لا کهارت حرکت کند. هاری دست خودش را که درد گرفته بود بر روی هزارمین پاکتی که در دستش گرفته بود و در نظر داشت آدرس خانمی بنام «ورونیکا اسمتلی» را بر روی آن بنویسد لغزاند. داشت با خودش فکر می کرد که دیگه ظاهراً وقت رفتن باید نزدیک شده باشه. کاش همین طور باشه....

که ناگهان چیزی شنید - چیزی که اصولاً ارتباطی با شمع هایی که مشغول مردن بودند یا حرف های مفتی که لا کهارت راجع به تفریحات خودش می زد نداشت.

صدای تازه یی بود، صدایی که با شنیدن آن مغز استخوان انسان یخ می زد و تیر می کشید. مانند زهر، سرد و منجمد کننده بود.

بیا... بطرف من بیا.... بگذار تا تو را پاره کنم.... بگذار تا تو را از هم بدرانم..... بگذار تا تو را بکشم....

هاری یکدفعه از سر جای خودش پرید برای اینکه دید یک لکه جوهر بزرگی برنگ بنفش، روی پاکتی که در دستش بود و مشغول نوشتن آدرس در پشت آن بود و مربوط به خانم ورونیکا اسمتلی بود، ریخته شد. روی همان قسمتی که نام خیابان را نوشته بود.

وای! چرا اینطوری شد؟ اینها کجا بود؟

لا کهارت گفت: من این را می دانستم. شش ماه تمام اسم این زن در بالای نام بهترین ها بود! همه رکورد ها را شکسته بود!

هاری که دیگه از کوره در رفته بود گفت: من اون صدرا میگویم.

لا کهارت گفت: چی گفتی؟ و در حالیکه حاج و واج به هاری نگاه می کرد گفت کدام صدا؟

همان صدا دیگه - همان صدایی که آن جمله ها را گفت - مگه شما آنرا نشنیدید؟

لا کهارت داشت با تعجب به هاری نگاه می کرد. راجع به چی داری حرف می زنی هاری؟ نکنه پیچ و مهره ات شل شده باشه. یا اینکه خوابت میاد. یک نگاهی بساعتت بینداز. نزدیک چهار ساعته که ما اینجا هستیم! هیچ نمیتونم آنرا باور کنم - درست مثل اینه که زمان می پره. اینطور نیست؟

هاری جواب نداد. گوشهای خودش را تیز کرده بود ببینه دوباره آن صدرا را می شنود یا نه؟ ولی هیچ صدایی جز صدای لا کهارت که با و می گفت هر موقع که در آینده او را تنبیه می کنند و می گویند در مدرسه بماند فکر نکند که تهدیدی در کار است. هاری همانطور که سرش گیج می رفت دفتر لا کهارت را ترک کرد.

آنقدر دیر بود که اطاق عمومی گرای فیندور خالی بود و همه رفته بودند. هاری، مستقیماً به طرف خوابگاه رفت. رون هنوز بر نگشته بود. هاری پیژامه‌ی خودش را پوشید، توی رختخواب رفت و منتظر ماند. نیم ساعت بعد، رون از راه رسید. داشت دست راست خودش را ورزش می داد و بوی واکس شدیدی از بدنش به مشام می رسید.

شروع به غرغر کرد. تمام ماهیچه‌های من خسته و کوفته شده اند. و چون دیگه طاقت سرپا ایستادن نداشتم افتاد روی تخت خواب. چهارده مرتبه آن مرتیکه از من خواست که نقره‌ها را تمیز کنم تا بالاخره راضی شد. تازه بعد از آنکه کارم تمام شد، یک دفعه‌ی دیگه آن حمله به من دست داد و روی همه‌ی جوایز مدرسه استفراغ کردم که تمیز کردن آنها مدت ها وقت مرا گرفت. لا کهارت چطور بود؟

برای آنکه نویل، دین، و سیموس را از خواب بیدار نکنه، هاری صدای خودش را پایین آورد و همه چیز را برای رون تعریف کرد.

که لا کهارت گفت اون صداها را نمی شنود؟ هاری در نور مهتاب متوجه شد که رون اخمهای خودش و درهم کشیده و داره این سؤال را از او می کنه. تو فکر می کنی که او دروغ می گفت؟ ولی من نمی توئم بفهمم چرا- حتی باور نمی کنم که کسی درب اطاق را باز کرده باشه و آن کلمات را گفته باشه.

هاری گفت: میدونم. بعد روی تخت خودش دراز کشید و چشم هایش را به چهار کاناپه‌ی که بالای سرش بود دوخت. درد دل گفت من که چیزی سرم نمیشه.

نصل، ش بن روزگ

ماه اکتبر از راه رسید و موجی از برودت و سرما بر روی زمین و قلعه‌ی هوگ و ارت سایه افکند. خانم پامفری، که مدیره‌ی مدرسه بود با هجوم بی سابقه‌ی سرمایه‌ی کارکنان و شاگردان مواجه شده بود. شربتی که برای دفع سرما خوردگی به بچه‌ها می‌خورانید بلافاصله مفید واقع می‌شد و اثر می‌گذاشت، ولی بعد از یکی دو ساعت گوش آدم تیر می‌کشید و از توی آن دود بیرون می‌آمد. جینی ویزلی، که قیافه‌ی نزاری پیدا کرده بود مجبور شده بود که مقداری از آن شربت را نوش جان کند ولی پس از مدت کوتاهی از زیرموهای سرش بخار بیرون می‌زد و این توهم پیش می‌آمد که کله‌اش آتش گرفته است.

قطره‌های بارانی که از آسمان به زمین می‌ریخت درست به اندازه‌ی یک گلوله‌ی تفنگ بود، آب دریاچه بالا آمده بود، باغچه‌ها همه پراز آب شده بود و کدو تنبل‌های هاگرید، همه شان باد کرده بودند و به اندازه‌ی یک چتر باز شده بودند. علاقه‌ی اولیور وود، به آموزش مرتب بچه‌ها هنوز سر جای خودش بود و همین علاقه‌ی او بود که سبب شده بود در بعد از ظهر روز شنبه بی‌که دوسه روز به هالوین مانده و هوانیز به شدت طوفانی بود باید هاری را که تا پوست بدنش خیس و پراز گل ولای بود پیدا می‌کردند و او را به خانه‌ی گری فیندوربری می‌گرداندند.

از باد و باران گذشته، این تمرین، چندان دل‌چسب و دل‌بخواه نبود که بچه‌ها را سر شوق بیاره و تحریک کنه که توی این کلاس‌ها حاضر باشند. فرد و جورج که مشغول جاسوسی از تیم «اسلی ترین» بودند به چشم خودشون دیده بودند که در تیم دوهزار و یک که قرار بود با آنها بازی کنه چه عجبویه‌هایی توپ می‌زنند. موقعی که برای گزارش مشاهدات خودشان برگشتند گزارش کردند که این هفت نفر سبز پوش، مثل جت پرنده بی‌بودند که در هوا پرواز می‌کردند.

همین طور که هاری در کریدور خلوت مدرسه راه می‌رفت و صدای چلپ و چلوپ چکمه هاش در آن جامی پیچید، یک کسی را دید که مانند خودش سخت در افکار خودش غوطه وراست. هاری «نیک» را که به او «بی مخ»، یا روح گری فیندورهم می‌گفتند دید که از پشت پنجره به او خیره شده است و زیر لبی مشغول غرغر کردن است.... کارهایی که احتیاج دارند انجام نده.... حتی به قدریک سانتی متر.... اگر آن...

هاری گفت: هلونیک!

نیک، هم در حالی که به اطراف خودش داشت نگاه می‌کرد جواب داد هلو، هلو. یک کلاه زوار در رفته بی‌بر روی موهای فر فری و بلند خودش گذاشته بود و یک ژاکت تونیکی پوشیده بود که گردن او را در خودش فرو برده بود. صورت رنگ و رو رفته بی‌داشت که شاید بتوان آن را خاکستری رنگ نامید و تقریباً شباهت زیادی به آسمان پشت سر، که بارانی به شدت از آن می‌فرو می‌ریخت داشت.

نیک، همان طور که داشت کاغذ پشت نما و شفافی را تا می‌زد که توی جیب خودش بگذاره گفت: به نظر می‌رسه که پاتر جوان امروز گرفتاری داره. هاری گفت: درست مثل خودت.

اوه نه! و همین طور که دست خودش را در هوا تاب می‌داد گفت: زیاد چیز قابل توجهی

نیست.... آن جوری هم نبوده که من حقیقتاً بخوام به آنها ملحق بشم... گوا این که بالاخره این کار رامی کنم ولی ظاهراً من شرایط لازم را ندارم.

به خلاف بی تفاوتی که از آهنگ صداش محسوس بود، ولی نگاهش تلخ و پردرد بود.
باز به صدا درآمد و گفت: شما که فکر نمی کنید... دوباره ناگهان منفجر شد و نامه یی را که چند لحظه قبل در جیبش گذاشت در آورد و گفت: بله اگه چهل و پنج بار با یک تبری که تیغه آن کند باشه توی گردنت بزنند آن وقت تو شرایط لازم را برای این که به شکارچی های بی کله به پیوندی داری؟

هاری گفت: بله! کاملاً درسته! خودش هم نمی دانست راجع به چه چیزی داره حرف می زنه ولی بعد از آن همه مقدمه چینی های قبلی، باید یک چیزی می گفت تا از دست یار و نجات پیدا کنه.

منظور من اینست که هیچ کس بیشتر از خود من علاقه نداشت که به این فوریت و تمیزی، کله ی من از جای خودش به این قشنگی برداشته بشه. منظورم اینه که من اصلاً درد نکشیدم و درد سر هم نداشتم. در هر حال..... در این لحظه نیک بی کله، نامه ی خودش را سردست گرفته بود و با خشم بسیار مشغول خواندن آن شد:

«ماتنها شکارچی هایی را قبول می کنیم که سر آنها با بدنشان فاصله داشته باشد. تصدیق خواهید کرد که اگر جز این باشد غیر ممکن است که اعضاء بتوانند در فعالیت های مربوط به شکار، از قبیل سواری بر پشت اسب، تردستی های مربوط به سروچوگان بازی با سر شرکت جویند. بنا براین با کمال تأسف به اطلاع شما می رسانم که شما شرایط لازم برای پیوستن به ما را ندارید. آرزوی موفقیت های بیشتری را برای شما دارد. با تقدیم احترام. آقای پاتریک پادمور.»

بعد از خواندن نامه تقریباً نیک بی کله آن را مچاله کرد و به دور انداخت.
هاری! کله ی من تقریباً روی یک سانتی متر از پوست و رگ و پی بنداست. بیشتر مردم فکر می کنند که همین اندازه برای بی کله گی کافی است ولی نخیر! آقای پادمور که به حق گردن زده شده است آن را کافی نمی داند.

نیک بی کله، چند نفس عمیق و طولانی کشید و سپس با آهنگ صدایی بسیار ملایم گفت: چه خبرته هاری؟ من میتونم کمکی بهت بکنم؟

هاری گفت نه عزیز جون متشکرم! مگه اینکه به من بگی که چطوری ما میتونیم از دست این هفت نفری که توی تیم دوهزار و یک هستند و باید با آن ها مسابقه بدیم خلاص ...

بقیه ی جمله ی هاری با صدای «میوی» بسیار زیر و بلندی که از یک گوشه یی نزدیک قوزک پاش شنیده شد توی گلویش خفه شد. نگاهی به پایین پای خودش کرد و دید که یک جفت چشم زرد رنگ، مثل دو تا لامپ دارند می درخشند. نور پس، گربه ی اسکلتی و خاکستری رنگی بود که خانم سرای دار مدرسه بنام آرگوس فلیچ، به عنوان قائم مقام خودش برای جنگ پایان نا پذیری که با شاگرد ها داشت، از آن استفاده می کرد.

نیک گفت: بهتره تو هر چه زود تر بزنی به چاک هاری! مثل اینکه فلیچ اخلاق خوبی نداره. آنفلوآنزا داره و یکی از بچه های سال سوم هم امروز بطور تصادفی مغزیک قورباغه رابه در و دیوار کلاس مالیده بود که این خانم مجبور شده بود آن ها را تمیز کنه. حالا اگه بفهمه که تو هم با پای گلی و پراز لجن اومدی توی راهرو دیگه خریار و معرکه بار کن.

هاری گفت راست میگی. و برای اینکه از خیره نگاه کردن گربه خانم نجات پیدا کنه عقب عقب

رفت ولی کمی دیر شده بود. یک نیروی سحرانگیزی چنان او را به گربه جذب کرده بود که نمی توانست یک قدم بردارد. ناگهان آرگوس فلیچ مثل یک بمب در طرف راست هاری ترکید و صدای فش فش کردنش بلند شد. از اون نگاه هایی که به قانون شکنان می انداخت، از هاری هم آن را دریغ نکرد. یک روسری شطرنجی کلفت دور سرش بسته شده بود و نوک بینی اش به شدت ارغوانی رنگ شده بود.

یک دفعه فریاد زد که نگاه کن گل و شل همه جا را گرفته. به اندازه ی کافی من امروز از صبح تا حالا درد سرداشته ام. یالا دنبال من بیا پاتر.

هاری یک خدا حافظی مختصری با نیک بی کله رد و بدل کرد و به دنبال فلیچ به طرف طبقه ی اول ساختمان براه افتاد و برای یک مرتبه ی دیگر نیز اثر گل ولای را بر روی زمین گذاشت.

هیچ وقت تا بحال هاری به دفتر فلیچ نرفته بود. جایی بود که بچه ها همه از رفتن به آن اکراه داشتند. اطاقی بود بسیار کوچک که پنجره یی به بیرون نداشت. یک چراغ نفتی کوچکی که از سقف آویزان بود آن را روشن می کرد. دیوارهای اطاق بوی ماهی سرخ کرده می داد. یک دولاب چوبی در گوشه ی اطاق گذاشته شده بود که پرونده های بچه ها توی آن بود. در قسمت های مختلفه آن بر چسب زده بودند. مثلاً از روی یکی از آن ها هاری می توانست نام بچه هایی را که هنوز تنبیه نشده بودند بخواند. فرد و جورج ویزلی یکی از قفسه ها را برای خودشان اشغال کرده بودند. در یک گوشه ی دیگر اطاق زنجیرهایی از دیوار آویزان بود که مثل آنکه آنها را بتازگی صیقل داده و تمیز کرده بودند. تا آنجا که اطلاع داشت همیشه از دمبل دور، مدیر مدرسه تقاضا می کرد که اجازه دهد پاهای بچه های خاطی را با زنجیر ببندد و آنها را فلک کند، یا اینکه پاهای آنها را در محل قوزک پا بزنجیر کشد و از سقف آویزان کند. فلیچ از توی ظرفی که روی میز بود پر بلندی را برداشت، در دست گرفت، و این طرف و آن طرف نگاه می کرد تا تکه کاغذی پیدا کنه و چیزی روی آن بنویسه.

دنگ... محکم با مشت خودش زد روی میز... خسته شدم... بسه دیگه... میخام یک چیز نمونه درست کنم... این فرمهای آشغالی پس کجا هستند؟.. بله..

لوله کاغذ بزرگی را از توی کشوی میز در آورد و آن را روی میز پهن کرد، و بعد پر سیاه رنگ و دراز را برداشت و توی دوات جوهری که روی میز بود زد.

نام.... هاری پاتر. نوع تقصیر.....

هاری گفت: خانم فقط یکی گل ولای بوده است.

فلیچ فریاد زد: بله! از نظر تو و امثال تو فقط یک کمی گل است، ولی برای من یک ساعت پاک کردن و زحمت است. بیچاره با سرما خوردگی هم که داشت همینطور شرو و شراب از بینی اش سرازیر بود. تقصیر تو بزرگه. می فهمی؟ آلوده کردن و ملوث کردن قلعه... پیشنهاد مجازات.... فلیچ همینطور بطرز نا مطبوعی با بینی خودش ورمی رفت و هاری منتظر مانده بود که بداند آخر و عاقبت کار چی میشه.

همین طور که فلیچ قلم دراز خودش را پایین آورد که چیزی بنویسه یک مرتبه یک صدای بنگ روی سقف دفترش بلند شد که سبب شد چراغ نفتی که داشت می سوخت به لرزد و تکان بخورد. چه خبره؟ این صدا چی بود؟ با خشم و غضب خاصی که به او دست داده بود قلم را زمین گذاشت

و گفت این دفعه می دونم با شما چی به بکنم.
و بدون این که نگاهی به هاری بیندازه پا برهنه از دفتر خودش زد بیرون و گریه خانم هم بدنبال او راه افتاد.

همه معتقد بودند که توی قلعه روح وجود داره. سروصدای می اندازه و بعضی اوقات افراد را تهدید می کنه. هاری، به این موضوع اعتقاد نداشت ولی در حال حاضر از اینکه خانم سرای دار فکر کنه که همان روح بود که سروصدای راه انداخت بدش نمی آمد. خوش بختانه هر کاری که این روح کرده بود (و این بار سروصدای خیلی زیاد بود)، سبب شد که فلیچ برای مدتی او را تنها بگذاره. فکرمی کرد که حتما باید صبر کنه تا فلیچ برگرده و تکلیف او را معین کنه. بهمین خاطر وی صندلی که نزدیک میز بود فرو رفت. یک دفعه نگاهی بر روی میز کرد و یک پاکت ارغوانی رنگ که با حروف نقره یی روی آن چیزهایی نوشته شده بود، نظرش را به خود جلب کرد. یک نگاه فوری به بیرون انداخت تا بدونه که از فلیچ خبری نیست و چون از او خبری نبود پاکت را برداشت و چنین خواند:

ویکس پل

دوره ی مکاتبه یی برای

مبتدیان جادوگری

تحریک شد که بداند در نامه یی که حتما در آن پاکت است چه نوشته شده است. نامه را که با همان مرکب نقره یی نوشته شده بود بیرون آورد و چنین خواند:

آیا علاقه مندید خودتان را در دنیای اسرارآمیز جادوگری مدرن حس کنید
و بهانه یی نداشته باشید که فقط کارهای جادویی کوچک انجام دهید؟
آیا تا بحال برای کارهای کوچکی که می کنید کسی شما را هیچ دست انداخته
است؟

یک جواب برای این سؤال ها وجود دارد!

ویکس پل، دوره یی است جدید، بدون شکست و رد شدن، با نتیجه ی فوری
که شما فوراً آن را یاد می گیرید. تا به حال صد ها نفر از ساحران و جادوگران
از دوره ی ویکس پل سود برده اند.

خانم ز. ناتل، که در «تاپ شام زندگی» می کند چنین می نویسد:
برای جادوگری حافظه ی خوبی نداشتم و شربتی را که برای تقویت حافظه
می خوردم به صورت یک شوخی خانوادگی درآمده بود! حالا، پس از
پایان این دوره، من بصورت کانون توجه برای دوستان و آشنایان درآمده ام
و عاجزانه از من می خواهند تا دستورالعمل این درخششی که در مغز من به
وجود آمده است برای آنان شرح دهم.

آقای دی. ژ. وارلوک، از دیس بوری، چنین می گوید:

خانم من همیشه ناتوان بودن من در سحر و افسون را مسخره می کرد، ولی یک
ماهی که در کلاس شما بودم توانستم آن را بهبود بخشم! متشکرم

در حالی که هاری شیفته‌ی این گفته‌ها شده بود، به بقیه‌ی کاغذ‌هایی که در پاکت بود نظر افکند. برای چه فلیچ دلش می‌خواست از این دوره استفاده کنه؟ آیا این معنی رانمی دهد که او یک جادوگر حسابی نیست؟ هاری تازه شروع به خواندن درس اول کرده بود که صدای پایی در بیرون اطاق شنید و این یک هشدار بود که فلیچ داره برمی‌گرده. دوباره کاغذ‌ها را توی پاکت ریخت و در همان لحظه‌ی که می‌رفت درب اطاق باز بشه پاکت را روی میز انداخت.

فلیچ، قیافه مظفرانه‌ی بی داشت.

در حالیکه با گریه‌ی خودش، خانم نوریس صحبت می‌کرد اظهار نظر می‌کرد که آن دولاب بسیار ارزش داره. این دفعه دیگه حتما روح‌ها را بیرون می‌اندازیم عزیزم. ناگهان چشم‌هاش متوجه هاری شد و بدن‌بال آن‌نگاهی به پاکت و یکس پل انداخت. هاری به فکرش رسید که دیگه دیر شده است. پاکت، نزدیک نیم متر با جایی که قبلا بود فاصله داشت. چشم‌های فلیچ ناگهان قرمز شد و هاری در انتظار طوفان بود. دور میز خودش تاب خورد، پاکت را از روی آن برداشت و آنرا در کشوی میز انداخت.

تو اون کاغذ را خواندی. مگه نه؟

نه. نه. نه! هاری، یک دروغ تحویل داد.

دست‌های فلیچ توی هم گره خورد و مشغول فشار دادن به همدیگه شدند.

اگر به فکر می‌رسید که تو نامه‌ی خصوصی من را.... البته نه این که مال من باشه.... مال یکی از دوستان منه.... در هر حال....

هاری همین‌طور توی چشم‌های او زل زده بود و گوش به زنگ بود، هیچ وقت فلیچ آن قدر دیوونه و معذب نشده بود. پلک چشم‌هاش مدام به هم می‌خورد، و گونه‌ی راستش که حالت یک کیسه داشت یک حرکت غیرعادی داشت که حاکی از عصبانیتش بود و ورسری که به سر کرده بود نمی‌تونست کمکی به پوشاندن آن حالت کنه.

بسیار خوب... برو... و یک کلمه صدات در نیاد.... یک کلمه... می‌فهمی؟ در هر حال اگر آن را نخوانده باشی... برو. من باید گزارش آن روح را هر چه زودتر تهیه کنم و وقت ندارم.

هاری، در حالی که از بخت خودش شگفت زده شده بود از دفتر بیرون آمد، وارد کریدور شد و دوباره خودش را در پلکان طبقه‌ی فوقانی یافت. بیرون آمدن از دفتر فلیچ بدون آن که انسان تنبیه شده باشد باید به عنوان یک معجزه در دفتر مدرسه به ثبت برسه.

هاری! هاری! بگو بینم نقشه عملی شد؟

نیک بی‌کله را دید که از توی یکی از کلاس‌های بیرون اومد. هاری فقط توانست که خرده چوب‌های شکسته‌ی یک دولاب سیاه و طلایی رنگ را ببینه که به نظر می‌رسید از یک ارتفاعی به زمین افتاده و شکسته شده است.

من روح‌ها را بدن‌بال کردم تا درست این دولاب روی دفتر فلیچ شکسته شود برای اینکه فکر می‌کردم نظرش ممکنه متوجه روح‌ها بشه و تو، مدتی از شرش راحت بشی.

پس این تو بودی که این سروصدا را راه انداخته بودی؟ بارک الله! دیگه یارو حتی مرا نگاه هم نداشت. از تو متشکرم.

دوتایی از پله ها بالا رفتند. هاری نگاه کرد و دید که نیک بی کله هنوز نامه ی سرپاتریک که او را پس زده بود توی دست های خودش داره.

هاری گفت: کاش من می تونستم یک کاری برای تو در این باره انجام بدم. نیک بی کله، ناگهان سر جای خودش ایستاد و هاری چون یک کمی در پشت سر او قدم بر می داشت بدون آنکه ملتفت شود صاف از وسطش عبور کرد. آرزو داشت که کاش این جور نشده بود. درست مثل این بود که از زیر دوشی که آب یخ از آن بیرون می آمد گذشته باشه. نیک بی کله گفت: ولی یک کاری هست که تومی تونی برای من انجام بدی - فکر نمی کنی که این یک توقع زیادی است که از تو دارم؟ - ولی نه! تومی خوا... هاری گفت: اون چیه نیک؟

نیک بی کله در حالی که جودش را کمی عقب می کشید و قیافه ی متکبرانه یی به خودش گرفت گفت: خب! این هالووین که میاد، پانصد مین سال روز مرگ منه. هاری گفت: اوه! ونمی دانست که باید برای این موضوع خودش را متأسف نشون بده یا این که وانمود کنه که خوش حاله. گفت بسیار خوب!

در نظر دارم توی یکی از سروسوراخ های پایین یک پارتی جور کنم. دوستان من از سراسر مملکت در آن شرکت خواهند داشت. برای من جای بسی «افتخار» است که شما هم در این مجلس شرکت داشته باشید. آقای ویزلی و خانم گرنجر نیز، البته، قدمشان بر روی چشم - ولی فکرمی کنم که شما ترجیح می دهید که در ضیافت مدرسه شرکت کنید؟ با گفتن این جمله، مثل این که هاری در لای گیره ی چهارچوب پارچه خشک کنی گیر کرده باشه داشت چهارچشمی نیک را نگاه می کرد.

نخیر! من حتما خدمت شما خواهم بود. پسر عزیزم، هاری پاتر، تومی خواهی در جشن مرگ من شرکت داشته باشی! و بعد مثل اینکه دودل باشه، همین طور که هیجان زده بنظر می رسید گفت: شاید تو بتوانی به سرپاتریک اطلاع بدهی که وقتی مرادیدی، چقدر ترسیده بودم و تا چه حد احساسات من برانگیخته شده بود. هاری گفت: البته.

+++

هنگامی که هاری لباس های خودش را عوض کرد و در سالن همگانی به رون و هرمیون پیوست، و ماجرار برای آن ها تعریف کرد، هرمیون، با علاقه مندی گفت: جشن مرگ؟ من با شما حاضرم شرط ببندم چندان افراد زنده یی وجود ندارند که بتوانند ادعا کنند یکی از آنها هستند - بسیار جالب توجه. مگر این طور نیست؟

رون در حالی که کمی ترش رو شده بود پرسید، چرا مردم باید روزی را که مرده اند جشن بگیرند؟ اصلا موقعی که من اسم مرده را می شنوم چندشم میشه....

باران دوباره شروع شده بود و داشت به پنجره ها که حالا مثل مرکب سیاه رنگ شده بود شلاق می زد. ولی در داخل، همه به نظر، خوش حال و خنده رو بودند. نوری که از شعله های آتش بر می خاست به دسته ی براق صندلی های که مردم بر روی آن ها نشسته بودند و مطالعه می کردند یا حرف می زدند، یا اینکه مانند فرد و جورج ویزلی تکالیف خود را انجام می دادند می تابید و منظره ی

بدیعی را به وجود آورده بود. فرد، یک بار، یک سوسمار آتش خوار نارنجی رنگ رانجات داده بود که حالا بسیار آرام بر روی میزی نشسته بود و اطراف آنرا افراد کنجکاوی احاطه کرده و مشغول تماشای آن بودند.

هاری در نظر داشت که داستان فلیچ و دوره‌ی آموزشی «ویکس پل» را برای رون و هرمیون تعریف کند که ناگهان حشره‌ی بزرگی به اندازه‌ی یک توپ پینگ پونگ در وسط هوا پیدا شد و وحشیانه شروع به گردش در اطراف سالن کرد تا اینکه سرانجام راه بخاری را در پیش گرفت و صدای انفجاری که از ترکیدن آن به گوش رسید خاطره‌ی فلیچ، کلاس درس، و پاکت را از کله‌ی هاری بیرون برد.

+++

زمانی که هالوین وارد شد، هاری از این که با عجله قول داده بود که به جشن مرگ رود متأسف بود. بقیه‌ی شاگردان مدرسه شاد و خوش حال منتظر برگزاری جشن هالوین بودند. سالن بزرگ را با خفاش‌های زنده آرایش داده بودند. کدو تنبل‌های هاگرید را که حالا دیگه به طرز وحشت‌ناکی بزرگ شده بود توی آن‌ها را خالی کرده بودند و به شکل فانوس درآورده بودند. آن قدر این کدوها بزرگ شده بودند که سه نفر به راحتی می‌توانستند توی آن بنشینند. شایع شده بود که «پروفسور دمبل دور» از یک دسته ارکستر ورقاصه دعوت کرده است که برای سرگرمی مهمان‌ها هنرنمایی کنند.

قول، قول است. هرمیون این را گفت و به هاری یادآوری کرد که تو گفتی به جشن مرگ می‌روی.

سر ساعت هفت، هاری، رون، و هرمیون از سر جای خودشان بلند شدند، مستقیم راه افتادند تا به درب ورودی رسیدند، از آن گذشتند، وارد سالن بزرگ شدند که با تابش نور شمع‌ها به پشقاب‌های طلایی، حالتی دعوت‌کننده داشت. بجای ماندن در سالن، قدم زدن به طرف دخمه‌ی زیر زمینی را ادامه دادند.

راهرویی که به پارتی نیک بی‌کله، منتهی می‌شد گوا این که زیاد جالب نبود ولی به هر حال با شمع‌هایی روشن شده بود. شمع‌هایی بود دراز، باریک و سیاه رنگ که نور کم و آبی رنگی داشت و حتی به صورت خود آنها که تابیده بود حالت چراغ ارواح را داشت. با هر قدمی که برمی‌داشتند دمای هوا پایین تر می‌رفت. هاری، که از زور سرما لرزه بر اندامش افتاده بود کم‌کم شنلی را که پوشیده بود بیشتر به دور خودش پیچید و بعد از آن صدای عجیب و غریبی شنید که مثل این بود که هزارها ناخن را یک نفر داره به طرف تخته سیاه پرت می‌کند.

رون زیر گوشی گفت: یعنی این صدای موزیکشان است؟ آنها، گردشی کردند و بعد متوجه شدند که نیک بی‌کله نزدیک دری که یک پرده‌ی مخمل سیاه رنگی از آن آویزان است ایستاده است.

با صدایی که آهنگ صدای ماتم زده‌ها را داشت گفت: دوستان عزیز من، خوش آمدید، خوش آمدید... چقدر واقعا خوشحالم که شما آمدید...

کلاه خودش را به رسم احترام از سرش برداشت و به آنها تعارف کرد که وارد شوند.

زیر زمین، منظره‌ی بسیار جالب و تماشایی داشت. صدها نفر از افرادی که مثل مروارید، سفید

رنگ بودند و مانند شیشه، حالت فراتابی، داشتند در وسط پیست رقص جمع شده بودند و والس و حشتناکی را همراه با دسته موزیکی که وسیله ی نواختن آنها اره های جور و اجور، به اندازه های مختلف بود، اجرامی کردند.

یک چلچراغ بزرگ از سقف آویزان بود که هزارن شمع در آن روشن بود و نوری آبی رنگ از آن به اطراف می پاشید. پس از آنکه چند دقیقه یی به این منظره نگاه کردند احساس کردند مثل اینست که داخل یک یخچال ایستاده اند.

هاری پیشنهاد کرد چگونه یک کمی قدم بنزیم و این اطراف را تماشا کنیم؟ در حقیقت می خواست که وسیله یی پیدا کند تا پاها را خودش کمی گرم بکند.

رون در حالی که عصبانی به نظر می رسید گفت: فقط باید بسیار مواظب باشیم که توی کسی نرویم. و بدنبال این جمله، راه قدم زدن در اطراف پیست را انتخاب کردند. اول از همه از کنار یک عده از باجی ها، یا نه هایی که افسرده نیز به نظر می رسیدند گذشتند، بعد، مرد ژنده پوشی که به دور خودش زنجیر پیچیده بود، بعد از او یک راهب صومعه، بعد از او روح پف کرده یی که مشغول صحبت با شوالیه یی بود که یک عصای کوتاه، مثل یک پیکان، توی پیشانی اش درآمده بود.

در این لحظه هر میون گفت: او. نه! و بعد از گفتن این کلمات سر جای خودش ایستاد. برگردیم. برگردیم. من دلم نمی خواد با گل تلفنی که ناله میکنه صحبت کنم -،

همین طور که عقب گرد می کردند هاری پرسید کی؟ گل تلفنی دیگه چیه؟ هر میون گفت: اون یک روح است که زیاد به دستشویی دخترها رفت و آمد می کنه و دلش میخواد دخترها را ببینه.

دستشویی دخترها؟

بله. تمام سال این دستشویی خرابه. علتش هم اینه که او همیشه قهر و غضب میکنه و آنجا پراز آب میشه. من هیچ وقت تا بحال نتوانسته ام به آنجا بروم. و این اشتباه است اگر آدم بخواد از آنها استفاده کنه. هر وقت هر دختری آنجا رفته فریاد و شیون اون روح بلند شده و به آسمان رفته است -،
رون گفت: نگاه کنید غذا اومد!

در آن طرف زیر زمین یک میز درازی گذاشته بودند که روی آن هم یک مخمل سیاه رنگ کشیده شده بود. آنها با شوق و ذوق تمام به میز نزدیک شدند ولی لحظه یی بعد وحشت زده سر جای خود شون ایستادند. بوی غذایی که به مشامشان خورد دلشان را بهم زد. یک ماهی بسیار بزرگ و فاسدی را توی یک پشقاب نقره یی بسیار زیبای گذاشته بودند، کیک، آتشی که با ذغال درست شده بود آن را در ظرف پایه داری روی هم چیده بودند، پودینگ بسیار بزرگی که با خرمگس و حشرات دیگر تهیه شده بود، یک تکه بزرگ پنیر که یک قالب سبز رنگی روی آن گذاشته بودند، یک کیک بسیار بزرگ خاکستری رنگی که آن را به شکل سنگ قبر درآورده بودند و بر روی کیک با قیر این کلمات نوشته شده بود:

سرنیکلاس، از دهکده ی میمسی پو ریپینگتن

تاریخ فوت: ۳۱ اکتبر ۱۴۹۲

هاری در حالی که شگفت زده شده بود مشغول تماشای روح هایی بود که به میز نزدیک می شدند. همه، قوز داشتند و دولا دولا، از وسط میز می گذشتند. دهان خودشان را همین طور باز نگاه

داشته بودند که اگر میلشان می کشید آنرا از توی یکی از ماهی های سامون بدو عبور دهند. هاری از اون سؤال کرد وقتی که شما مثلا از وسط ماهی می گذرید، مزه ی آنرا احساس می کنید؟

روح بالحن غمگینانه یی جواب بله و بلا فاصله دور شد. هر میون با حالتی که به خود گرفته بود و مثل اینکه آنرا از قبل می دانست گفت: انتظار من اینست که این ها عمدا می گذارند ماهی ها فاسد شود تا طعم بیشتری پیدا کند. بعد از آن بینی خودش را گرفت تا نزدیک تر رود و آن پودینگ متعفن را نگاه کند. رون گفت ممکنه از اینجا بریم بیرون؟ کم کم داره حالم به هم می خوره. آنها تازه تاب خورده بودند که راه باز گشت را در پیش گیرند. ناگهان یک مرد کوتوله از زیر میز بیرون آمد و وسط زمین و هوا روبروی آنها ایستاد.

هاری، با احتیاط بسیار گفت: آلو جناب آقای جن. بخلاف روح هایی که در اطراف آنها بودند آن جن، بی رنگ و شفاف نبود. کلاه نارنجی روشنی که مخصوص جشن ها است به سر گذاشته بود، کراواتی که تاب می خورد بر گردن، و لبخندی احمقانه بر چهره داشت.

با چهره یی بشاش به آنها گفت: یک لقمه میل کنید. و بعد ظرفی را که در آن بادام کوهی بود و روی آنرا قارچ پوشانده بود به آنها تعارف کرد. هر میون گفت: نه! متشکرم.

جن، در حالی که چشم هاش می رقصید گفت: شنیدم که شما راجع به گل تلفونی داشتید صحبت می کردید. فکر می کنم که شما راجع به این گل یک کمی غلط فکر می کردید. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: آهای! گل تلفونی! هر میون زیر زبونی گفت: آقا جن. لطفا آن چیزی که من گفتم نمیخواه بهش بگید. ناراحت میشه. من از گفتن آن حرف هیچ منظوری نداشتم. اصلا از نقطه نظر من هیچ اشکالی نداره - الو. گل تلفونی!

یک دفعه روح یک دختر قوزی از آن بالا مثل یک هواپیما روبروی آنها نشست. افسرده ترین چهره یی که هاری تا بحال دیده بود چهره ی او بود که نصفش در پشت موها و عینک ضخیمی که به چشم داشت مخفی شده بود.

باقیافه ی عبوسی گفت بله. چی گفتید؟

هر میون، با صدای شمرده و ملایمی که انتظار آن نمی رفت گفت: حال شما چطوره خانم؟ خوشحالم از اینکه شمارا خارج از دستشویی ها می بینم. روح، نفیری کشید و ایستاد.

جن، نزدیک رفت و در گوش روح گفت که خانم گرنجر داشتند راجع به شما صحبت می کردند.

فقط می گفتند - می گفتند. امشب چقدر شما جالب به نظر می رسید. این کلمات را هر میون در حالیکه به جن خیره شده بود بر زبان آورد.

روح دختر داشت مشکو کانه هر میون را نگاه می کرد. و بعد در حالیکه اشک از چشم هایش

جاری شده بود گفت: شماها مرا مسخره می کنید.

نخیر چنین نیست. بهیچ وجه! هر میون صورتش را به طرف بقیه کرد و گفت مگه من نمی گفتم که این دختر خانم بسیار خوش قیافه هم هست؟ و بعد دستی محکم توی دنده های هاری ورون زد که درد در دلشان پیچید.

اوه چرا!

راست میگه!

دختر قوزی در حالیکه اشک مانند سیل از چشمهایش پایین می اومد و جن نیز با خنده دست خودش را روی شانه ی او گذاشت گفت: بمن دروغ نگویند. فکر می کنید من نمی فهمم که مردم پشت سر من چه می گویند؟ دختر قوزی زشت رو، دختر قوزی چاق، بینوا، اندوهگین، و از این قبیل! جن، دوباره دهانش را نزدیک گوش گل تلفنی برد و گفت مثل اینکه یادت رفت که گفتم دوست در بیرون منتظر توست.

ناگهان گل تلفنی مثل ترقه پرید بالا و با چشمهای گریه آلود از زیر زمین بیرون رفت.

هر میون با تأسف بسیار پشت سرش گفت: اوه، که چقدر سخته!

در این لحظه بود که نیک بی کله از لابلای جمعیت به طرف آنها اومد.

خوش می گذره؟

اوه! بله. متشکریم. والته دروغ می گفتند.

نیک بی کله مغرورانه جواب داد که محفل بدی نیست. این بیوه ی قدیمی را که می بینید پا شده از کنت اومده اینجا تا در این مراسم شرکت کنه.... حالا هم دیگه چیزی به صحبت کردن من نمونده. بهتره من برم یکی دسته ی ارکستر را گرم کنم....

در هر حال، در آن لحظه، دسته ی ارکستر نواختن را متوقف کرد. هم آنها، وهم، هر کس دیگری که در زیر زمین بود ساکت شدند. و بمجرد این که یک نفر از آنها بوقی را که مربوط به شروع شکار بود و در اینجا هم برای شروع برنامه از آن استفاده می کردند نواخت، همه با هیجان بسیار منتظر شروع برنامه شدند.

نیک بی کله با اوقات تلخی گفت: اوه! دیگه شروع شد.

یکدفعه دیوار زیر زمین شکافته شد و از داخل آن یک دوجین روح اسب بیرون اومد که بر پشت هر کدام از آنان اسب سواری به شکل روح که آن هم سر نداشت نشسته بود. تمام افرادی که در زیر زمین جمع شده بودند شروع به کف زدن کردند و هاری هم بدنبال آنها کف زدن را آغاز نمود ولی بلافاصله موقعی که قیافه ی درهم نیک را دید آن را متوقف کرد.

اسبها، پس از آنکه یک تاب خوردند در وسط پیست جمع شدند و توقف کردند. شیهه می کشیدند و سم های خود را بر زمین می کوبیدند. یک روح بزرگ در جلوی همه قرار داشت و سر و صورت ریش دارش در زیر بازویش بود. مشغول بوق زدن بود که آنرا متوقف کرد، بوق را پایین آورد و بدنبال آن سر خود را بادست بالا آورد، در هوانگاه داشت تا بتوانه جمعیت را ببینه (همه شروع به خندیدن کردند) و بعد آهسته آهسته راند تا به نیک بی کله نزدیک شد و دوباره سرش را روی گردنش گذاشت.

نعره بی کشید و در حالیکه سرش هنوز آویزان بود گفت: حالت چطوره نیک؟ خنده بی با صدای قاه قاه از ته قلب بر کشید و با دست خودش محکم بر پشت نیک بی کله زد.

نیک گفت: پاتریک! به محفل ما خوش آمدی.

سرپاتریک (خوانندگان حتما متوجه خواهند شد که کلمه ی «سر» در اینجا لقب انگلیسی است و معنی سر، یا «کله» نمی دهد- مترجم) گفت زنده باشی، و بعد یک دفعه چشمش به هاری، رون و هرمیون افتاد. از حیرت جستی زد و با همین حرکت، دوباره سرش از دستش افتاد و (جمعیت دوباره بخنده مشغول شد).

نیک بی کله با تلخی گفت کارها ت بسیار جالبه.

کله ی «سرپاتریک» از روی زمین فریاد زد زیاد سخت نگیر نیک. در حالیکه هنوز هم عصبانی بنظر می رسید گفت ما به او اجازه نمی دهیم که به تیم شکار ملحق بشه. من این را جدی میگم- تو اصلا به یارو نگاه کن-،

هاری یک دفعه با عجله گفت: من هنوز به فکر نگاه پر معنی نیک هستم. بنظر من نیک خیلی ترسیده است و-

دوباره کله ی «سرپاتریک» به صدا درآمد و گفت شرط می بندم که او از تو خواسته است که اینهارا بگی.

نیک بی کله گفت: مهمانان محترم، حالا اگر ممکنه به سخنرانی من گوش بدهید چون دیگه نوبت من است. بعد از گفتن این جمله به طرف جایگاه جلورفت، از پله بی که می شود گفت محوطه سن بود بالا رفت و زیر یکی از نورافکن هایی که نور آبی از آن بیرون می آمد ایستاد و چنین گفت:

«لرد های سوگوار و عزیز من، خانم ها و آقایان، باعث تأسف بسیار من است...

ولی کسی اصلا نمی توانست کلمه بی از صحبت های او را بشنود برای اینکه «سرپاتریک» و بقیه شکارچی هایی که با او بودند و هیچ کدام از آن ها سر نداشتند، شروع به بازی «هاکی» کردند. یعنی اینکه بجای توپ، کله های خودشون را انداختند روی زمین و با چوب های مخصوص بازی هاکی کله ها را به طرف دروازه بیک دیگر پاس می دادند. مردمی که آماده برای گوش دادن سخنرانی نیک بی کله بودند صورت های خودشون را به طرف بازی کنان گرداندند و به تماشا مشغول شدند. نیک، خیلی کوشش کرد تا دوباره نظر مردم را به خودش جلب کنه ولی بی فایده بود و در همین اثنا با یک شوت محکم کله ی سرپاتریک از بغل گوش او گذشت و سبب خنده ی تماشاچیان شد.

هاری، از بس سردش بود طاقت ایستادن نداشت و همین سردی هوا بود که گرسنگی او را تحت الشعاع قرار داده بود.

رون، هم که دندان هاش به هم می خورد به محض اینکه دسته ی موزیک شروع به نواختن کرد و روح ها همشون دوباره به میان پیست آمدند، به صدا درآمد و گفت من دیگه حاضر به تحمل این صحنه ها نیستم.

هاری گفت: بسیار خوب! بریم. بسه دیگه.

عقب عقب آمدند تا به درب ورودی برسند و هر کسی که آنها را می دید بر اش دست تکان می

دادند و یک دقیقه بعد در راهرویی بودند که شمع های سیاه رنگ در آن می سوخت. همین طور که به جلو می رفتند رون به صدا درآمد و گفت: ممکنه شانس با ما یاری کنه و به پودینگ های خودمون برسیم و جلوگیری از تابه پله های درب سالن بزرگ برسند و داخل شوند.

در همین لحظه هاری دوباره آن صدای قبلی را شنید:

پاره می کنم.... می درانم.... می کشم....

همان صدای سرد و کشنده ی قبلی بود که در دفتر لا کهارت آن را شنیده بود.

توقف کرد، سرا پا گوش شد، اطراف خودش را نگاه کرد، گوشش را به دیوار چسباند و گوش داد، کمی در راهرو بالا و پایین رفت.

هاری، تو چکار داری....

دوباره همان صدا بود - یک دقیقه خفه شوببینم -،

.... خیلی باید آدم گرسنه اش باشه... آخه خیلی وقته....

هاری بسیار ملایم گفت: گوش کنید بچه ها. رون و هرمیون همین طور که به هاری نگاه می کردند خشکشان زد.

کشتن.... وقت کشته....

صدا داشت ضعیف تر می شد. هاری مطمئن بود که صدا دیگه داره دور میشه - به طرف بالا می رفت. همین طور که به سقف تاریک نگاه می کرد حالتی مخلوط از ترس و هیجان به وی دست داده بود. چطوری میتونه به طرف بالا بره؟ آیا این یک روحه که از لابلای سنگ های سقف میتونه بگذره؟

از این طرف بچه ها. این جمله را فریاد زد و بعد شروع به دویدن به طرف سالن مرکزی کرد. دیگه بی فایده بود که آنجا بایستند تا چیزهای دیگری بشنوند. صدای صحبت مهمانانی که در مجلس ضیافت هالووین شرکت کرده بودند انعکاس پیدا می کرد و حتی از سالون بزرگ به خارج پخش می شد. هاری دو تا پا داشت، دو تا پای دیگه هم قرض کرد و به سرعت پلکان مرمری را طی کرد تا به طبقه ی اول برسه و رون و هرمیون نیز به دنبال وی روان شدند.

هاری مادنبال....

هیس....

هاری گوشهای خودش را تیز کرده بود و داشت صدایی را که از طبقه بالا می آمد و هر لحظه ضعیف تر می شد گوش می کرد.... بوی خون به مشام من میرسه..... بوی خون به مشام من میرسه.

معهده اش درد گرفت. یک کسی داره میره کشته بشه. فریاد بلندی کشید. نگاهی به صورت وحشت زده ی رون و هرمیون انداخت و مشغول دویدن شد تا به طبقه ی بالا یی برسه. سه پله یکی کرد تا به طبقه ی بعدی رسید و رون و هرمیون هم به دنبال او در حرکت بودند.

هاری، سرتاسر کریدور طبقه دوم را به ملایمت طی کرد و آنها نیز پشت سرش می آمدند تا به گوشه یی رسیدند که راهروی دور افتاده و خلوتی بود.

رون به صدا درآمد و گفت: داستان چیه هاری؟ و شروع به پاک کردن عرق از سرو صورت خودش شد. من که چیزی نمی شنیدم....

ولی هر میون همان طور که بریده بریده نفس می کشید انگشت خودش را متوجه آخر کرد و گفتم: آنجا را نگاه کن.

یک چیزی روی دیوار روبرویی داشت می درخشید. آهسته آهسته در توی تاریکی پیش رفتند. کمی بالا تر بر روی دیواری که بین دوتا پنجره بود کلماتی به طور ناشیانه نوشته شده بود و وقتی که خوب دقت کردند توانستند این جمله را با هزار زحمت بخوانند:

تالار اسرار افتتاح شده است.

دشمنان میراث بران مواظب خودشان باشند.

رون در حالی که صداش کمی گرفته بود گفت: اون دیگه چیه که زیرش آویزونه؟ وقتی که نزدیک تر رفتند نزدیک بود هاری زمین بخوره. گودالی پر از آب آنجا توی راه رو بود که پای هاری توی آن رفته بود. رون و هر میون بلا فاصله پریدند و دستهای هاری گرفتند که بر زمین نیفتند و همین طور هم شد. چشم های خودشان را بر روی نوشته ها و سایه یی که در زیر آن قرار داشت خیره کردند. هر سه نفر بلا فاصله تشخیص دادند که داستان از چه قرار است و بلا فاصله عقب نشینی کردند.

خانم نوریس، یعنی گربه ی سرایدار مدرسه، را از طریق دم آویزان کرده بودند. چشم های گربه گشاد شده بود و نگاه خیره ی خودش را به طرف مقابل دوخته بود. برای چند ثانیه هیچ کدام از آنها از جای خودش تکان نخورد. بعد رون گفت: بالا، زود از اینجا بزنیم بیرون.

هاری گفت: نباید کمکی، یا کار دیگری بکنیم؟

رون گفت به من اعتماد داشته باش. نمی خواهیم کسی ما را اینجا ببینه.

ولی دیگه دیر شده بود. سرو صداهایی که از دو طرف آنها شنیده می شد دلالت بر آن داشت که جشن تمام شده بود و در آنجایی که آنها ایستاده بودند صدای پای صداها نفر که از پله ها بالا می آمدند به گوش می رسید. صداها همه حاکی از آن بود که آدم هایی خوشحال، غذا خورده، دارند به اطاق های خود شون بر می گردند و چند دقیقه بعد، دانش آموزان از هر دو طرف به راهرو هجوم آوردند.

وقتی که شاگردان به محلی که گربه آویزان شده بود رسیدند صحبت ها و سرو صداها قطع شد و سکوتی مریگبار بر راهرو سایه افکند. هاری، رون، و هر میون، به تنهایی در وسط راهرو ایستاده بودند و به مجرد اینکه سکوت برقرار شد همه هجوم آوردند تا آن منظره ی وحشتناک را ببینند.

یک کسی از وسط جمعیت ساکت و بی سرو صدا فریاد زد:

دشمنان میراث، مواظب خودتان باشید! شما نفر بعدی هستید، خون های کثیف!

این دراکو مالفوی بود که این کلمات را بر زبان جاری می کرد. جمعیت را عقب زد، جلو آمد و در مقابل همه ایستاد، و در حالی که از چشم های سردش شادابی و شیطنت می بارید و چهره زرد و بدون خونس قرمز رنگ شده بود اشاره یی به منظره ی چندش آور روبرو کرد و گفت گربه ی بی دفاع.

نصل نم

انوشیروانی بر روی دیوار

معلوم هست اینجا چه خبره؟

با فریادهایی که مالفوی داشت می کشید، نظر «ارگوس فلیچ» را به خودش جلب کرد. بعد از شنیدن فریاد، آرگوس با شانه های خودش به جمعیت فشار داد تا جلو بیاد و ببینه که آنجا چه خبره. وقتی که خانم نوریس را دید دو قدم به عقب برگشت و صورت خودش را از وحشت در هم کشید.

گربه ی قشنگ من، گربه ی قشنگ من! ببین چه بر سر خانم نوریس اومده؟ چشم هایش را به این طرف و آن طرف گرداند و ناگهان با چشم های هاری بر خورد کرد. دوباره تو! و شروع به دندان قروچه کرد و فریاد کشید باز هم تو! تو آنرا کشتی! خودم می کشمت. بادست های خودم. آرگوس!

پروفسور دمبل دور وارد صحنه شده بود و در پشت سر او چند نفر از معلمان دیگر نیز بودند. در عرض چند ثانیه، از کنار هاری، رون، وهرمیون گذشت و خانم نوریس را از قلابی که به آن آویزان شده بودند جدا کرد.

آرگوس، شما با من بیایید. آقای پاتر، آقای ویزلی، و دوشیزه گرانجر، شما هم با من بیایید. لا کهارت، مشتاقانه یک قدم به جلو گذاشت.

جناب مدیر، دفتر من نزدیک تر است. همین بالا، روی سرماست. لطفاً اگر موافق باشید تشریف بیارید آنجا.

دمبل دور گفت: متشکرم، گیلدروی.

بچه ها که همه ساکت شده بودند راه دادند تا آنها عبور کنند. لا کهارت که هیجان زده نیز بنظر می رسید پشت سر دمبل دور، روان شد و به همان طریق، پروفسور ماگ گونا گال و پروفسور اسناپ. وقتی که آنها به دفتر تاریک لا کهارت رسیدند، روی دیوار اطاق چیزهایی را دیدند که سراسیمه مشغول تکان خوردن اند. هاری نگاه کرد دید که تعدادی از عکسهای لا کهارت است که موهای سرش لوله شده و مدام به اینطرف و آن طرف میروند و دست آخر هم از نظر ناپدید می شوند. لا کهارت حقیقی، شمع هایی که روی میزش قرار داشتند روشن کرد و رفت آن عقب ایستاد. دمبل دور خانم نوریس را روی سطح صیقلی گذاشت و شروع به معاینه ی آن کرد. هاری، رون، وهرمیون نگاه پر تشنگی با یکدیگر ردوبدل کردند و بعد توی صندلی های خود شون فرو رفتند و مشغول تماشای صحنه شدند. البته طوری نشسته بودند که صورتشان در تاریکی قرار گیرد.

نوک بینی دراز و عقابی شکل دمبل دور در حدود یکی دو سانتی متر با پوست خانم نوریس فاصله داشت. دمبل دور داشت از نزدیک با عینک نیمه یی خودش که به آن ها عینک نیمه ی ماه می گویند به اون نگاه می کرد و با انگشتان بلند خودش او را به اینطرف و آن طرف می گرداند. پروفسور اسناپ هم دور و بر آنها تاب می خورد. نصف بدنش توی سایه و تاریکی بود و نصف دیگرش در

روشنایی نور شمع ها. حالت های عجیب و غریبی به صورت خودش می داد. مثل این بود که کوشش می کرد به هیچ وجه، لب هاش، حتی برای تبسم هم که شده باشه، از هم باز نشه. لاکهارت هم مدام به این طرف و آن طرف می رفت و پیشنهاد می داد.

آخر سر گفت: محققا این حیوان را یک نفرین کشته است - احتمال زیاد داره که برای آن که آن را مسخ کنند یا تغییر شکل بهش بدهند، شکنجه نیز کرده باشند. من خودم چند بار این عملیات را دیده ام. متأسفانه من آنجا نبودم والا، نفرین ضد نفرین را می خواندم و این حیوان را نجات می دادم... در عین حالی که لاکهارت داشت رجز می خواند، بغض فلیچ ترکید. از توی صندلی که در آن فرو رفته بود نمی توانست بیرون بیاد و نگاهی به خانم نوریس بیندازه. سرش را بین دستانش قرار داده بود و در غم خودش فرو رفته بود. هرچه قدر اندوه فلیچ بالا می گرفت، هاری اصلانمی توانست احساسی از تأسف داشته باشه. چرا! متأسف بود، ولی نه برای گربه! برای خودش. اگر دمبل دور حرفهای فلیچ را باور می کرد، محققا او را از مدرسه بیرون می کردند.

در این موقع، دمبل دور داشت زیر لبی غرغر می کرد و چیزهایی عجیب و غریب می گفت. با عصایی که دستش بود، یواش یواش به گربه می زد ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد. همان حالتی را که خانم نوریس نیم ساعت قبل داشت، حالا هم داشت.

لاکهارت دوباره به زبان آمد و گفت: یادم میاد که یک بار اتفاق مشابهی در «اوگاداگو» افتاد و یک سلسله حملاتی انجام شده بود که شرح کامل آن در اتوبیوگرافی من چاپ شده است. من فقط توانستم برای درهم شکستن جادو که بطوری غیر مترقبه مؤثر واقع شد، طلسم هایی به مردم شهر بدهم تا آنها یک دفعه نجات پیدا کنند....

همینطور که لاکهارت داشت صحبت می کرد عکس های او که بر روی دیوار می افتاد حرف های او را با تکان دادن سرشان تأیید می کردند. یکی از عکس ها یادش رفته بود تور سرش را روی سرش بگذاره.

دست آخر، دمبل دور، از سر جای خودش بلند شد و گفت: آرگوس، اونمرده است. لاکهارت داشت تعداد افرادی را می شمرد که اواز مرگشان جلوگیری کرده بود که با شنیدن جمله ی دمبل دور، صحبت خودش را قطع کرد.

گلوی فلیچ یک دفعه گرفت و گفت: نمرده است؟ و بعد نگاهی به انگشتان خانم نوریس کرد و گفت: اگه ن... اگه نمرده است پس چرا اینقدر بدنش سفته و یخ زده است؟

دمبل دور گفت: او وحشت کرده است. وحشت زده است. (یکدفعه لاکهارت گفت: راستی ها! من هم همانطور فکر می کردم). ولی چگونه وحشت زده شده است؟ آنرا نمی دانم و نمی توانم بگویم...

یکدفعه فلیچ صورت خودش را به طرف هاری گرداند و گفت: از او پرسید. دمبل دور گفت هیچ شاگرد کلاس دومی نمیتونه این کار را بکنه. این کار، به کار کشتگی و دانش بیشتری نیاز داره و کار او نیست.

نه! خودش کرده. هاری این کار را کرده است. و با گفتن این جملات، صورتش دیگه کاملاً ارغوانی شده بود. شما دیدید که او چی بر روی دیوار نوشت! او آنرا پیدا کرده - توی دفتر من - او میدونه که من - که من - صورت فلیچ به شدت تیره شده بود. بالاخره جمله ی خودش را تمام کرد و

گفت: او میدونه که من یک «اسکوئیب»، یعنی آدم گستاخ و بی معنی ام. هاری با صدای بلند داد زد که من هیچوقت به خانم نوریس دست نزده ام. و از اینکه همه داشتند به او نگاه می کردند بسیار ناراحت بود. حتی عکس های لا کهارت که به دیوار افتاده بود، آنها نیز به او نگاه می کردند. بعلاوه من اصلا نمیدونم معنی این کلمه یی که ایشان بکار بردند چیه؟ فلیچ گفت: مزخرف نگو. او خودش نامه ی منو دیده و آنرا خوانده است.

اسناپ، از توی تاریکی گفت: اگه اجازه بدید من هم چند کلمه یی عرض کنم. بلافاصله حس پیش بینی هاری قوت گرفت و متوجه شد که اگر اسناپ صحبت کنه چندان به نفع او نخواهد بود. اسناپ گفت: ممکنه که پاتر و دوستانش در یک زمان نا مساعد، از محلی نا مساعد عبور کرده باشند. و این جمله را طوری ادا کرد که مثل اینکه به گفته ی خودش مشکوکه ولی ما، در این مسئله، چند تا اوضاع و احوال مشکوک داریم. برای چه آنها در آن کریدور فوقانی بودند؟ برای چه آنها در جشن هالووین شرکت نکرده بودند؟

هاری، رون، و هرمیون، سه نفر شون به اتفاق هم، به جشن ارواح نیک بدون کله، اشاره کردند و گفتند در آن مجلس صد ها تن روح شرکت داشتند که شما می توانید اگه دلتون خواست از آنها سؤال کنید. آنها بهتون می گویند که ما کجا بودیم.

اسناپ، در حالیکه چشمهایش در برابر نور شمع هابرق میزد گفت: ولی چرا بعد از جشن هالووین نیامدید؟ و وقتی هم آمدید مستقیما به کریدور فوقانی رفتید؟

هاری گفت: برای اینکه... برای اینکه... قلبش به شدت داشت می زد و مثل اینکه یک کسی تنگ گوشش گفت که اگر بخواهد داستان را تعریف کند و بگوید که صدایی که بدن نداشت و معلوم نبود از کجا داره میآد، داشت آنها را راهنمایی می کرد و فقط او بود که آن صدای می شنید، داستان بسیار طولانی میشه و کسی حرف هایش را قبول نمی کنه، بنا بر این گفت: برای اینکه خسته بودیم و می خواستیم به تختخواب های خودمون بریم.

اسناپ گفت: بدون شام؟ و بعد از گفتن آن جمله لبخند فاتحانه یی بر لبانش پیدا شد. من فکر نمی کنم که ارواح برای مهمانان زنده ی خودشون شام تهیه کنند. رون، در حالیکه شکمش از شدت گرسنگی داشت قار و قور می کرد، با صدای بلندی گفت برای آنکه ما گرسنه نبودیم.

خنده ی کریه اسناپ شدید تر شد.

بعد گفت: آقای مدیر من پیشنهاد می کنم که چون پاتر کاملا داستان را صادقانه تعریف نمی کنه بنا بر این بهتره که از بعضی مزایا محروم بمونه تا اینکه داستان را بطور کامل برای ما تعریف کنه. من، شخصا پیشنهاد می کنم که نام او از تیم کوویدیچ که مربوط به خانه ی گری فیندوراست خط بخوره تا موقعی که او حقیقت را بگه.

پروفسور ماک گونوگال گفت اینو که شما جلدی نمی گویند. من هیچ دلیلی نمی بینم که به یک نفر اجازه داده نشه کوویدیچ بازی کنه. هیچ کس این گریه را با چوب جاروب توی سرش نزده است. و هیچ قرینه یا دلیلی هم وجود نداره که پاتر، هیچ نوع کاری خلاف کرده باشه.

در این موقع دمبل دور داشت هاری را چهار چشمی نگاه می کرد. آنقدر چشم هایش نافذ بود که هاری تصور می کرد داره با دستگاه اشعه ی مجهول از او عکس می گیره.

آخر کار گفت: این پسر، بی گناه مگر اینکه خلافش ثابت بشه. اسناپ، غضب آلوده شروع به نگاه کردن کرد، وفلیچ نیز همان طور. فلیچ گفت: گربه‌ی من وحشت زده شده و تخم چشماش از حلقه بیرون آمده است. من علاقه دارم که آن کسی که مقصر بوده تنبیه بشه.

دمبل دور با ملایمت گفت: آرگوس، ما قدریم که او را معالجه کنیم. خانم اسپرات این او اخر مهر گیاه‌هایی برای این کار تولید کرده است. به محض اینکه به اندازه‌ی کافی رشد کنند، من مقداری از اون را به مصرف خانم نوریس میرسونم و ایشان نیز دوباره زنده می شوند.

لاکهارت دوباره اون وسط دوید و گفت: من خودم آنرا تهیه می کنم. شاید بیش از صد بار باشه که من این کار را کرده‌ام. دیگه طوری شده که من حتی توی خواب هم می توانم آنرا درست کنم.

اسناپ، با صدای سردی گفت من فکر می کنم که توی این مدرسه به من می گویند «مسئول شربت و دارو» ولی ظاهراً مثل اینکه هیچ کس نظر من را نمیخواهد بدونه.

سکوت بیهوده‌ی بر آن اطاق حکفرما شده بود.

دمبل دور، خطاب به هاری، رون، و هرمیون گفت: شماها میتونید برید.

آنها هم سر خودشان را زیر انداختند و از اطاق بیرون آمدند. موقعیکه یک طبقه بالا تر از اطاق لاکهارت رسیدند، توی یکی از کلاسهای خالی پریدند و در را از پشت سر خود شون بستند. هاری، نگاهی به صورت درهم کشیده‌ی دوست‌های خودش انداخت و گفت:

شما فکر می کنید که من باید راجع به آن صدایی که شنیدم چیزی به آنها می گفتم؟

رون گفت: نه! اون صداها را هیچ کس دیگری نمی توانست بشنود. علامت خوبی نیست. حتی در دنیای سحرآمیز جادوگران.

چیزی در صدای رون بود که هاری را وادار کرد سؤال کنه اصلاً چیزهایی را که من گفتم، تو باور می کنی؟

البته که باور می کنم. ولی تو هم باید اعتراف کنی که بسیار خارق العاده و مرموزه.

منهم می دانم که عجیب و غریبه. اصلاً تمام داستان عجیب و غریبه. اون نوشته‌ی روی دیوار راجع به چی بود؟ یادت میاد؟ آن تالار افتتاح شده است..... یعنی چی؟ معنی این جمله چیه؟

رون گفت: میدونی؟ مثل یک زنگی میمونه که توی گوش آدم به صدا در میاد. یادم میاد که یک بار، یک نفر داستانی راجع به تالار مرموزی که توی هوگ وارته چیزهایی بمن گفت... شاید هم بیل بود...

هاری گفت: تو میدونی معنی این لغت زهرماری «اسکویب» چیه؟

و با کمال تعجب دید که رون، جلوی خنده‌ی مسخره آمیز خودش را گرفت.

خب! در حقیقت خنده نداره- ولی همانطور که فلیچ گفت.... اسکویب، کسی است که در خانواده‌ی یک جادوگر متولد شده است ولی هیچ نوع نیروی سحرآمیز ندارد. و این درست نقطه‌ی مقابل جادوگرهایی است که با خانواده‌های غیر جادویی وصلت می کنند. اسکویب‌ها کاملاً غیر طبیعی هستند. اگر فلیچ کوشش داره که جادوگری را از کلاس‌های «کویک اسپیل» یاد بگیره، به نظر من او یک اسکویبه. از این نوع حدس‌ها زیاد می توانم بزنم. مثلاً، برای چه او آن قدر از دانشجو‌ها بدش می آید؟ و بعد رون لبخندی حاکی از رضایت از حرفی که زده بود برب آورد. صدای زنگ

ساعت، از محلی به گوش رسید.
نصف شب بود. هاری گفت بهتره قبل از آنکه اسنپ از راه برسه و پاپوش دیگری برامون درست کنه به رختخواب بریم.

+++

برای چند روزی مدرسه ساکت بود. ولی فلیچ دلش می خواست موضوع خانم نوریس را توی افکار همه زنده نگاه داره. و آن نقطه یی را که به او حمله شده بود مشخص کنه. انگار که کسی که دفعه ی اول به آن خانم حمله کرده بود دوباره پیداش می شد که او بتونه او را دستگیر کنه. یک دفعه هاری او را دیده بود که با مایعی که میشه نوشته هارا پاک کرد مشغول کار کردن بر روی دیوار بوده است. ولی زحمات او بی حاصل بود و آن جمله هنوز پاک نشده بود. موقعیکه فلیچ، خودش توی کریدور نمی ایستاد که مراقب رفت و آمد افراد باشه از دانش آموزانی که کسی به آنها شک نمی برد خواهش می کرد که در آن محل نگهبانی بدهند و اگر اتفاقی افتاد به او گزارش کنند.
جینی ویزلی، خواهر رون، چون زیاده از حد گربه هارا دوست می داشت، از اینکه این بلا بر سر خانم نوریس آمده بود به شدت ناراحت بود.

یک بار، رون به خواهرش گفته بود آخه تو که این خانم نوریس را قبلا ندیده بودی. حالا هم که از گردونه خارج شده باور کن راحت تریم. لب های جینی لرزیده و گفته بود اتفاقاتی این چنین به ندرت در هوگ وارت پیش می آید. رون به او گفته بود خیالت جمع باشه، کسی که این شیرین کاری را کرده آخرش به دام می افته. فقط امید وارم قبل از اینکه به تله بیفته یک کمی این فلیچ را اذیت کنه. و وقتی دید خواهرش کمی ناراحت شده است گفت: بابا من فقط شوخی کردم.

از طرفی، این حمله، بر روی هر میون نیز تأثیر گذاشته بود. مطالعه و خواندن برای هر میون یک موضوع عادی و سرگرم کننده بود. ولی در حال حاضر هیچ کاری نمی توانست انجام بده و وقت گذرانی می کرد. هاری و رون نیز وقتی چیزی از او می پرسیدند جواب درست و حسابی در یافت نمی کردند. و تا روز چهارشنبه ی بعد، که مطلب دستگیرشان شد اوضاع و احوال همان طور بود.

اسنپ، هاری را نگاه داشته بود که دفتر را تمیز کنه. بعد از آنکه با عجله ناهار خودش را خورد به طبقه ی بالا رفت تا، رون را که توی کتابخانه بود ببینه. در آنجا «ژوستین فینچ» که در قسمت گیاه شناسی کار می کرد دید که دارد به طرف او می آید. هاری داشت دهن خودش باز می کرد که با ژوستین یک خوش و بشی بکنه، که ژوستین بمحض اینکه او را دید صورتش را بر گرداند و در جهت مخالف رفت.

هاری، رون را پشت میز کتابخانه پیدا کرده بود که مشغول مرور تاریخ شعبده بازی بود. پروفیسور بینز، خواسته بود که مقاله یی در حدود یک متر درباره ی اجتماع قرون وسطایی جادوگران بنویسند. و قتی که رون هاری را دید با خشم گفت: من که نمی توانم باور کنم که از انسان بخواهند یک متر انشاء بنویسه. من هنوز سی سانتی متر کم دارم. و با گفتن این جمله کاغذ خودشورها کرد و آنهم به دور لوله کاغذی که در آن جا نصب شده بود شروع به گردش کرد. بعد به هاری گفت میدونی هر میون چقدر نوشته؟ به اندازه ی یک متر و نیم نوشته است. هاری گفت حالا کجاست؟ و در عین حال متر نواری را داشت باز می کرد که انشاء خودش را اندازه بگیره.

نمی دونم. همین جاها بود. داره عقب یک کتاب دیگه می گرده. و بعد به طرف قفسه ی کتاب

ها اشاره کرد. فکرمی کنم تا قبل از کریسمس او خیال داره تمام کتاب های کتابخانه را بخونه. هاری داستان فرار کردن ژوستین فینچ را برای رون تعریف کرد.

من نمی دونم چرا تو این قدر نسبت به این چیزها اهمیت میدی؟ اصلا فکرمی کنم تو یک کمی پیچ و مهره ات شله. بعد، رون گفت: من نمیدونم چرا تمام آشغال هایی که مربوط به لا کهارت است این قدر شاخ و برگ بهش میدهند-،

سرو کله ی هرمیون از لای کتاب ها پیدا شد. به نظر کمی عصبانی می رسید ولی بالاخره حاضر بود با آنها صحبت کنه.

تمام نسخه های مربوط به هوگ وارت بیرون برده شده. تاریخی که من بدنبالش می گشتم آنهم بیرون رفته. بعد پهلوی رون و هاری نشست. کاش من نسخه ی خودم را در خانه نگذاشته بودم ولی چاره یی نبود برای اینکه همیشه همه ی آنها را با هم توی کیف جاداد. هاری گفت: حالا واسه چی اونا میخواهی؟

به دلیلی که همه همان را می خواهند. برای آنکه افسانه ی تالار اسرار آمیز را بخوانم. هاری فوراً گفت: آن دیگه چیه؟

من چه میدونم. یادم نمیاد. و بعد از گفتن این جملات لب خودش را گاز گرفت. بدی کار اینست که من نمیتونم هیچ کجای دیگه این داستان را پیدا کنم.

رون، همین طور که ساعت خودش را نگاه می کرد بی صبرانه گفت: هرمیون، اجازه بده من انشای تو را بخوانم.

هرمیون گفت نخیر! اصلا. و بعد بسیار جدی گفت: توده روز وقت داشتی تا آن را تمام کنی. من فقط به چند سانتی متر احتیاج دارم.. ادامه بده...

زنگ زده شد.

رون و هرمیون در حالیکه با هم جروب بحث می کردند راه کلاس تاریخ جادو را در پیش گرفتند.

تاریخ جادو، کم خریدارترین موضوع در برنامه ی درسی آنها بود. پروفیسور بینز که آنرا درس می داد تنها معلم آنان بود که مرده بود و به صورت روح در کلاس حاضر می شد. مهیج ترین موضوعی که در کلاس او اتفاق افتاده بود این بود که یک بار بجای اینکه از درب کلاس وارد شود از وسط تخته سیاه وارد شده بود. گذشتگان و افرادی که در کلاس او درس خوانده بودند می گفتند که متوجه نشده بودند که او مرده است. یک روز صبح طبق معمول از خواب بیدار شده بود که برای درس دادن به سر کار خودش بره ولی وقتی که مقابل اطاق کارکنان که آتش گرفته بود رسیده بود، بدن خودش را پشت صندلی دسته داری که در جلوی آن اطاق بود گذاشته بود و رفته بود. از آن روز بعد شیوه ی کار روزانه ی او بهیچ وجه تغییر نکرده بود.

امروز هم مثل روزهای دیگر، کلاس او خسته کننده و کسالت آور بود. پروفیسور بینز، دفتر یادداشت خودش را گشود و بطور یکنواخت، شروع به خواندن آن کرد. درست مثل یک جاروبرقی کار کرده یی بود که شروع به کار می کرد و با صدای یکنواخت آن همه شروع به چرت زدن می کردند. بعضی اوقات وقفه یی دست می داد تا یک نفر، تاریخ، یا اسمی را یادداشت کنه و دوباره بخواب بره. هنگامی که حادثه یی که تا بحال سابقه نداشته بود اتفاق می افتاد، نیم ساعت در باره ی آن صحبت می کرد. در همین هنگام هرمیون دست خودش را بلند کرد.

پروفسور بینز که در وسط درس خودش درباره ی «کنوانسیون بین المللی زنان جادوگر و ساحره» در سال ۱۹۲۸ بود، حیرت زده نگاهی کرد و گفت:

دوشیزه- هوم-؟

گرانجر، پروفسور. وبعد از آنکه خودش را معرفی کرد، با صدایی بسیار رسا و واضح گفت: ممکنه جنابعالی شمه یی درباره ی تالار اسرارآمیز برای ماسخرانی کنید؟

با گفتن این جمله، دین توماس که با دهان باز شده اش در کلاس نشسته بود و به بیرون از کلاس نگاه می کرد یک دفعه چرتش پاره شد، و کله ی «لاوندر براون» از روی دستش که مثل تکیه گاه روی آن لم داده بود در رفت، و آرنج نویل از روی میز سر خورد.

پروفسور بینز، بی اختیار چشمکی زد و با صدایی خشک و نازک گفت:

موضوع درس من تاریخ جادوگری است. من با حقایق کار می کنم. خانم گرانجر. نه افسانه ها و داستان های تخیلی. وبعد گلوی خودش را با صدای نازکی شبیه آنکه گج، از دست شما روی تخته سیاه بلغزد ادامه داد. در سپتامبر همان سال کمیته یی از ساحران ساردنی -، دوباره صحبت استاد متوقف شد برای اینکه دست هرمیون باز بلند شده بود.

بله خانم گرانجر.

بیخشد استاد، مگر گفته های افسانه سرایان همواره بر روی پایه یی از حقیقت بنا نشده است؟ پروفسور بینز، چنان با حیرت به هرمیون نگاه می کرد که به وصف در نمی آید. هاری پیش خودش تصور می کرد که هیچ کس تا کنون درس استاد را قطع نکرده است. چه زنده و چه مرده. پروفسور بینز به آرامی گفت: خب! بله. تصور می کنم که بشود راجع به آن بحث کرد. و همین طور داشت به هرمیون نگاه می کرد و مثل این بود که تا بحال دانشجویی به این حسابی ندیده است. در هر حال افسانه یی که شما از آن صحبت می کنید بسیار شورانگیز، و حتی داستان مسخره یی خواهد بود....

حالا دیگه تمام کلاس به پروفسور بینز، چسبیده بود. دیگه کلافه شده بود. همه داشتند به او نگاه می کردند. هاری، دیگه می توانست ادعا کنه که با علاقه یی که بچه ها داشتند نشان می دادند استاد کاملاً گیج شده بود.

آهسته و آرام گفت: اوه! بسیار خوب. اجازه بدید ببینم.... تالار اسرارآمیز...

شما همه می دانید که مدرسه ی هوگ وارت یک هزار سال قبل بنا نهاده شده است - تاریخ دقیق آن معلوم نیست - موسسین آن چهار جادوگریا ساحر معروف زمان خودشان بوده اند. چهار خانه یی که امروز در اینجا داریم بنام اینان نام گذاری شده است. گورد ریک گری فیندور، هیلگا هوفل پوف، روونا راون کلا، و سالازار اسلی ترین. آن چهار نفر این قلعه را دور از چشم افراد غیر خودی با هم ساختند. زیرا در آن زمان مردم از ساحری و جنبل و جادو بیم داشتند و جادوگران را مجازات می کردند.

کمی تأمل کرد و چشمهای خودش را به اطراف کلاس دو انید و چنین ادامه داد: برای چند سالی، موسسین با وحدت نظر کامل با یکدیگر همکاری می کردند و دانشجویانی را که علاقه و اشتیاق

وافری به جادوگری داشتند برای آموزش به قلعه می آوردند. تا اینکه کم کم با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. بین اسلی ترین و سایرین شکاف ایجاد شد. اسلی ترین دلش می خواست که شاگردان رادست چین کند و هر چه دانشجوی باهوش است در هوگ وارت جمع کند. از طرفی عقیده داشت که آموزش جادو، فقط باید در خانواده ی ساحران انجام شود. خوشش نمی آمد که از غیر خانواده ی جادویی شاگرد قبول کند زیرا اعتقاد داشت که به آنها نمی شود اعتماد کرد. پس از مدتی، بحثی جدی بین اسلی ترین و گرای فیندور در گرفت و اسلی ترین مدرسه را ترک گفت.

در اینجا دوباره پروفیسور پینز، برای نفس تازه کردن توقف کرد. لبان خودش را باز بانس تر کرد و مانند لاک پشت پیری که پراز چین و چروک است به اطراف نگاه می کرد. و بعد دوباره آغاز به سخن کرد و گفت منابع موثق راجع به این موضوع، داستان های فراوان نوشته اند ولی کلیه ی این حقایق به وسیله ی افسانه سرایان تالار اسرار، قلب و تحریف شده است. مثلاً داستانی جعل کرده اند که اسلی ترین، تالاری مخفی در قلعه بنا نمود و دیگر پایه گذاران مدرسه از آن بی اطلاع بودند.

بنا بر این روایت، اسلی ترین درب این تالار را قفل و مهر و موم کرده بود و هیچ کس قادر به باز کردن آن نبود جز آنکه وارثان حقیقی او وارد مدرسه شوند و آن را باز کنند. تنها، وراث اسلی ترین بودند که رمز زامی دانستند و می توانستند آن قفل را باز کنند، وحشت را از درون آن بیرون ریزند و مدرسه را از وجود دانشجویان بدون ارزش پاک کنند.

موقعی که داستان او خاتمه یافت سکوت بر کلاس درس سایه افکند ولی این سکوت از نوع آن سکوت هایی نبود که همیشه بر کلاس حکم فرما بود و همه چرت می زدند. مثل آن بود که نوعی نا راحتی و تنش در هوایی که شاگردان تنفس می کنند وجود دارد و همه به پروفیسور نگاه می کردند تا به صحبت خود ادامه دهد و بیشتر بگوید. به نظر می رسید که در این لحظه ی بخصوص پروفیسور پینز کمی دل آزرده و خشمگین است.

پروفیسور گفت: بدیهی است کلیه ی این چیزهایی که در اینجا به آنها اشاره شده به بد و بیهوده است. طبیعتاً، مدرسه در چندین مورد به دنبال شواهدی بوده است که چنین تالاری را پیدا کند و تمام این تحقیقات بوسیله ی استادان فن انجام شده است. چنین چیزی وجود خارجی ندارد. یکی از این داستان ها به آن سبب مطرح شده است که ساده لوحان را بترسانند. دستهای هرمیون دوباره بالا رفت.

بخشید جناب استاد منظور تون از اینکه فرمودید هدفشون این بود که در تالار وحشت ایجاد کنند چیه؟

پروفیسور با صدای خشک و بی حالت خودش گفت شاید هم منظورشان یک هیولای عظیم الجثه ئی بوده که وراث اسلی ترین می توانستند آن عفریت را کنترل کنند. بچه های کلاس همه با هم نگاهی خشم آلود رد و بدل کردند.

پروفیسور اضافه کرد که من به شماها میگویم که چنین چیزی وجود ندارد. نه هیولا وجود دارد و نه تالار. و بعد از گفتن این جمله مشغول ورق زدن یادداشت های خودش شد.

سیموس فینیگان گفت: ولی جناب استاد اگر این تالار فقط بتواند به وسیله ی وراث اسلی ترین باز بشه، هیچ کس دیگری نمی تواند آنرا پیدا کنه. میتونه؟

پروفسور بیزنز، با صدایی که بلند و کوتاه می شد گفت: مزخرفه. اگر مدیران هوگ وارت یکی پس از دیگری از آن روز تا کنون نتوانسته اند با تمام جستجوهای که کرده اند سر نخ به دست آورند.....

پاراواتی پاتیل، در این لحظه گفت: ولی جناب استاد شاید برای باز کردن این تالار لازم باشد که از جادوگری تاریک استفاده شود.

پروفسور بیزنز گفت: خانم جون! اگر ساحری پیدا بشه که نخواهد از جادوگری تاریک استفاده کنه این عدم استفاده آن معنی را نمیده که اون نتوانسته آن کار را بکنه. دوباره تکرار می کنم، اگر دوست داران دمبل دور-

این دفعه دین توماس اظهار نظر کرد که برای آنکه یک نفر بتوانه آن درب را باز کنه باید یکی از منسوبان اسلی ترین باشه و پروفسور دمبل دور حتما اینطور نیست. بنظر می رسد که پروفسور بیزنز به اندازه ی کافی در این باره صحبت کرده است. به همین جهت بسیار صریح و قاطع گفت بسیار خوب دیگه کافی است. چنین چیزی وجود ندارد. به اندازه ی یک سرسوزن شاهد یا قرینه ئی نمی توان پیدا کرد که اسلی ترین ها آن قدر دولا ب برای دسته جاروب ها ساخته باشند. متأسفم که باید از این نوع کارهای آنها داستان های احمقانه بی سر زبان ها افتاده باشد. حالا اگر همه موافق باشند بر گردیم و راجع به داستان های تاریخی و باور کردنی خودمان صحبت کنیم. وظرف پنج دقیقه کلاس، دوباره به حالت چرت زدن همیشگی خودش فرو رفت.

+++

رون، خطاب به هاری و هرمیون که به اتفاق یکدیگر داشتند پس از خاتمه ی کلاس از کریدور عبور می کردند تا قبل از شام خرت و پرت های خودشان را توی دولا ب های خودشان بیندازند گفت: من همیشه می دانستم که این سالازار اسلی ترین، پیر مرد احمقی بیش نبوده است. اگر به من پول دستی هم می دادند حاضر نبودم توی خونه ی این مرد ک، برای یک دقیقه هم که شده باشد زندگی کنم. این راجدی میگم. اگر آن کلاهی که در اول سال خانه ها را قسمت می کرد و مرا توی آن خانه می انداخت، سوار قطار می شدم و به خانه بر می گشتم.

هرمیون، با حرارت بسیار به حرف های رون، گوش می داد و سر خودش را به علامت تأیید تکان میداد ولی هاری کلمه ی حرف نمی زد. معده اش به سرو صدای افتاده بود و فقط به فکر غذا بود.

هاری، هیچ وقت به رون و هرمیون نگفته بود که کلاه کذایی که رون به آن اشاره کرد او را برای سکونت در خانه ی اسلی ترین در نظر گرفته بود. هاری این موضوع را هنوز به خاطر داشت. مثل این بود که همین دیروز بود که این موضوع اتفاق افتاده بود. بادقت، می توانست منظره ی یک سال قبل که کلاه را بسر گذاشته بود و صدای نازکی که در گوشهای او کلماتی گفته بود به یاد آورد.

تومیتونی بزرگ باشی، میدونی، همه چی اینجا توی کله ی تو است و اسلی ترین میتونه به تو کمک کنه که در راه بزرگی خودت قدم گذاری، شکی در این باره نباید بخودت راه دهی....

هاری، که قبلا داستان هایی از اسلی ترین، و فارغ التحصیل بیرون دادن جادوگران تاریک از آن خانه بگوشش خورده بود، شدیداً روی این موضوع فکر کرده و جواب داده بود: اسلی ترین نه! و کلاه به او گفته بود: خب! اگه تو از این موضوع کاملاً مطمئنی... بهتره که توی گرای فیندوربری...

همین طور که سه نفری داشتند از توی جمعیت بچه ها می گذشتند، کولین کریوی، از پهلوی آنها رد شد.

های، هاری!

هاری هم بطور خود کار جواب داد: هلو، کولین!

هاری-هاری-یکی از بچه ها توی کلاس ما میگفت که تو-،

ولی کولین آنقدر کوچولو بود که نمی توانست در برابر موج عظیمی از بچه ها که از طرف مقابل می آمدن و او را پس می زدند مقاومت کنه و همینطور به عقب برده میشد. دست آخر فقط شنیدند که گفت می بینمت. و بعد هیچ!

هرمیون، با صدای ملایمی گفت: یکی از همکلاسی های اون بچه در باره ی هاری، مثلاً چه چیزهایی میگفته است؟

هاری، در حالیکه دوباره صدای معده اش را می شنید گفت: مثلاً میگفته که من یکی از وراثت اسلی ترین ها هستم. و به یاد ژوستین فینچ افتاد که وقت ناهار از دست او فرار کرده بود.

رون گفت بدی کار در اینه که بچه های این مدرسه هر چه به آنها گفته بشه باور می کنند.

جمعیت بچه ها خودشون را باریک می کردند تا بتوانند بدون زحمت از پله ها بالا برند.

رون از هرمیون سؤال کرد: تو باور میکنی که یک تالار مخفی اینجا وجود داشته باشه؟

هرمیون که آب دهنش را قورت می داد گفت: والله نمیدونم! دمبل دور نتوانست خانم نوریس را شفا بده و همین موضوع مرا به این فکر می انداخته که آن چیزی که به اون حمله کرده ممکنه انسان نبوده باشه.

همینطور که هرمیون داشت صحبت می کرد به آخر راه رورسیدند و یک دفعه متوجه شدند که اینجا همان محلی است که به گربه حمله شده بود. سه نفری ایستادند و خشکشان زد. منظره یی که در مقابل خودشون می دیدند شباهت زیادی به منظره ی شب قبل داشت جز اینکه گربه یی آویزان نبود. یک صندلی خالی هم آنجا، در مقابل دیواری که پیام روی آن نوشته شده بود و می گفت تالار افتتاح شده است گذاشته شده بود.

رون گفت: اینجا همان جایی است که فلیچ یک گارد گذاشته بود تا آن رازیر نظر داشته باشد. بچه ها نگاهی باهم رد و بدل کردند ولی در هر حال کریدور خلوت بود و پرنده یی در آن پر نمی زد.

هاری گفت: فضولی کردن در باره ی دیگران که اشکالی ندارد. و با گفتن این جمله کیف دستی خودش را زمین گذاشت و چهار دست و پا بر روی زمین مشغول خزیدن شد تا بلکه بتواند سر نخ پیدا کند.

بعد یکدفعه گفت: جای سوختگی! این جا و آنجا. نگاه کنید.

هرمیون گفت: بیا بیاید اینجا، این را تماشا کنید. جدا مسخره است...

هاری از روی زمین بلند شد و به طرف پنجره یی رفت که روی دیوار پهلوی آن جمله ی کذایی نوشته شده بود. هرمیون داشت به جام شیشه یی که بالا تراز همه بود اشاره می کرد. در حدود بیست تا عنکبوت مشغول اینطرف و آن طرف رفتن بودند و ظاهراً با یکدیگر درگیر شده بودند تا از سوراخ کوچکی که در گوشه ی شیشه بود خارج شوند. یک تار باریک نقره یی رنگ در گوشه ی جام مانند طنابی باریک آویزان بود و تو گویی که عنکبوت ها برای خروج از محل، چاره یی جز استفاده از آن نداشتند.

هرمیون گفت: آیا شماها تا کنون عنکبوت ها را دیده اید که از تارهای تنیده ی خودشان چگونه استفاده می کنند؟

هاری گفت: نه! تو چطور ررون؟

رون نگاهی از روی بی میلی به آنها انداخت و بنظر می رسید که داشت با خودش جنگ می کرد که از آنجا فرار نکند.

هاری گفت: تو چیز یته رون؟

رون در حالی که عصبانی بنظر می رسید گفت: من از عنکبوت بدم میآد. می فهمی؟
هرمیون گفت: من اصلا این را نمی دانستم، وبعد با تعجب به رون نگاه می کرد. بارها شده بود که تواز عنکبوت برای ساختن شربت استفاده کرده بودی.

بله! اگر عنکبوت مرده باشه اشکالی نداره. در این حالت رون به همه جا نگاه می کرد جز پنجره یی که عنکبوت ها دور شیشه ی آن جمع شده بودند. من فقط از طرز راه رفتن اونها دلم بهم می خوره. هرمیون، چاره یی نداشت جز اینکه بریده بریده بخنده.

رون گفت: اصلا خنده دار نیست. باید این را بدونی که موقعیکه من سه سالم بود، فرد، خرس عروسکی مرا برای آنکه من چوب جاروب او را شکسته بودم روی یک عنکبوت کثیف و بزرگی مالید. توهم اگر مجبور بشی آنها را بادستت بگیری از بس پا دارند دلت بهم میخوره و....

بعد، رون یک توپوق زد و هرمیون هم کوشش می کرد جلوی خنده ی خودش را بگیره. حس می کرد که اگر موضوع بحث را عوض کنند خیلی بهتر باشه. هاری گفت یادتون میآد که چقدر آب روی زمین ریخته بود؟ اون آنها از کجا آمده بود؟ یک کسی آنها را با کهنه پاک کرده بود.

رون گفت: درسته اونها همین جا ریخته بود. حالا دیگه کمی حالش بهتر شده بود. چند قدمی جلورفت و از محل صندلی فلیچ گذشت وبعد با انگشتهای خودش نشان داد که آره، هم طراز با این درب بود.

در این هنگام دستش را به طرف گیره ی برنجی درب بردولی بلافاصله چنانکه گوئی دستش از از حرارت سوخته باشه آن را عقب کشید.

هاری گفت چی شد؟

رون گفت: تو نمیتونی آنجا بری. برای آنکه آن دستشوئی متعلق به دخترهاست.

هرمیون بطور مسخره یی گفت: چی میگی رون! هیچکس نمیتونه اون تو باشه. وبعد از همان جایی که ایستاده بود جلوتر رفت و گفت اینجا، جایی است که اگه یادتون باشه ناله و شیون می کنند. بریم آنجا را نگاه کنیم.

بدون آنکه به یادداشتی که روی درب چسبانده شده بود و حکایت از آن داشت که «خارج از سرویس» است، هرمیون درب را باز کرد.

محلّی که به آن وارد شدند، تاریک ترین و کسل کننده ترین حمّامی بود که هاری تا کنون قدم به آن گذاشته بود. آئینه های شکسته و دستشوئی های شکسته و زوار در رفته ئی که بر روی دیوار و کناره آن از قدیم بر جای مانده بود حال انسان را برهم می زد. کف زمین نمناک و کثیف بود و انعکاس چند شمعی که در کناره های دستشوئی گذاشته بودند و نفس آخر خودشون را می کشیدند در آن آب عفن پیدا بود. درب های چوبی نیمه شکسته ئی که زمانی به عنوان درب دوش های حمّام از آن

استفاده می شد همه زوار در رفته و بعضی از آنها لولای خود شون را از دست داده بودند. هر میون، انگشتان خودش را بر روی لبهایش گذاشت و تا آخرین اطاقک ها به پیش رفت. موقعی که به انتهای آنها رسید صدا زد: هلو! میرتل، اینجا هستی؟ حالت چطور است؟ هاری ورون نیز جلورفتند تا آنجا را تماشا کنند. میرتل، اندوهگین بر روی مخزن یکی از مستراح ها نشسته بود و دست خودش را زیر چانه اش گذاشته بود.

هر میون در حالیکه به رون و هاری نگاه می کرد گفت این حمام دختران است. من فقط خواستم آنرا نشان بدم که بدانید چقدر جالب است که انسان اینجا باشه و از این مزایا استفاده کنه. و بعد با دست های خودش به آئینه ها و کف زمین اشاره کرد. هاری گفت از ش سؤال کن آیا چیز خارق العاده ئی ندیده است؟ میرتل گفت: شما ها چی دارین با هم نجوا میکنین؟ چرا در گوشی صحبت می کنین؟ هاری بلافاصله گفت هیچی! ما می خواستیم سؤال.....

میرتل گفت: کاش مردم پشت سر من حرف نمی زدند. و بعد از گفتن این جمله، کلمات توی گلوش خشکید و دیگه نتونست صحبت کنه. من اگه مرده باشم باز هم احساس خودم را دارم و یک چیزی می فهمم.

هر میون گفت: میرتل هیچکس نمی خواد تو را عصبانی کنه. ما حرف های خوب می زدیم. میرتل گفت: تمام عمر من چیزی جز بد بختی در این محل نبوده است و حالا مردمی هم که سری بمن میزنند مثل اینکه هدفی جز اینکه در مرگ من اخلال کنند کار دیگری ندارند! هر میون فوراً گفت: ما فقط می خواستیم از تو سؤال کنیم که در این اواخر، چیز خنده دار و مسخره بی ندیده یی؟ برای چه به یک گربه، درست در مقابل اطاق تو، در شبهای هالووین، حمله کرده بودند؟

هاری گفت آیا تو آتشب فرد بخصوصی را در این نزدیکی ها ندیده بودی؟ میرتل با تأسف بسیار گفت من زیاد به این چیز ها دقت نمی کنم. باندازه ی کافی کج خلقی مرا اذیت می کنه که یک دفعه من تصمیم گرفتم خودم را بکشم تا از شر همه چیز راحت بشم. اما یادم آمد که من - که من -،

رون گفت: که قبلاً مرده بودی! ها؟

میرتل، آه تأسف باری از سینه بر کشید، از جای خودش بلند شد، و با سر بدرون مستراح رفت، از نظر ها پنهان شد و شروع به ریختن آب بر روی سرو بدن خودش کرد. بنظر می آمد که اصلاً برای این به حمام و دستشویی آمده بود تا بلکه بتونه کمی استراحت کنه.

هاری ورون، با دهن باز همان جا ایستاده بودند و به فکر فرو رفته بودند، ولی هر میون، تکانی به شانه های خودش داد و گفت: این حالتی که از او دیدم بسیار بعید بنظر می رسید. امروز اخلاق بسیار خوبی داشت..... بریم دیگه بچه ها.

هاری مشغول بستن درب بر روی میرتل غمزده بود که صدای بلندی هر سه نفر را از جای خود به بالا پراند.

رون!

صدای پرسى ویزلى بود که بالای پله ها ایستاده بود، یک کارت شناسایی ریاست بر روی سینه اش برق میزد و اثراتی از شو که شدن نیز بر چهره اش پدیدار بود. مثل اینکه داشتى میگفتى این حمام دخترها است! درسته؟ رون، شانه‌ی خودش را بالا انداخت و گفت: ما فقط داشتیم اینجا تاب می زدیم. عقب سرنخ می گشتیم. میدونى...؟

پرسى حالتی به خودش گرفت که ناچار هاری را به یاد خانم ویزلى انداخت. از- آنجا- بیائید- برید دنبال کارتان. و همینطور که سر خودش را تکان می داد گفت: آخه شما شعورتان کجا رفته؟ دوباره وقتی همه مشغول خوردن غذای خود شون هستند شما آمده اید اینجا؟ رون با حرارت خاصی همینطور که چشم هاش به پرسى زل زده بود گفت: برای چی ما نباید اینجا بیائیم؟ گوش کن! ما سه نفر را که می بینى ها! دست به طرف آن گربه دراز نکرده ایم. پرسى، با عصبانیت گفت: این همان چیزیه که من به جینی گفتم، ولى او هنوز هم فکر میکنه که شمارا از مدرسه اخراج می کنند. هیچ وقت اورا آنقدر عصبانى ندیده بوده ام. همش داره گریه می کنه. ممکنه شماها یک فکری هم به حال او بکنید. همه ی کلاس اولی ها از این موضوع هیجان زده شده اند...-

رون که حالا دیگه از شدت خشم گوش هاش هم قرمز شده بود گفت: تو اصلا راجع به جینی فکر نمى کنى. علت دخالت تو در این کار و حرفهائی که بما می زنى اینه که می خواهى سرپرست بچه ها بشى و از آن می ترسى که اوضاع قاراشمیش بشه و اسم تو هم پیش بیاد و کسى تو را انتخاب نکنه. پرسى، دست آخر در حالیکه با کارت شناسایی قشنگ خودش داشت بازی می کرد، بطور خلاصه گفت: امیدوارم که این کار آگاه بازی را کنار بگذاری، و گرنه یک نامه برای مامان می نویسم و همه چیز را برای او شرح میدم.

بعد از گفتن این جمله عقب گرد کرد و راه خودش را در پیش گرفت و رفت. پشت گردن پرسى که آدم آن را نگاه می کرد، به همان قرمزى گوشهای رون بود.

+++

آنشب توی سالن عمومى، رون، هاری و هرمیون، تا توانستند دور تراز پرسى نشستند. هنوز، حال رون سر جانیا آمده بود و کسر اخلاق داشت، و مشغول مرور کردن تکالیف شب خودش بود. موقعیکه بدون اراده عصای خودش را برداشت تا از شرحشات سر میز نجات پیدا کنه یکدفعه جرقه یی زد و به کاغذی که دستش بود خورد و آتش گرفت. موقعیکه رون می دید که از تکالیف مدرسه داره دود بلند میشه کتابی که دستش بود و اسمش «کتاب استاندارد طلسم ها- جلد دوم» بود، فوراً بست و بزمین گذاشت.

هاری، که داشت به این منظره نگاه می کرد متوجه شد که هرمیون نیز همان کار را کرد. درست مثل آنکه هر سه نفر داشتند روی موضوع مشترک و واحدی صحبت می کردند، هاری پیش خودش شروع به صحبت کرد و آهسته آهسته داشت می گفت: کی میتونه باشه؟ آخه اون کیه که دلش میخواد تمام کتاب های مربوط به طلسم و جادو که توی مدرسه ی هوگ وارت به از بین بره، یا

اینکه بسوزه؟

رون، که حرفهای هاری را شنید گفت: بهتره که یک کمی روی این موضوع فکر کنیم. چه کسی را ما می شناسیم که فکر میکنه کلاسهای درس جادوگری مزخرف و بدرد نخوره؟ بعد نگاهی به هرمیون کرد، و هرمیون نیز در حالیکه قانع نشده بود دوباره نگاه خودش را به طرف او گرداند.

اگر شما دارید راجع به مالفوی، صحبت می.....

رون گفت: البته که من دارم راجع به او صحبت می کنم. تو خودت شنیدی که چی به تو گفت: «تو نفر بعدی هستی. خون کثیف!» مثل اینکه یادت رفته! توفقط کافیه تو صورتش نگاه کنی تا همه چیز دستگیرت بشه.

هرمیون گفت: یعنی تو فکر می کنی مالفوی، وارث اصلی ترین است؟

هاری، در حالیکه او هم کتاب خودش را می بست گفت: به خانواده اش نگاه کن. همه ی آنها توی اصلی ترین جمع شده اند و همیشه نسبت به این موضوع افتخار می کنه. آنها، به راحتی می توانند جزو نواده های اصلی ترین ها باشند. پدرش باندازه ی کافی شیطان هست که انسان او را تشخیص بده.

رون گفت: اینها می تونند کلید ورود به آن تالار را برای قرن ها در اختیار داشته باشند و همین طور از پدر به پسر تحویل داده شده تا امروز به اینها رسیده است.

هرمیون، با احتیاط گفت: من فکر می کنم که چنین چیزی ممکن است حقیقت داشته باشه.

هاری گفت: ولی ما چطور می تونیم آن را ثابت کنیم؟

هرمیون، صدای خودش را پایین تر آورد و در حالیکه به اطراف نگاه می کرد و پرسشی را نیز مد نظر داشت آهسته گفت: ممکنه که برای این کاریک راه وجود داشته باشه. البته بسیار مشکله و خطرناک نیز هست. بسیار خطرناک. فکر می کنم که با این کار، مادر حدود پنجاه تا مقررات مدرسه را زیر پا می گذاریم.

رون، با یک کج خلقی بخصوصی گفت: اگر تو بتونی ظرف یک ماه یا بیشتر آنرا برای ما توضیح بدی شاید بهتر باشه. فکر نمی کنی این جوری من چیزی سرم بشه؟

هرمیون، با سردی جواب داد بسیار خوب! کاری که ما باید بکنیم اینست که وارد اطاق عمومی اصلی ترین ها بشیم و از مالفوی چند تا سؤال کنیم بدون آنکه او بتونه تشخیص بده که این سؤال ها از طرف ماها بعمل آمده است.

هاری گفت، اینکه غیر ممکنه، و رون هم زد زیر خنده.

هرمیون گفت: نخیر! هیچ اینطور نیست. چیزی که به اون احتیاج داریم مقداری از عصاره ی اون شربت های جادویی است.

رون و هاری، دوتایی سؤال کردند: این دیگه چه جور شربتیه؟

پروفسور اسناپ چند هفته قبل راجع به آن شربت یک اشاره یی کرد-،

رون گفت: فکر میکنی مانمیتونیم چیزی بهتر از این شربتی که اسناپ به اون اشاره کرد پیدا کنیم؟

آقا جون! اگر یادتون باشه این شربت خاصیتش اینه که شمارا مسخ میکنه بصورت یک آدم دیگه

بی درمیاره. راجع به این موضوع یک کمی فکر کنید. ما می‌تونیم خودمون را به صورت سه تا از اصلی‌ترین هادربیاریم. هیچ کس نمی‌تونه بفهمه که این ما بوده ایم. در این صورت احتمال داره که مالفوی همه چیز را به ما بگه. ممکنه همین الساعه نیز توی اطاق عمومی خودشون داره راجع به این موضوع داد سخن می‌ده. کاش می‌توانستیم حرفهای او را بشنویم.

رون گفت: این شربتی که تو گفتی به نظر من یک کمی طفره رفته. شاید هم اصلا صلاح نباشه که این کار را بکنیم. ببینم! اگه ما این شربت را نوش جان کردیم وبعد بحال اول برنگشتم. یعنی اینکه به صورت اصلی‌ترین‌ها باقی ماندیم. آن وقت چی؟

هرمیون گفت: این دارو اثر همیشگی نداره وبعد از مدتی از بین میره. ولی پیدا کردن دستور تهیه آن همانطور که قبلا گفتم بسیار مشکله. اسناپ، می‌گفت که توی کتابی به نام «نیرومندترین شربت» ذکر از آن به عمل آمده است و به هر حال آن کتاب باید در قسمتی از کتابخانه نگاهداری بشه که دسترسی به آن بسیار محدود است.

تنها یک راه وجود دارد که شما می‌توانید از این قسمت کتابخانه کتاب قرض کنید. و آن در صورتی است که شما اجازه یی کتبی از یکی از پروفسورها داشته باشید.

رون گفت: حالا که ما می‌خواهیم یک کتاب قرض کنیم ببین چه الم شنگه یی راه می‌افته.

هرمیون گفت: من فکر نمی‌کنم این کار چندان مشکل باشه. من علاقه مندم راجع به تئوری دارویی اطلاعاتی کسب کنم و امکان آن وجود دارد که این کتاب در اختیار من قرار داده شود.

رون گفت: دست بردار. هیچ معلمی حاضر نیست که این نوع دلایل را بخره. دلیل باید محکم وقانع کننده باشه...

نصل هم

تربط طلایی (لوزر) کتب و نال

از روزی که داستان پریزاد ها یا بچه شیطان هادر کلاس اتفاق افتاده بود پروفیسور لا کهارت دیگر موجود زنده یی را به کلاس درس خودش نیاورده بود. بجای این کار، لا کهارت فصل هایی از کتاب خودش را برای شاگردان خود می خواند، تفسیر می کرد و بعضی اوقات قسمت هایی از داستان را که حالت درام داشت بصورت نمایش در می آورد و بوسیله ی بچه ها بازی می شد. معمولا عادت لا کهارت این بود که برای باز سازی داستان های خود، از هاری استفاده می کرد.

تا این لحظه هاری مجبور شده بود نقش روستایی ساده یی را که نفرین شده بود و حرفهای بی ربط و دردی وری میزد و لا کهارت او را معالجه کرده بود بازی کند. بیمار، حالت آدم برفی هارا داشت که سرما خورده باشند، یا حالت افراد خون آشامی را پیدا کرده بود که شبها از خونه بیرون می آیند و خون مردم را می مکند و حالا دیگر قادر نیستند هیچ چیزی جز کاهو بخورند. این معجزه را هم به کمک لا کهارت انجام می دادند. والا اگر لا کهارت نبود حالا باید مرده بودند.

برای آنکه این تمرین هایی که آنها را تمرین هنرهای تیره می گفتند انجام بشه، لازم بود هاری را به قسمت جلویی کلاس بکشاند و حالت مردی را بازی کنه که تبدیل به گرگ شده است. اگر هاری دلیل خوبی نداشت تا لا کهارت را شنگول نگاه داره، هیچ وقت حاضر به انجام این کارهای مزخرف و پردرد سرنمی شد و حتما امتناع می کرد.

بسیار عالی بود هاری. بسیار طبیعی و عالی. زوزه کشیدن دیگه بهتر از این نمیشه..... خیلی قشنگ. مرحبا... اگر شماها بتونید باور کنید من یک ضربه ی محکم به هاری می زنم (و بعد یک ضربه با مشت به هاری زد و او را روی زمین کلاس پرت کرد) و بعد هم با آن دست دیگرم عصای خودم را این طوری میذارم روی گلوش و با تمام نیرویی که دارم بر روی آن فشار می دهم. و بدنبال آن یک فریاد دیگه کشید و گفت یا لا هاری - بلند تر، بلند تر از این.... خوبه..خ..به.. و در این حالت دیگه آن سببیت از هاری زایل می شد، دندانهای بیرون آمده اش به داخل دهنش بر می گشت و کم کم دوباره قیافه ی یک مرد را پیدا می گرد... این بسیار ساده و مؤثر است و روستاهای دیگر نیز برای این خدمتی که همه ماهه من برای آنها انجام می دهم، از من بعنوان یک قهرمان یاد می کنند.

زنگ تفریح نواخته شد و لا کهارت از سر جای خودش بلند شد.

تکلیف خانه یی که برای شما تعیین می کنم اینست که باید شعری درباره ی انسانی که گرگ شده است و اینکه چگونه من با آن مبارزه کرده و آن را شکست داده ام بگوئید. به بهترین شعری که سروده شود یک جلد کتاب «بهترین جادوی من»، که پشت جلد آن از طرف من امضاء شده است به عنوان جایزه داده خواهد شد.

کلاس، شروع به خارج شدن کرد. هاری بر گشت و به عقب کلاس، جائی که رون و هرمیون ایستاده بودند رفت.

هاری، زیر لبی گفت حاضرید؟

هرمیون در حالی که کمی عصبانی بنظر می رسید گفت صبر بکن تا همه از کلاس خارج بشند. بسیار خوب..

هرمیون، در حالیکه یک تکه کاغذ را محکم در دست خودش گرفته بود و هاری و رون هم درست

پشت سرش بودند، به میز لا کهارت نزدیک شد. ببخشید پروفیسور لا کهارت، که من بی موقع مزاحم وقت شما میشم. وبعد من من کنان گفت: من می خواستم این کتاب را از کتابخانه قرض بگیرم و هدفم این بود که بعضی از موضوع هارا مرور کنم.

بعد کاغذی را که در دستش گرفته بود، و در حالیکه دست هاش داشت کمی می لرزید گفت: اشکال کار اینست که این کتاب در قسمت محدود کتاب هاست و ظاهرا طبق مقررات من باید از یک نفر از استادان تقاضا کنم تا آن درخواست مرا تأیید نمایند- من اطمینان دارم که این کتاب بمن کمک میکنه تا آنچه را که شما در کتاب خودتان بنام «سرو کله زدن با غول ها» تقریر فرموده اید و راجع به عملکرد ملایم و آرام زهرهاست، بهتر درک کنم.

لا کهارت گفت: آها.. سرو کله زدن با غول ها، در همین حال یادداشت را از دست هرمیون گرفت، لبخندی زد و گفت احتمالا این بهترین کتاب من است. شما از اون خوشتون اومده؟ هرمیون، مشتاقانه گفت: اوه! بله جناب استاد. چقدر جالب و عالی است! مخصوصا آن آخری که شما اون را بایک چای صاف کن به دام انداخته بودید.

بسیار خوب! من تصور نمی کنم که یک نفر پیدا بشه و بمن ایراد بگیره که چرا به بهترین شاگرد مدرسه یک کمی بیش از دیگران کمک کرده یی. این جمله را لا کهارت در کمال صمیمیت و بسیار گرم ادانمود و بدنبال آن یکی از اون پره های بلند طاووس را برداشت، نگاهی در چهره ی رون و نگاهی در چهره ی هرمیون انداخت و بعد گفت: من معمولا اگر چیزی را بخوام امضا کنم با این پر مخصوص امضاء می کنم.

یک امضاء بزرگ و جانانه روی کاغذ انداخت و آن را به هرمیون برگرداند. در حالیکه هرمیون داشت کاغذ را تا می زد و در کیفش می گذاشت، لا کهارت روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: بنظرم فردا صبح اولین دور از مسابقه ی کووی دیچ توی این فصل ورقابت «سخت گری فیندور» علیه اسلی ترین باشه. شنیده ام که تو، یکی از بازیکن های خوب این تیم هستی. من هم خودم یک وقتی تعقیب کننده بودم و خوب هم بازی می کردم. از من خواسته بودند که در تیم ملی بازی کنم ولی من ترجیح دادم که عمر خودم را وقف از بین بردن و پاک سازی نیروهای سیاه و اهریمنی کنم. هنوز هم اگر یک وقتی فکر کردی که به یک آموزش خصوصی احتیاج داری هیچ شک نکن و به سراغ من بیا. همواره حاضریم که تجربیات خودم را در اختیار افرادی که کمتر از خودم تجربه دارند قرار بدم.

هاری، یک صدای غیر غریزی از گلوی خودش بیرون داد و بعد به بدنبال رون و هرمیون دوید. من که اصلا نمی توئم این را باور کنم. سه نفری داشتند امضای لا کهارت را بررسی می کردند. بین اصلا این مرد ک به کتابی که ما می خواستیم نگاه نکرد. رون گفت: علتش اینه که این جناب استاد یک مرد قابل تحقیر و بی کله یی است. ولی بما چه! ما آنچه را که می خواستیم به دست آوردیم.

هرمیون با صدائی که حالت جیغ زدن داشت، در حالیکه سه نفری به طرف کتابخانه دوان بودند گفت: اون، بی مغز و قابل تحقیر نیست.

برای این که به تو گفت تو بهترین شاگرد این مدرسه هستی؟ ها؟

و چون دیگه به محوطه ی کتاب خانه که باید سکوت کاملاً در آنجا رعایت می شد رسیده بودند، هر سه نفر صدا های خود شون را پایین آوردند.

کتابدار مدرسه، مادام پینس، خانمی باریک اندام، کج خلق و تند مزاج بود و مانند کرکسی بود که باندازه ی کافی غذا به او نرسیده باشد.

باشک و تردید عنوان کتاب را دوبار تکرار کرد و کوشش داشت که یادداشت را از هرمیون بگیرد ولی هرمیون علاقه یی به از دست دادن کاغذ نداشت.

در حالیکه داشت نفس نفس می زد گفت: فکر می کنم من باید آن یادداشت را داشته باشم. رون گفت: یالا بابا. و با یک حرکت تند آن را از دست هرمیون قاپید و به خانم پینس داد. بعد هم گفت: اگه بخوای یک دونه دیگه هم برات می آریم. لا کهارت، حاضره هر چیزی را که جلویش بگذارند امضاء کنه.

خانم پینس یادداشت را زیر نور چراغ گرفت و مشغول تماشای آن شد. شاید هم تصور می کرد که ممکنه اونها امضای لا کهارت را جعل کرده باشند. ولی ظاهراً قانع شد که یادداشت جعلی نیست. قدم زنان پیش رفت تا به قفسه هایی که در وسط کتابخانه بود رسید و پس از چند دقیقه با یک کتاب بزرگی که بظاهر کپک زده و پراز گرد و خاک بود برگشت و آن را به هرمیون تحویل داد. هرمیون، با کمال احتیاط آن را در کیف خودش جا داد و سه نفری کتابخانه را ترک کردند. منتها طوری قدم می زدند که کسی به آنها شک نکند و حالت افرادی را نیز نداشته باشند که مقصر اند.

پنج دقیقه بعد، دوباره هر سه نفر در حمام مخروبه ی میرتل عزادار، خودشان را محبوس کردند. هرمیون به اعتراض رون در باره ی اینکه چرا باید در این محل جمع شویم دلیل آورده بود که این حمام ها، آخرین محلی است که یک نفر ممکن است هوشش بگیرد به آنجا بره و بنابراین کسی در آن محل مزاحم آنها نخواهد بود و عبارت دیگر، بی درد سر بودن کار تضمین شده است. میرتل عزا دار، در سوراخ خودش مشغول آه وزاری بود و آنها نیز به اواهمیت نمی دادند و او هم با آنها کاری نداشت.

هرمیون، کتاب موثر ترین شربت را با احتیاط لازم باز کرد و هر سه نفر، روی صفحه های نمناک آن دولا شدند. با یک نگاه که کسی به کتاب می انداخت متوجه می شد که چرا آن کتاب باید در قسمت محدود کتابخانه گذاشته بشه. بعضی از آن شربت ها تأثیر بسیار مخوف و وحشتناکی داشت که انسان حتی حاضر نبود در باره ی آن فکر کند. در بعضی از قسمت های آن عکسهایی چاپ شده بود که با دیدن آنها، انسان چندشش می شد و بسیار نا مطبوع بود. مثلاً تصویر مردی را چاپ کرده بودند که او را سروته کرده بودند و جادوگری داشت تعدادی دست، و بازوی اضافی دیگری از داخل سرا و بیرون می آورد.

هرمیون هیجان زده گفت: اینا هاش! و صفحه یی را که راجع به شربت مضاعف شرحی در آن نوشته بود به آنها نشان داد. در داخل صفحه تصویر بعضی از مردمی را کشیده بودند که در نیمه راه تبدیل شدن به مردم دیگری بودند. هاری، آرزومی کرد که کاش نقاش، نگاه های محنت بار این گروه را نیز می توانست در چهره ی آنان مجسم کند تا معلوم شود که این تغییر تا چه حد بر روی آنان تأثیر گذاشته است.

هرمیون گفت که: این پیچیده ترین شربتی است که من تا کنون دیده ام و پس از گفتن این جمله

انگشتان خودش را روی شرح دارومی لغزانند و آنرا می خوانند. خب! همه ی اینها بسیار ساده است. وزیرلبی گفت، تمام اینهایی که اینجا نوشته شده است در دولا ب کمک های اولیه ی شاگردان موجود است و ما می توانیم از آنها برای ترکیب و ساختن دارو استفاده کنیم. او! اینجا را نگاه کن. پوره ی شاخ گوزن! من نمیدونم اینا مثلا از کجا میشه پیدا کرد؟ پوست زهر آلود درخت. این یکی هم درد سردار است. و بالاخره یک تکه از بدن کسی که می خواهیم اون را عوض کنیم.

رون گفت: ببخشید من متوجه نشدم. این که گفتی یعنی چی؟

هرمیون، مثل اینکه نفهمیده است که رون چی گفت، همینطور به خواندن ادامه داد.

لازم نیست که ما نسبت به این موضوع نگرانی داشته باشیم برای اینکه آن قسمت را ما دست آخر اضافه می کنیم....

رون، که زبانش بند او مده بود نگاهی به صورت هاری، که نگرانی دیگری داشت انداخت.

هرمیون! میدونی که ما باید چقدر چیز کم کم بدزدیم تا همه ی اینها که گفتی داشته باشیم؟ پوست زهر آلود درخت که مسلماتوی جعبه ی کمک ها نیست. آن وقت ما چکار باید بکنیم؟ لابد باید درب یکی از مغازه هایی که آن را می فروشند بشکنیم تا کمی از آن داشته باشیم. من نمی دونم که اصولا این کار صحیحیه؟....

هرمیون، با عجله کتاب را بست.

بسیار خوب شماها دونفر که تکلیفتون معلومه. صورتش یک کمی گل انداخته بود و چشم هاش هم بیشتر از حد معمول داشت برق می زد. میدونید؟ من نمیخوام مقررات رازیرپام بگذارم. من فکر میکنم که تهدید کردن نواده های جادوگران خیلی بد تر از جوشاندن، یا دم کردن شربتیه باشه که تهیه کردنش بسیار مشکله. اگر که شما ها نمی خواهید بدو نید که مالفوی جزو نواده های اسلی ترین است، بنده هم همین حالا بر میگرم خدمت خانم پینس و کتاب را تحویل میدم....

رون گفت: من هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی بیاد که تو ما را با زیرپا گذاشتن مقررات تهدید کنی. بسیار خوب. ما آن کار را می کنیم. ولی من حاضر نیستم که ناخن جمع کنم. خیلی خوب؟

هرمیون که خوشحال بنظر می رسید دوباره کتاب را باز کرد.

بسیار خوب. چون علف های فلو کس باید در شب چهاردهم ماه یعنی وقتی که ماه، در بدر کامله چیده بشه و آن حشرات چهارباله یی هم که به آن ها اشاره کردم باید بیست و یک روز تمام پخته بشند، ما میتونیم همه ی مواد را تهیه کنیم... و آنوقت شاید بشود گفت که اگر همه چیز خوب جلو بره ما میتونیم شربت را ظرف یک ماه تهیه کنیم.

رون گفت: یکماه؟ مالفوی میتونه ظرف این مدت هر کاری که دلش میخواد انجام بده و کسی هم نمیتونه جلوی اونو بگیره. ولی چشم های هرمیون دوباره به حالت خطرناکی تنگ شد و گفت: ولی طرحی که در دست ما است بهترین است. من پیشنهاد میکنم که وقت را تلف نکنیم و با تمام نیرو به پیش بریم.

در هر حال، همین طور که هرمیون مراقب اوضاع و احوال بود، زمان برای بیرون آمدن از حمام دخترانه مناسب بود. بعد از آن رون به هاری گفت: اگر تو فردا بتونی که مالفوی را از جاروب خودش دور کنی من وضعیتم بهتر خواهد بود.

هاری، صبح روز شنبه یک کمی زودتر از خواب بیدار شده بود و همین طور که روی تخت خواب خودش دراز کشیده بود داشت راجع به مسابقه ی بازی کوید دیچ فکر می کرد. یک کمی عصبانی بود. و بیشتر عصبانیتش این بود که اگر آنها مسابقه را ببازند، وود که سرپرست تیم بود به آنها چه خواهد گفت. و از طرفی می دانست که تیم حریف سریع ترین جاروب های طلایی را در اختیار دارد و آن ها نمی توانند مشابه آن را خریداری کنند. هیچ وقت با این شدت دلش نمی خواست که تیم اصلی ترین را شکست بدهد. پس از نیم ساعت که روی تخت دراز کشیده بود و شدیداً به این موضوع فکر می کرد، بلند شد، لباس پوشید و پایین رفت تا ناشتایی بخورد. وقتی که وارد سالن شد بقیه ی افراد تیم گری فیندور را دید که دور میزهای دراز و خالی سالن نشسته اند و همه شون بدون آنکه زیاد با هم حرف بزنند همین طور به بالا نگاه می کنند. همینطور که ساعت به یازده نزدیک می شد، همه ی بچه های مدرسه کم کم داشتند به طرف استاد یوم حرکت می کردند تا جا بگیرند. هوا یک کمی مه آلود بود و احتمال اینکه رعد و برق هم داشته باشند وجود داشت. رون و هاری خودشون را به هاری رسوندند و برایش آرزوی موفقیت و شانس داشتند. بعد از آن هاری وارد رخت کن شد. اعضای تیم پیراهن ورزش ارغوانی رنگ خودشون را به تن کردند و بعد هم طبق معمول نشستند تا به راهنمایی های سرپرست ورزش خودشون، یعنی وود، گوش کنند.

وود شروع به سخن کرد و گفت: اصلی ترین جاروب هایی بهتر از ما دارند و ما نمی توانیم آنرا انکار کنیم. ولی ما افراد بهتری روی جاروب های خودمون داریم. ما سخت تر، و بیشتر از آنها آموزش دیده ایم و در تمام هواها، (جورج ویزلی در این موقع حرف او را تأیید کرد و گفت از ماه اوت به این طرف ما اصلاً یک روز که هوا خوب باشه نداشته ایم) تمرین خودمون را ادامه داده ایم و حالا هم می رویم تا آنها را از اینکه مالفوی برای آنها جاروب خریده پشیمان کنیم. و بعد با یک حالتی پراز احساس صورت خودش را به طرف هاری کرد و گفت: من الساعه پیش تو میام تا به آنها ثابت کنم که یک نفر که در بازی، وظایف تعقیب کننده را به دوش می کشه باید چیز هایی بیشتر از یک پدر پول دار داشته باشه. هاری، تو امروز قبل از آنکه مالفوی بخواد آن توپ را از تو بقا به یا آنکه خودش را بکشه تا به اون برسه، باید آنرا در اختیار داشته باشی. علت این کار اینه که ما امروز باید برنده بشیم. می فهمی؟ فرد گفت: بنابراین لازم نیست که زیاد به خودت فشار بیاری. فقط تا کتیک.

همین طور که داشتند به طرف میدان می رفتند، موجی از سرو صدا اطراف آنها را فرا گرفت ولی البته بیشتر تشویق بود، و علت آنهم این بود که راون کلا، و هافل پاف، دلشون می خواست که تیم اصلی ترین شکست بخوره. ولی خب! اصلی ترین تیمی ها هم به اندازه کافی سرو صدا راه انداختند تا از معرکه عقب نمانند. مادام هوچ، که معلم کوید دیچ بود از فلینت و وود، درخواست کرد تا با هم دست بدهند و آنها هم همان کار را کردند، نگاه های تهدید آمیزی با هم رد و بدل کردند و آماده برای نبرد شدند.

مادام هوچ گفت: با صدای سوت من سه.. دو.. یک..

با صدای فریادی که از تماشاگران شنیده شد، هر چهارده نفر بازی کننده به طرف آسمان سربی رنگ خیز برداشتند. هاری بلند تر از هر بازیکن دیگری بلند شده بود تا با چشم های گشاد شده اش

توپ را زودتر از همه قاب بزند.

مالفوی از اون گوشه دادزد، بسیار خوب کله مجروح بی ریخت، و بعد هم کوشش داشت از زیر به او ضربه بزند و شاید به این طریق می خواست سرعت جاروی خودش را به رخ هاری و دیگران بکشد. هاری وقت اینکه به مالفوی جواب بده نداشت. یک دفعه هاری متوجه شد که یک راکت چوبی سیاه رنگی که سر کلفتی داشت حواله ی بدن او شد و هاری برای آنکه بلو جر به او اصابت نکند سر خودش را پایین برد که ناگزیر از پهلوی گوش او رد شد و موهای او را تکان داد.

جورج، همینطور که از پهلوی هاری گذشت گفت خودت را برای زدن یک ضربه متقابل به اسلی ترین آماده کن. بعد از آن هاری دید که جورج را کتی که با قدرت آنرا در دست خودش تاب داده بود به طرف ادریان پوسی، که یکی از بازیکن های اسلی ترین بود حواله کرد ولی اون، وسط زمین و هوا جهت خودش را عوض کرد و دوباره برای هاری نشانه گیری کرد. بلافاصله هاری خودش را روی زمین انداخت تا به او اصابت نکند و جورج تصمیم گرفت که آنرا به طرف مالفوی پرت کند. دوباره، مثل بوم رنگی که شکارچی ها بطرف شکار خود شون پرت می کنند این هم از مسیر خودش منحرف شد، تاب خورد، و مستقیم به کله ی هاری اصابت کرد.

هاری، به سرعت خودش افزود و به طرف قسمت دیگر میدان خیز برداشت. فقط میتونست صدای صغیر بلو جر را که پشت سرش به طرف او می آمد بشنوه. اینجا چه خبره؟ اینها چکار دارند می کنند؟ هیچوقت تا بحال بلو جر ها را فقط به طرف یک نفر نشانه نمی گرفتند. هدف در این بازی اینه که کوشش کنند هر چه بیشتر بازی کن های طرف مقابل را از پای در آرند که تعداد آنها کم بشه. ولی آخه چرا فقط هاری؟ از طرفی، فرد ویزی در طرف دیگر میدان منتظر بلو جر بود که به او برسه.

موقعیکه فرد، بلو جر را پرتاب کرد، هاری سر خودش را به داخل برد تا از او رد بشه و به دسته ی مقابل اصابت کند. و بعد با خوشحالی فریاد زد که بسیار عالی بود. ولی او اشتباه می کرد و درست مثل این بود که یک آهن ربا در آن کار گذاشته بودند، برای اینکه دوباره بلافاصله به طرف هاری حرکت کرد و هاری مجبور شد که هر چه میتونه با سرعت بیالایره که با او اصابت نکند.

باران شروع شده بود. هاری حس می کرد که دانه های درشت باران توی صورتش می خوره و بعد روی شیشه های عینکش می پاشه. هیچ اطلاعی نداشت که در قسمت های دیگر زمین چه خبره و بقیه چه کرده اند تا اینکه شنید «لی جردن» که کنار زمین ایستاده بود و تفسیر بازی را می کرد داره میگه که اسلی ترین تا کنون در بازی جلواست و امتیاز آنها شصت، در مقابل صفراست.

جاروب های اسلی ترین، بسیار بهتر و برتر بودند و بخوبی وظایف خودشان را انجام می دادند. و از طرف دیگه بلو جر دیوانه کوشش می کرد که به هر وسیله یی که شده است هاری را از میدان بازی بیرون کند. در این لحظات فرد و جورج کم کم به هاری نزدیک شده بودند که هاری هیچ چیز دیگری جز بازوهای آنها را نمی دید و نمی تونست آن فرصت را پیدا کنه که این وسط چیزی دله دزدی کنه و امتیاز کسب کنه، دیگه چه برسه به اینکه توپی را بتونه بگیره.

در این اثنا فرد مثل یک خوگ شروع به خرخر کردن کرد و گفت یک کسی -نسبت- به این بلو جر -فضولی کرده و مثل اینکه حمله ی تازه یی به هاری شده باشه چوب چوگان خودش را با شدت هر چه تمام تر شروع به چرخ دادن کرد.

جورج که کوشش می کرد اشاره یی به وود بکنه گفت قبل از آنکه بلو جر هارینی هاری را بشکنند باید اجازه ی استراحت بگیریم و از زمین بیرون بریم.

وود محققا پیام را دریافت کرد و سوت خانم هوچ به صدا درآمد و هاری، فرد و جورج روی زمین شیرجه رفتند تا از دست بلو جر دیوانه نجات پیدا کنند.

هنگامی که اعضای تیم گری فیندور همه جمع شدند واسلی ترین هایی که در بین جمعیت بودند شروع به مسخره کردن آنها کردند، وود گفت: داستان چیه؟ کم کم داره آبروی ما میره. و بعد از گفتن این جمله خطاب به فرد و جورج گفت: موقعی که اون بلو جر مانع شده بود که انجلینا تونه امتیازی کسب کنه شما ها کجا بودید؟

جورج با عصبانیت گفت: ما تقریباً هفت یا هشت متر از اون بالا تر بودیم و مانع شدیم که بلو جر دیگری بتونه هاری و اولیور را بکشه. یک کسی این نقشه را از قبل کشیده است. هاری را تنها نمیگذاره. سراغ هیچ کس دیگه یی نمیره. باید اسلی ترین های یک کاری با این بلو جر کرده باشند.

وود گفت: ولی بلو جر، از تمرین قبلی که داشتیم تا بحال توی دفتر خانم هوچ که درب آن قفل بوده است نگاهداری میشده است. و من فکر نمی کنم کسی با آنها کاری کرده باشد.

مادام هوش، داشت به طرف آنها می آمد و هاری میتونست اعضای اسلی ترین که به طرف اون نگاه می کردند و داشتند آنها را مسخره می کردند از اون جایی که ایستاده بود ببینه.

قبل از آن که خانم هوچ به آنها نزدیک تر و نزدیک تر بشه هاری گفت گوش بدین من چی میگم موقعی که شما دو نفر همش دارید دور من پرواز می کنید تنها طریقی که من میتونم توپ را بگیرم آن وقتی است که بالای آستین های من داره پرواز می کنه. شما ها لازم نیست که همش دور و بر من باشین. برید پیش بقیه ی اعضای تیم. من خودم بلدم با این بلو جر ناقلا چه بکنم.

فرد گفت نمی خواد آنقدر به خودت مغرور باشی. کله ات را ممکنه وریاره.

وود، این وسط گیر کرده بود. از هاری به ویزیلی، واز ویزیلی به هاری، نگاه می کرد.

الیسیا گفت: اولیور، بنظر من این دیوونه گیه. شما نمیتونید هاری را ول کنید که به تنهایی با آن چیز درگیر بشه. بهتره راجع به این موضوع تحقیق کنیم-،

هاری گفت: اگه بازی را متوقف کنیم، باید از سر بازی بگذریم! و ما بخاطر اینکه آنها یک بلو جر دیوونه دارند نباید به اسلی ترین ببازیم. یا لا اولیور! به آنها بگو منو ول کنند بگذارند کارم را بکنم.

جورج با شدت عصبانیت به وود گفت اینها همه اش تقصیر تو است. اگه به هاری نمی گفتی که یا باید توپ را بگیری یا اینکه مرگت حتمیه، آنوقت اون حالا اینطور اصرار نمی کرد. چقدر گفتن یک چنین جمله یی احمقانه است.

مادام هوچ دیگه به آنها نزدیک شده بود.

از وود سؤال کرد حاضر هستید که دوباره شروع کنید؟

وود نگاهی به چهره ی هاری انداخت تا جواب را تشخیص بده.

بسیار خوب. فرد، جورج، شما ها شنیدید که هاری چی گفت؟ او را تنها بگذارید تا خودش نسبت به بلو جر ناقلا تصمیم بگیره.

حالا دیگه باریدن باران تند تر شده بود. با سوت خانم هوچ هاری شوت محکمی توی هوا کرد و صدای صفیر بلو جر را پشت سر خودش شنید. هاری هرچه تونست بالا تر و بالا تر رفت. بعد از

اون همین طور بدور خودش پیچ می خورد، حالت نزولی بخودش می گرفت و پایین می اومد، زیگ زاگ می رفت و دور خودش می تایید. سرش یک کمی داشت گیج می رفت ولی چشم هاش را کاملاً باز نگاه داشته بود. باران همینطور توی شیشه ی عینکش می خورد و وقتیکه تاب می خورد و پشتک می زد باران ها توی بینی اش می رفت. هاری می تونست صدای خنده ی جمعیت را بشنوه و پیش خودش داشت فکر می کرد که حتماً یک نفر باید احمق باشه که این کارهایی را که او داره می کنه انجام بده. تنها حسن کار این بود که این بلو جر ناقلاً بعلت سنگینی جثه اش کارهایی را که هاری میتونست به سرعت انجام بده، یا اینکه به سرعت تغییر جهت بده، اونمی توانست. مثل افرادی که مسابقه ی رولر کاستر میدهند، هاری هم شروع به تاب زدن به دور استاد یوم کرد و از لابلای بارانهای نقره یی به طرف دروازه ی گری فیندور، جایی که ادریان پوسی، ایستاده بود رفت و ...

یک ندای کوچولو تنگ گوش هاری گفت که بلو جر از پهلوی او گذشت و نتوانست او را هدف قرار دهد. بلا فاصله هاری گردشی کرد و در جهت مخالف به حرکت خود شتاب بخشید.

مالفوی از عقب داد زد: چی میکنی پاتر؟ تمرین باله میکنی؟ و علت این بود که هاری ناچار شده بود وسط زمین و هوا یک چرخش احمقانه یی بزنه تا به بلو جر، به اصطلاح، سرد و بزنه و از دست آن فرار کنه. به محض اینکه هاری بالا اومد و سرعت گرفت، بلو جر هم دوسه متر پشت سر او قرار گرفت. و بعد، موقعیکه برگشت و با تنفر به مالفوی نگاه کرد ناگهان، (دله دزد) طلایی رنگ را دید که یک یا دو متر در بالای گوش چپ مالفوی در حال حرکت و ولی مالفوی نمی توانست آنرا ببینه.

برای لحظه یی که بتواند رد گم کندهاری همینطور وسط زمین و هوا ایستاد و جرأت نمی کرد به طرف مالفوی بره برای آنکه ممکن بود به بالا نگاه کنه و (دله دزد) را ببینه. تق!

برای یک ثانیه یا بیشتر بدون حرکت ایستاده بود. بالاخره بلو جر ضربه ی خودش را وارد آورده بود. محکم بر روی آرنج او کوبیده بود و هاری حس کرده بود که بازویش شکسته است. چشم هایش سیاهی می رفت و جهان در جلوی چشم هاش تاریک شده بود. بازویش درد می کرد. کمی به طرف سمت راست بطرف جاروب خیس خورده ی خودش غلتید. یکی از زنان او هنوز بر روی جاروب بود و بازوی راستش که از کار افتاده بود، در طرف راست بدنش آویزان بود. بلو جر، به حالتی عصبانی برای حمله و یورش دوم باز گشت و این بار صورت او را هدف قرار داده بود. هاری بلا فاصله خودش را عقب کشید. ایده ی تازه یی به مغزش خطور کرد و در یک آن قوت گرفت. «به طرف مالفوی برو»

در حالتی که هم باران و هم درد او را تحت فشار قرار داده بود به طرف مالفوی شیرجه رفت و قیافه ی مسخره ی او را که که از ترس چشمانش گشاد شده بود تماشا کرد. مالفوی خیال می کرد که هاری قصد حمله به او را دارد

چی.. کار می.. خوای بکنی. و در حالیکه نفس نفس میزد از سر راه هاری کنار رفت.

هاری آن دست دیگر خودش را نیز از روی جاروب برداشت و وحشیانه قاپ زد. احساس کرد که انگشتهاش دله دزد طلایی رنگ را گرفته، ولی در این لحظه فقط زانو هاش بود که جاروب را وسط زمین و هوا نگهداشته بود و وقتیکه تصمیم گرفت به طرف زمین سرازیر بشه هلله ی تماشاچیان که در زیر پاهاش ایستاده بودند به آسمان بلند شد و او هم تعادل خودش را کاملاً حفظ کرده بود که کج

نش و سالم بزمین بیاد.

با صدای چلپی که شنیده شد، روی گل ولای زمین پایین او مدو با جاروی خودش غلت خورد. بازوهایش با زاویه‌ی عجیب و غریبی از بدنش آویزان بود. همین طور که گیج و سردرگم بود، از راه بسیار دوری صداهای سوت و فریادهای مردم را می شنید. هاری، روی دسته‌ی جارویی که در آخر کار توی دستش باقی مونده بود تکیه زده بود. نفس عمیقی کشید و گفت بالاخره ما بردیم. و از حال رفت.

باران بر صورتش می بارید و هنوز بر روی چوب جاروی خودش دراز کشیده بود و کسی بر روی او دولا شده بود. تنها چیزی که هاری توانست ببیند برق دندان هایش بود.

نالای کشید و گفت اوه! نه. تورا خدا.

لاکهارت با صدای بلندی به جمعیت مشتاقی از گری فیندور که در آنجا جمع شده بود و بهم فشار می دادند گفت: این پسر نمی دونه چی داره میگه. نمی خواد نگرانی داشته باشی هاری. قراره که من خودم بازوی تورا معالجه کنم.

نه نه! من همین طور اونا نگاه می دارم. راضی به زحمت شما نیستم.

کوشش کرد بلند شود و بنشیند ولی درد وحشتناک بود. در نزدیکی های خودش صدای آشنایی را شنید.

با صدای بلندی گفت: من اصلا از این رویداد عکس نمی خوام. می فهمی چی میگم کولین؟

لاکهارت گفت توفقط از پشت روی زمین دراز بکش. این یک کار بی درد سریه که من در دفعات بی شماری آنرا کرده ام.

هاری، همین طور که دندون قروچه می رفت گفت: برای چی من نباید به یکی از بخش های بیمارستان مراجعه کنم؟

وود، که سر تا پاش گلی شده بود گفت: بله پروفیسور. و با اینکه یکی از بهترین بازی کنان خودش را برای مدتی از دست می داد گفت این یک کاریه که حتما هاری باید آنرا انجام بده. ولی راجع به عکس، من فکر می کنم یک عکس یادگاری بزرگی برای این موفقیت باید گرفت. هنوز هم تو بهترین هستی. از لابلای آدم هایی که اونجا ایستاده بودند، هاری دید که فرد، وجورج ویزلی، مشغول چپاندن (دله دزد) طلایی رنگ به داخل یک جعبه هستند. هنوز هم داشت جنگ می کرد.

لاکهارت، همان طور که داشت آستین های سبز رنگ خودش را لوله می کرد و بالا می زد گفت عقب بایست بینم.

هاری با صدای بسیار ضعیفی گفت: نه! اینکار را نکن. ولی لاکهارت، دیگه عصای خودش را در دست گرفت و مستقیما آن را حواله‌ی بازوی هاری کرد.

احساس نا مطبوع و عجیبی شانه‌ی هاری را فرا گرفت و تا سرانگشتان او کشیده شد. مثل این بود که داخل بازوی او را خالی کرده باشند. جرأت نمی کرد به آن چیزی که داشت اتفاق می افتاد نگاه کنه. چشم هایش را بسته بود. صورتش را از بازویش دور نگاه داشته بود ولی بدترین ترسش این بود که افرادی که بالای سر او ایستاده بودند نفس نفس می زدند و کولین هم دائما داشت از صحنه ها عکس می گرفت. بازویش دیگه او را اذیت نمی کرد- و در حقیقت او دیگر احساسی از بازوی خودش نداشت.

لاکهارت گفت: اوه بله! این حالت ها بعضا اتفاق می افته. ولی نکته اینجاست که استخوان ها

دیگر نشکسته است. این تنها چیزی است که انسان باید آن را به خاطر داشته باشد. بنابراین، هاری حالا اشکالی ندارد که تاتی تاتی کنه و به بیمارستان بره. و شما آقای ویزی و خانم گرانجر، ممکن است هاری را تا بیمارستان اسکورت کنید؟ و خانم پامفری هم میتواند یک کمی شما را جمع و جور کنه.

به مجرد اینکه هاری روی پای خودش ایستاد حس کرد که بطور عجیبی غیر متعادل است. نفس عمیقی کشید و به طرف راست خودش نگریست. چیزی که دید سبب شد که دوباره بیهوش بشه. از انتهای لباده اش یک چیزی بیرون زده بود که مثل یک دستکش لاستیکی بود. هاری کوشید تا انگشتان خودش را تکان بده. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. لا کهارت استخوان های هاری را تعمیر نکرده بود. آنها را در آورده بود.

+++

خانم پامفری، اصلاً راضی نبود. وقتی که هاری را با آن حالت دید گفت: شما باید بلافاصله پیش من می آمدید! و بعد از گفتن این جمله در خشم شد و بقایای آن چیزی را که نیم ساعت قبل به آن بازو می گفتند و در حال حاضر پوست و استخوانی بیش نبود با دستش بالا گرفته بود و به آن نگاه می کرد. من می تونم در ظرف چند ثانیه استخوان ها را تعمیر کنم ولی اینکه دوباره آنها را در سر جای اولشون بگذارم-، هاری مأیوسانه گفت شما می تونید آن کار را بکنید. نمی تونید؟

بله! من میتونم این کار را بکنم. ولی بی نهایت دردناک است. و بعد از گفتن این جمله پیژامه یی به طرف هاری انداخت تا آن را بپوشد. امشب شما باید در بیمارستان تحت نظر باشید....

هرمیون در بیرون پرده یی که بدور تخت هاری کشیده شده بود منتظر ایستاد و رون، در داخل پرده به هاری کمک کرد تا پیژامه ی خودش را بپوشه. مدت زیادی وقت صرف کردند تا بازوی بدون استخوان هاری را توی آستین پیژامه کنند.

رون از لابلای پرده هرمیون را مخاطب قرار داده و گفت: باز هم تواز لا کهارت حمایت می کنی؟ بین اینو به چه روزی انداخته است.

هرمیون جواب داد هر کسی ممکنه اشتباه کنه. حالا خوبه که دیگه اذیت نمی کنه و دردش ساکت شده. هنوز هم درد می کنه هاری؟

هاری گفت نه. ولی کار دیگری هم از آن ساخته نیست.

وقتی که روی تخت خواب خودش دراز کشید، دستش از کنار تخت آویزان شده بود. در این هنگام، هرمیون، و مادام پامفری به پرده نزدیک شدند. مادام پامفری یک بطری بزرگ از محلولی را که بر روی برچسب آن نوشته شده بود «رشد استخوان» در دست خودش حمل می کرد.

خطاب به هاری گفت: امشب، شما شب سختی را می گذرانید و بعد از گفتن این جمله لیوانی پراز آن مایع را به دست هاری داد و اضافه کرد که: رشد مجدد استخوان ها کار پر درد سروم زخرفی است.

داروی رشد هم مزخرف بود. به محض آنکه هاری آنرا سر کشید، دهان و گلوی او شروع به سوزش کرد و وقتی پایین رفت سرفه و اخ و تف او شروع شد. مادام پامفری همین طور که راجع به ورزش های خطرناک و معلم های نادان آنها غرولند می کرد هاری را رها کرد و از رون و هرمیون تقاضا کرد تا هاری را کمک کنند تا مقداری آب بنوشد تا مزه ی بد دارو از بین برود.

رون در این هنگام گفت: پس بالاخره ما مسابقه را بردیم و این برای آن گرفتن توپی بود که تو قهرمانانه آنرا انجام دادی. آگه بدونی که صورت مالفوی در آن لحظه.... بنظر می رسید که حتی حاضره که بکشه!

هرمیون گفت: من فقط دلم میخواد بدونم چطوری اون بلو جر رامیزان کرده بودند. هاری گفت: وقتی که عصاره ی شربت رابه او خوراندیم سؤال های زیاد دیگری نیز هست که باید از او بکنیم. و دوباره سر خودش را توی بالش فرو کرد. امیدوارم مزه ی اون شربت بهتر از این آشغال هایی باشه که من حالا خوردم. رون گفت: امیدوارم فقط شوخیت گرفته باشه ولی آگه توی آن از خرده های اسلی ترین باشه چی می کنی؟

در آن لحظه درب بزرگ بیمارستان بهم خورد. و در آن هوای بارانی و پر گل و شل، افراد تیم گری فیندور برای ملاقات هاری وارد بیمارستان شدند.

جورج گفت: هاری اون پرواز تو باور کردنی نبود. من فقط دیدم که مارکوس فلینت داره سر مالفوی داد میکشه. و مالفوی هم بنظر بسیار پکر بود.

بچه ها با خودشون کیک، شوکولات و شربت آورده بودند. همه شون به دور تخت هاری جمع شده بودند که خانم پامفری داد و فریاد کنان سرو کله اش پیدا شد. این پسر به استراحت احتیاج داره. سی و سه تا استخوان داره که باید همشون دوباره رشد کنند. مگه شما عقل توی کله تون نیست. یالا! بیرون. زود! زود.

و به این ترتیب هاری راتنها، بدون آنکه چیزی وجود داشته باشه که فکر او را از درد کشیدن راحت بگذاره، بحال خودش رها کردند.

+++

ساعت ها بعد، هاری بطوری ناگهانی در تاریکی شب از خواب بیدار شد و احساسی از درد داشت. حس می کرد که در داخل بازویش خرده شیشه ریخته اند. برای یک ثانیه فکر کرد که این همان چیزی که او را از خواب بیدار کرده است. ولی بعد بایک وحشتی غیر قابل وصف، متوجه شد که یک نفر توی تاریکی مشغول گذاشتن اسفنج بر روی پیشانی او است.

با صدای بلندی داد زد برو کنار! گمشو! و بعد با اکراه گفت دوباره «دابی».

دابی، جنی که چشم هاش به اندازه ی یک توپ تنیس بود توی تاریکی و در اطراف تخت هاری در حالی که یک قطره اشک از بینی باریکش به پایین غلت می خورد، داشت پرسه می زد.

بنحوی فلاکت بار زیر لبی گفت: بالاخره هاری پاتر دوباره به مدرسه برگشت. دابی این موضوع رابه هاری پاتر اطلاع داد و به او اخطار کرد. آخه! آقای عزیز، شما چرا به حرف های دابی گوش نکردید؟ چرا هاری پاتر وقتی قطار را از دست داد دوباره به خانه برگشت؟

هاری یک کمی خودش را از روی بالش بالا کشید و اسفنج را از روی پیشانی اش عقب زد.

تواصلا اینجا چه کار می کنی؟ از کجای دونهستی که من قطار را از دست داده ام؟

لبان دابی شروع به لرزیدن کرد و ناگهان موجی از شک و تردید در درون هاری راه یافت.

پس این تو بودی که مانع شدی آن دروازه باز نشه و ما نتوانیم از میان آن بگذریم!

دابی در حالیکه سر خودش را به علامت تصدیق تکان می داد گفت: در حقیقت بله آقا! دابی قایم شد و منتظر موند تا هاری پاتر بیاد و بعد هم دروازه را قفل کرد. و بعد از گفتن این جمله، ده تا انگشت

درازو باند پیچ شده را نشان داد، ولی دابی به این چیزها اهمیت نمیده آقا. برای اینکه فکر می کرد هاری پاتر در امانه آقا و هیچ وقت دابی، به خواب نمی دید که هاری پاتر از یک راه دیگه وارد مدرسه میشه.

و همین طور که مشغول حرف زدن بود مثل اینکه روی یک صندلی تاب دار نشسته باشه، به جلو و عقب تاب می خورد.

وقتی که دابی شنید هاری پاتر دوباره به مدرسه برگشته، شوکه شد. او سبب شد که شام ارباب خودش بسوزه. دابی هیچوقت از این نوع کارها.....

هاری دوباره سر خودش را توی بالش فرو برد.

باخشم فراوان به دابی گفت: تو تقریباً داشتی کاری می کردی که رون و مرا از مدرسه بیرون کنند. بهتره هر چه زودتر دست و پای خودتو جمع کنی و از اینجا ببری. برای اینکه اگر استخوان های من برگردند ممکنه تصمیم بگیرم خفه ات کنم. دابی خنده ی ملیحی کرد.

دابی به این تهدیدها عادت کرده آقا. دابی توی خونه هم که هست روزی پنج بار از این تهدیدها می شنوه.

بینی خودش را با گوشه ی رویه بالشی که پوشیده بود پاک کرد و چنان حالت نزار و فلک زده یی بخودش گرفته بود که هاری دلش می خواست غم و غصه ی دابی زودتر از مشکلی که خودش داشت از بین بره.

کنجکاوانه از دابی سؤال کرد برای چی تو این رویه بالش را می پوشی؟ دابی گفت که این دلالت بر این داره که بنده یی هستیم که توی خانه ها خدمت می کنیم آقا. تنها در صورتی دابی میتونه آزاد بشه که اربابش یک لباس تازه بهش بده. خانواده، کاملاً دقت می کنند که به دابی، حتی یک جفت جوراب هم ندهند آقا. برای آنکه در آن صورت او آزاده که خدمت آنها را برای همیشه ترک کند.

در این لحظه، دابی چشم های بزرگ واز حدقه درآمده ی خودش را افسرده کرد و بطوری ناگهانی گفت: هاری پاتر باید به خانه برگرد. دابی فکر می کرد که بلو جرش می تونه آن کار را انجام بده، - هاری گفت: بلو جرتو؟ و دوباره از خشم آتش گرفت. منظورت از این جمله چیه؟ بلو جر من. تو ترتیب داده بودی که آن بلو جر مرا بکشه؟

نه اینکه شمارا بکشه آقا. کم کم دابی داشت شوکه می شد. دابی فقط می خواست که جان هاری پاتر را نجات بده. حالا هم بهتره که همین طور مجروح به خانه برگرد تا اینکه اینجا بمونه. دابی فقط دلش می خواست هاری را به اندازه ی کافی اذیت کنه که به خونه برگرد.

هاری بالحن غمگینی گفت: فقط همین؟ من فکر می کنم که علاقه داشته باشی به من بگی که برای چی تو دولت می خواد من اینطوری شل و پل به خانه برگردم؟

در حالیکه اشک های بیشتری را بارویه بالش خودش پاک می کرد گفت: اگه هاری پاتر فقط می دونست! اگه می دونست که اون چقدر برای ما ارزش داره، برای ما طبقه پائینی ها و بی ارزشهایی که در دست دنیای جادوگری اسیریم! دابی به یاد می آره که آن کسی را که نباید نامش را برد در حد قدرت خودش بود آقا، و به ماجن های خانگی محل سگ نمی گذاشتند و مثل حشرات موذی با ما رفتار می کردند آقا. البته، از دابی، هنوز همان طور پذیرایی میشه آقا. خودش آن را اعتراف می کنه

واشک هاش را باروبه ی بالش خشک می کنه. ولی زندگی برای افرادی مثل من موقعی که شما بر آن کسی که نامش در اینجا نباید برده بشه پیروز شدید خیلی بهتر شده است. هاری پاتر زنده ماند و نیروی آن لرد تیره بخت از بین رفت و شکسته شد و افق جدیدی گشوده شد آقا، و هاری پاتر مانند یک پیک امید برای افرادی مثل ما که تصور نمی کردند دوران گذشته پایان یافتنی است درخشیدن گرفت آقا،... و حالا، در مدرسه ی هوگ وارت وحشت ناک ترین حوادث اتفاق می افته و شاید قبلا هم اتفاق افتاده باشه و دابی نمی تونه بگذاره حالا که تاریخ دوباره داره میره که تکرار بشه، و حالا که تالا راسرار، میره که دوباره افتتاح بشه، هاری پاتر اینجا بمونه.

بعد از گفتن این جملات دابی یخ زد، وحشت زده شده بود. یکدفعه ظرف آب هاری را از روی میز که پهلوی تخت خواب گذاشته بودند برداشت و محکم آن را بر روی مغز سر خودش کوبید و از نظر پنهان شد. یک ثانیه بعد، با چهار دست و پا روی تخت خواب آمد، چشم هاش لوچ شده بود و با خودش مشغول غرغر کردن بود: دابی بده، دابی بده،....

هاری با خودش داشت زمزمه می کرد که... پس تالا راسراری وجود دارد. گفتی که این تالا رقبلا هم افتتاح شده است؟ به من بگو. دابی!

همینطور که دستهای دابی دوباره به طرف ظرف آب میرفت هاری میچ دست دابی را قاپید و گفت من که نسل اندر نسل جادو گر نبوده ام، یا اینکه جادو گر زاده نبوده ام. برای چی خطری از طرف تالا باید مرا تهدید کنه؟

لطفاً دیگه از دابی بیچاره سؤال نکنید. جن داشت التماس می کرد و چشم های بزرگش در تاریکی برق می زد. قرار و مدارهای بدی اینجا گذاشته شده ولی موقعی که آنها اتفاق می افته هاری پاتر نباید اینجا باشه. برو بخانه. هاری پاتر! هاری پاتر نباید توی این موضوع دخالت داشته باشه. بسیار خطرناکه آقا.

در حالی که دابی میچ دست جن را محکم در دست گرفته بود تا خودش را نزنند سؤال می کرد چه کسی آن را افتتاح کرده است؟ چه کسی دفعه ی قبل آنرا افتتاح کرد؟

دابی نمی تونه آنرا بگه آقا. دابی نباید آنرا بگه آقا. برو خونه. هاری پاتر، برو خونه! من از این جا هیچ جا نمیروم. یکی از بهترین دوستان من در یک خانواده ی جادو متولد شده است. و اگر تالا ر حقیقتاً افتتاح شده باشه و قراره اتفاقی بیفته، او اولین نفرتوی خط است.

دابی در یک حالت خلسه ی مسخره یی شروع به غرزدن کرد که هاری پاتر میخواد برای دوستان خودش جانش را به خطر بیندازه؟ چقدر شریفانه و نجیبانه است ولی هاری باید جان خودش را نجات بده. هاری پاتر نباید....

دابی دوباره مثل اینکه یخ زد. گوش های خفاش گونه اش می لرزید و تکان می خورد. هاری صدای گوش دابی را میتونست بشنوه. از بیرون صدای پایی به گوش می خورد.

دابی باید بره. و در حالیکه وحشت زده شده بود نفس های تند می کشید. صدای شکستگی بلندی به گوش خورد و بعد میچ دست هاری ناگهان توی هوا گره خورد. از پشت روی تخت خواب افتاد و همین طور که صدای پا داشت نزدیک میشد چشم هاش به راهروی تاریک بیمارستان دوخته شده بود.

لحظه ی دیگر، دمبل دور، به خوابگاه بر می گشت. یک روب دوشامبر پشیمی به تن کرده بود و شب کلاهی به سر گذاشته بود. با خودش چیزی را حمل می کرد که شباهت به یک طرف یک

مجسمه بی را داشت. پروفیسور مک گنا گال چند ثانیه بعد رسید و پاهای او را با خودش حمل می کرد. به اتفاق یک دیگر آنرا به طرف یکی از تختخواب ها بردند.

دمبل دور در حالیکه زیر لبی صحبت می کرد گفت زود خانم پامفری را خبر کن بیاد و با شنیدن این جمله پروفیسور ما ک گنا گال از پای تخت خواب هاری گذشت و غییش زد. هاری، ساکت و بی سرو صدا در حالیکه وانمود می کرد خوابه بی سرو صدا به پشت دراز کشیده بود. صداهایی فوری و فوتی داشت می شنید و بدنبال آن پروفیسور ما ک گنا گال را دید که برگشته است و خانم پامفری هم به دنبال او است و در تلاش است که یکی از روپوش های بیمارستان را روی لباس شبی که دربر کرده بود بپوشد. شنید که یک نفر نفسی عمیق به درون کشید.

خانم پامفری به دمبل دور که روی مجسمه بی که روی تخت بود دولا شده بود گفت چی شد؟ دمبل دور گفت هیچی! بایک حمله ی دیگه، «می نروا» (در روم قدیم آلهه یا خدای پزشکی بود)، او را در پلکان پیدا کرد و ما ک گنا گال هم گفت: پهلوی او چند خوشه ی انگور گذاشته بودند و ما فکر می کنیم می خواسته است دزد کی پاتر را ملاقات کنه.

با گفتن این جمله شکم هاری شروع به قار و قور کرد. آهسته و ملایم خودش را چند سانتی متر بالا کشید تا بلکه بتونه نگاهی به مجسمه بی که روی تخت خواب بود بیندازه. شعاعی از ماهتاب بر روی مجسمه افتاده بود.

کولین کریوی بود (همان عکاس سمج) چشم هاش گشاد شده بود و دست هاش را هم در حالیکه دورین خودش را در دست داشت، به جلوییش بسته بودند.

مادام پامفری زیر لبی گفت: او از وحشت مرده است.

پروفیسور ما ک گنا گال گفت بله! ولی من اکره دارم که فکر کنم... که اگر آلبوس نمی رفت پایین تا یک شوکولات داغ بخوره کسی نمی توانست بفهمد که چه اتفاقی....

سه نفریشون به طرف پایین و بر روی کولین نظر انداختند. دمبل دور جلورفت و دورین را از لای دستهای کولین که آنرا محکم در دست گرفته بود بیرون آورد.

پروفیسور ما ک گنا گال مشتاقانه گفت: شما که فکر نمی کنید او تصمیم داشته است از کسی که به او حمله کرده عکس بگیره؟

دمبل دور جوابی نداد. درب عقب دورین را باز کرد. و در همان لحظه خانم پامفری صدای یا خدای مهربانش بلند شد برای اینکه از توی دورین، بخار داشت بیرون می آمد و هاری، که تقریباً سه تخت با او فاصله داشت بوی پلاستیک سوخته به مشامش خورد.

خانم پامفری گفت آب شد. دورین همه اش آب شد.

پروفیسور مک گنا گال محترمانه از دمبل دور سؤال کرد معنی این کار چیه آلبوس؟

معنی این کار اینه که آن تالا را سرار آمیز به حقیقت دوباره افتتاح شده است.

خانم پامفری، بحال تعجب دست خودش را جلوی دهانش گرفت و ما ک گنا گال خیره خیره به دمبل دور نگاه می کرد.

ولی... آخه... آلبوس... چه کسی؟...

دمبل دور همانطور که چشم هاش بر روی کولین خیره شده بود گفت: سؤال این نیست که چه کسی؟ سؤال اینه که چگونه....

و چیزی که هاری می‌تونست از چهره‌ی سایه دارماک گناگال بفهمه این بود که آن خانم نیز همان قدر از این مذاکرات دستگیرش شده بود که پروفیسورماک گناگال.

صل: نهم

کتاب بن بن

هاری صبح روز یکشنبه از خواب خوش بیدار شد. خواب گاه غرق در نور آفتاب زمستانی شده بود. بازوی او دوباره استخوان های خود را باز یافته بود ولی کمی سفت بود. بلند شد و سر جای خودش نشست و نگاهش را به تخت خواب کولین دوخت ولی آنرا با یک پرده ی ضخیمی پوشانده بودند که دیده نشود. خانم پامفری که متوجه شد هاری از خواب بیدار شده است با یک سینی ناشتائی به طرف هاری آمد. سینی را لب تخت گذاشت و مشغول ماساژ دادن بازو انگشتان هاری شد و آن هارا خم و باز بسته می نمود.

پس از مدتی، به هاری گفت که همه چیز مرتب است. هاری چون گرسنه اش بود اجبارا با دست چپ خودش شروع به خوردن ناشتائی کرد. خانم پامفری بعد از آنکه کمی به اینطرف و آنطرف خوابگاه و تخت خواب هار رسید به هاری گفت پس از خوردن ناشتائی می تواند برود. مرخص است. بلافاصله شروع به پوشیدن لباسهایش کرد و هر چه زود تر خود را به برج گرای فیندور رساند تا به رون و هرمیون خبرهای مربوط به کولین و دابی را برساند ولی آنها آنجا نبودند.

از آنجا بیرون آمد تا دنبال آنها بگردد. متعجب بود که آنها کجا می توانند رفته باشند. کمی هم داشت ناراحت می شد که چطور ممکنه آنها سراغ او را نگرفته باشند تا ملتفت شوند که او اصلا استخوان دارد؟ یا ندارد؟

وقتی که از مقابل کتابخانه می گذشت پرس و ویلی که برادر رون بود از کتابخانه داشت بیرون می آمد و موقعی که هاری چشمش به او افتاد دید که قیافه اش خیلی بهتر از دفعه ی قبل است که او را دیده بود.

اوه، هاری، دیروز بازی خیلی عالی بود. جدا عالی بود. حالا گرای فیندور از همه پیش افتاده است و شما پنجاه امتیاز جلو هستید. هاری پرسید ببینم! تورو و هرمیون را ندیده ئی؟ نه ندیده ام و تقریبا تبسم قبلی از لبانش محو شده بود. بعد گفت: امیدوارم که رون توی آن مستراح دیگر دخترها نرفته باشه....

هاری یک خنده ی زور کی کرد و مواظب پرس و ویلی شد تا از جلوی نظرش دور بشه و بعد مستقیما به طرف حمام میرتل براه افتاد. نمی توانست برای رفتن مجدد رون و هرمیون به آن محل، دلیلی در ذهن خود برای این کار آنها بترشد. و وقتی که مطمئن شد که نه فلیچ و نه دارو دسته ی آنها در آن محدوده اند درب را باز کرد و دید که صدای آنها از داخل یکی از اتاقک هائی که درب آن قفل است می آید.

درب را پشت سر خودش بست و گفت منم هاری! صدای برخورد یک تکه آهن، صدای چلپ آب و صدای ناله ئی از توی یکی از این حمام ها بگوش رسید و بعد دید که چشم های هرمیون از درون یکی از سوراخ های کلید پیدا است.

هاری، تو ما را ترساندی. بیا تو. بازوت چطوره؟
خوبه، خوبه. و خودشو کوچولو کرد تا بتونه به داخل بره. یک دیگ گنده روی نشیمن گاه

مستراح گذاشته شده بود و روشنی باریکی که از آن به چشم می خورد حاکی از آن بود که آنها زبرد یک آتش روشن کرده اند. سحر و افسون با آتش های قابل حمل و ضد آب، در تخصص هر میون بود.

رون گفت: تصمیم داشتیم بیائیم ترا ملاقات کنیم ولی فکر کردیم شاید بهتر باشه زودتر کار را شروع کنیم. هاری دوباره باز حمت بسیار در ب حمام را قفل کرد و مشغول گوش دادن به حرفهای آن ها بود. ما فکر کردیم که کار کردن در این محل، بدون خطر است و می شود مخفیانه کار ها را انجام داد.

هاری او مد شروع کنه که راجع به چیز هایی که دیده بود برای آنها بگه، که هر میون حرف او را قطع کرد و گفت قبلا ما همه چیز را می دانیم برای اینکه وقتی پروفیسور ما ک گنا گال امروز صبح مشغول گفتن داستان برای پروفیسور «فلت ویک»، بود همه ی حرفهاش را شنیدیم. و بهمین علت بود که تصمیم گرفتیم کار خودمان را زودتر شروع کنیم-،

هر چه زودتر ما بتونیم از مالفوی اعتراف بگیریم بهتر است. رون گفت: میدونید من چی فکر می کنم؟ فکر می کنم که بعد از شکست دیروز، آنقدر مالفوی عصبانی و ناراحت شده بود که همه ی آن را بر سر کولین بیچاره خالی کرد.

هاری گفت: یک چیز دیگه هم هست و در همین حال نگاهی به هر میون که مشغول انداختن یک گلوله علف به داخل پاتیل بود انداخت، و آن این بود که دابی او مده بود تا نصف شبی منوبینه. رون و هر میون با تعجب یک نگاهی سر بالا به هاری انداختند. هاری تمام حرفهایی که بین او و دابی رد و بدل شده بود برای آن دو نفر باز گو کرد. دهنشون از تعجب باز مانده بود.....

هر میون گفت: یعنی تالا را سرار آمیز قبلا افتتاح شده است؟

رون، با صدای فاتحانه ئی گفت: این، داستان را کاملاً روشن میکنه. لوسیوس مالفوی زمانیکه اینجا توی مدرسه بود نباید در ب تالا را باز می کرد و حالا به دراکوی عزیز و مسن گفته است چگونه آن کار را انجام دهد. این، یک چیزی کاملاً طبیعی و مسلمه. کاش دابی بتومی گفت که توی آنجا چه نوع عفرتی وجود دارد؟ دلم میخواد بدونم که چطور چنین چیزی ممکنه که موقعیکه این موجود از این جادزد کی عبور کرده کسی متوجه آن نشده است؟

هر میون گفت ممکنه از نوع موجوداتی باشه که میتونه کاری کنه که غیب بشه و دوباره ظاهر بشه. و با گفتن این جمله تعدادی زالو که توی دستش بود به داخل پاتیل انداخت. شاید هم بتونه تغییر قیافه بده- من کتاب های زیادی راجع به غولهای دمد می مزاج و متلون خوانده ام... رون گفت اشکال تو اینه که زیاد می خونی هر میون. و بعد مقداری از حشرات مرده ئی که دم دست بود برداشت و توی پاتیل انداخت.

پس این دابی بود که مانع شده بود ما سوار قطار شویم و باز دابی بود که سبب شده بود بازوی تو بشکنه.... سر خودش را تکان داد و گفت: میدونی هاری؟ اگر دابی کوششی را که برای نجات توبه خرج میده متوقف نکنه، تورا میکشه.

+++

تا صبح روز دوشنبه، خبرهای مربوط به حمله به کولین کریوی، و اینکه فعلاً به عنوان یک مرده در یکی از بخش های بیمارستان نگاهداری می شود در سراسر مدرسه پیچید. بلا فاصله هوای محیط پر

از شایعه وشک و تردید شد. حالا سال اولی ها در دسته های کوچک و متحدی در معیت یکدیگر عبور می کردند و مثل این بود که اگر تنها باشند به آن ها حمله می شود.

جینی ویزلی که در حالتی مفتون شده پهلوی کولین کریوی نشسته بود، شوریده حال و ناراحت بنظر می رسید ولی هاری فکر می کرد که فرد و جورج در صددند برای آنکه او را از آن حالت نزار بیرون آورند، اشتباه دیگری مرتکب شوند. در نظر داشتند صورت خودشان را بپوشانند و یک پوست یا چیز دیگری را بخودشان بپیچند و موقعی که جینی میخواد از آن طرف رد بشه، از پشت مجسمه بیرون بیرونند و مثلاً توی دلش «پخ» کنند. وقتی که پرسى با حالتی از غیظ و عصبانیت گفت که داره میره که داستان را برای خانم ویزلی بنویسه و توی آن نامه بگه که جینی شبها خواب های وحشتناک می بین، آنها از تصمیمی که گرفته بودند منصرف شدند.

در عین حال، دور از چشم معلمان و استادان، تب خرید طلسم و جادو جنبل و ضد طلسم، تمام مدرسه را فرا گرفته بود. مثلاً نویل، که یکی از بچه های سال دوم بود رفته بود و یک پیاز بسیار بزرگی که می گفتند با بو کردن آن شیطان ها متفرق می شوند، یک کریستال بنفش و یک دم بزمجه را قبل از آنکه بچه های گری فیندور به او بگویند که هیچگونه خطری متوجه او نخواهد بود، خریداری کرده بود. علت اینکه بچه ها او را مصون از خطر می دانستند این بود که خونس پا ک بود و بعید بنظر می رسید که خطری متوجه او گردد و مورد حمله واقع شود.

نویل گفت که اونها اول به سراغ فلیچ رفتند و ناگهان صورت دایره ای شکلش پراز ترس شد ولی همه کس می داند که من چه هستم.

+++

در هفته ی دوم دسامبر پروفیسور ماک گنا گال، طبق معمول سرکشی خودش را به دور مدرسه آغاز کرد و نام افرادی را که در تعطیلات کریسمس در مدرسه می ماندند یاد داشت می کرد. هاری، رون، و هرمیون، سه نفری لیست او را امضا کردند. شنیده بودند که مالفوی، تعطیلات کریسمس در مدرسه میمونه و این موضوع، بر شک و تردید آنها افزوده بود. این تعطیلات بهترین زمانی بود که آنها می توانستند دارو را بخورد و او دهند و از او یک اعتراف بیرون بکشند.

متأسفانه آن شربت فقط تا نیمه تهیه شده بود. آنها هنوز به پوست زهر آلود درخت، پوره ی شاخ گوزن احتیاج داشتند و تنها جایی که می توانستند برای بدست آوردن این اقلام به سراغش برند، انبار خصوصی «اسناپ» بود. هاری، شخصاً فکر می کرد که حاضره با هیولای اسلی ترین ها به جنگ بره تا اینکه مچ دست او را در حین دزدی از انبار اسناپ، بگیرند.

هرمیون گفت: چون درس شربت مضاعف، یا عصاره ی شربت، روز پنجشنبه بعد از ظهر است و ما داریم به اون نزدیک میشیم، به یک انحراف یا پی گم کردن احتیاج داریم. آنوقت یکی از ماها میتونه سری به انبار اسناپ بزنه و چیزهایی را که به آنها احتیاج داریم برداره.

هاری و رون با یک حالتی عصبانی او را بر نگاه کردند.

هرمیون گفت: من فکر می کنم که این کار را من خودم باید بکنم برای اینکه اگر مچ شماها یک دفعه دیگه گیر یفته مطمئناً از مدرسه بیرونتون می کنند. من سوابقم پاک است و در این باره هیچ نگرانی ندارم. بنابراین تنها کاری که شما باید انجام بدید اینست که یک بلائی به سرا اسناپ وارد کنید که اسناپ را در حدود پنج دقیقه سرگرم و مشغول کند و من بتوانم کار خودم را انجام دهم.

هاری تبسم بیحالی کرد، برای اینکه جنگ و دعوا راه انداختن توی کلاس درس شربت های مخصوص اسناپ، همان قدر امن و بدون خطر بود که انسان بخواد یک سیخ توی چشم اژدهای عظیم الجثه ئی که در خوابه فرو کنه.

کلاس درس شربت ها توی یکی از سیاه چال های قلعه تشکیل می شد. کلاس های درس بعد از ظهر های پنجشنبه نیز بهمان طریق برگزار میشد. از بیست عدد پاتیلی که آنها را بین میزهایی چوبی که بر روی آنها ترازوهای مسی و بولونی های شیشه ئی پراز مواد اولیه گذاشته بودند، بخار بلند می شد. اسناپ دوروبر قرع و انبیک ها و دودی که راه انداخته بود پرسه میزد و همین طور راجع به کارهای گرای فیندورها و کارهایی که اسلی ترین ها بنحو شایسته ئی انجام داده بودند کنایه های نیشدار می زد. دراکو مالفوی که شاگرد سوگلی اسناپ بود با چشم هائی که دائما پلک هاش بهم می خورد به رون و هاری نگاه می کرد. این ها هر دو نفر شون می دونستند که اگر کلمه ئی برخلاف آنچه توی کلاس داره می گذره بر زبان بیارند دیگه نگاه داشتنشون درس ولدونی حتمیه.

راه حلی که هاری برای این کار در نظر داشت بسیار برجسته بود و افکارش متوجه چیزهای مهم تری بود. او منتظر اشاره ی هر میون بود و دو نفر شون به سختی مشغول گوش دادن به درس شربت های آبکی اسناپ بودند. هنگامیکه اسناپ پشت خودش را بر گرداند تا با یکی از بچه ها صحبت کنه، که چشم های هر میون با چشم های هاری تلاقی کرد و سر خودش را تکان داد.

هاری به آهستگی در پشت پاتیل خودش فرورفت، یکی از ترقه های «فردفیلی بوستر» را از توی جیبش بیرون آورد و با عصای خودش اشاره یی به آن کرد. ترقه شروع به جرقه زدن کرد و بعد صدای تق و تق آن بلند شد. هاری می دونست که چند ثانیه ئی بیشتر وقت نداره، بهمین جهت از سر جاش بلند شد ترقه را برداشت، نشانه گیری کرد و آنرا صاف توی پاتیل گویل انداخت.

پاتیل گویل آتش گرفت و منفجر شد و مثل باران از سقف کلاس آب شربت بود که بر روی سرو روی بچه ها می ریخت. همین که مایع داغ پاتیل روی سرو صورت بچه ها ریخت، فریادشون آنان بلند شد. صورت مالفوی پراز قطره های شربت شده بود و مثل این می ماند که بینی و صورتش تاول زده باشد. گویل، همین طور این طرف و آنطرف می دوید و دستهای خودش را روی چشم هایش که حالا باندازه ی یک پشقاب غذا خوری شده بود گذاشته بود. اسناپ کوشش داشت کلاس را ساکت کنه و ببینه چه اتفاقی افتاده. هاری که سردرگم شده بود یک دفعه دید که هر میون داره بی سرو صدای لای درب کلاس خارج میشه.

اسناپ یک نعره کشید که ساکت! ساکت! هر کس بهش از این مایع پاشیده بیاد جلوتاروی آن مرهم گذاشته بشه و من هم بفهمم چه کسی این کار را کرده است.

موقعی که مالفوی عجله می کرد که خودش را به جلوی کلاس برسونه هاری، کوشش می کرد جلوی خنده ی خودشو بگیره. سر مالفوی باید تا مدتی بینی مالفوی را که باندازه ی یک خربزه ی کوچولو شده بود تحمل کنه. تقریباً نصف کلاس به طرف میز اسناپ رفتند تا نسبت به درمان آنها اقدام کنه. بعضی از آنها، بازوهاشون مثل یک چوب بیس بال باد کرده بود و بعضی دیگر لب های باد کرده شان اجازه ی صحبت به آنها نمی داد. هاری متوجه شد که هر میون دوباره به داخل سولدونی خزید و جلوی لباده یا دامن او مثل اینکه باد کرده و متورم است.

موقعی که همه ی بچه ها هر یک مقداری از محلول هائی که برای رفع آماس مصرف می کنند به

اعضای بدن خودش مالید و تورم‌ها کمی فروکش کرد، اسناپ به طرف پاتیل گویل رفت و باقیمانده‌ی ترقه سیاه رنگ را از داخل آن بیرون آورد. سکوتی ناگهانی بر کلاس حکم فرما شد. اسناپ با صدائی ملایم اظهار داشت اگر بفهمم که چه کسی این ترقه را پرت کرده است، به شما اطمینان میدم که آن شخص از مدرسه اخراج خواهد شد. هاری کاری کرد که چهره اش حالت سؤال و معما بخودش بگیرد و از حالت عادی و معمولی فعلی خارج بشد. در این موقع اسناپ درست به او خیره شده بود و داشت اورا نگاه می کرد. ده دقیقه بعد که زنگ تفریح نواخته شد، چیزی بود که همه منتظر شنیدن آن بودند.

هاری به رون و هرمیون گفت: اون میدونه که من این کار را کردم و با عجله راه حمام را درپیش گرفتند.

هرمیون مواد جدید را توی پاتیل انداخت و در کمال علاقه شروع به هم زدن آنها کرد.

بالحنی که خوشحالی از آن می بارید گفت ظرف مدت دو هفته آماده میشه.

رون برای اینکه به هاری اطمینان خاطر بده گفت: اسناپ نمی تونه ثابت کنه که تو آن کار را کرده‌ئی.

همینطور که شربت خودشون داشت غل میزد و می جوشید هاری که اسناپ را می شناخت گفت تو نمیدونی که این مرد چه نا پاکیه.

+++

هفته‌ی بعد که هاری، رون و هرمیون، نزدیک درب ورودی قدم می زدند، دیدند یک دسته از بچه هادور تخته‌ی آگهی ها جمع شده اند و مشغول خواندن یک آگهی بودند که به تازگی بر روی تخته نصب شده بود. سیموس، ودین، که آن را خوانده بودند هیجان زده شده بودند.

سیموس گفت: دارند میرن یک باشگاه جنگ جویان تشکیل بدهند. امشب هم اولین جلسه‌ی آن است. من بدم نیامد درس های دوئل را یاد بگیرم. برای اینکه ممکن است این روزها دوباره جنگ و دعوا راه بیفته....

رون گفت چی میگی پسر. تو فکر می کنی که هیولای اسلی ترین میتونه دوئل کنه؟ در هر حال او هم با علاقه آن آگهی را خواند.

همین طور که برای خوردن شام بطرف سالون می رفتند، هاری، رو به هرمیون کرد و گفت: ممکنه که مفید باشه.

چون هاری و هرمیون از کلاس درس دوئل بدشون نمی آمد بعد از شام خوردن تصمیم گرفتند ساعت هشت بعد از ظهر، به سالن مرکزی بر گردند. میزهای طولانی غذا خوری برداشته شده بود و سن طلایی دوباره پیدا شده بود و هزاران شمع، در بالای سر، روشن و مشغول تکان خوردن بودند. رنگ سقف سالن، بنفشی مایل به سیاه بود و بنظر می رسید که بیشتر شاگردان مدرسه در زیر سقف گرد آمده اند و در حالی که هیجان زده به نظر می رسیدند، عصاهای خودشان را نیز با خود آورده بودند.

هرمیون گفت: دلم می خواست بدونم چه کسی به مادرش میده؟ یک کسی بمن می گفت زمانی که «فلیت ویک» جوان بوده، یکی از قهرمانان قدیمی دوئل بوده است. بنابراین، ممکن است که او درس بده.

هاری داشت می گفت تا آنجا که معلم کلاس -، ولی یک دفعه با غرولند گفت: باز پیداش

شد. گیلدروی لا کهارت در حالیکه یک شنل آلبالوئی رنگ روی دوش خودش انداخته بود و هیچ کس دیگری جز اسناپ که لباس سیاه و معمولی خودش را پوشیده بود، فرد دیگری همراهش نبود، به طرف سن در حرکت بود.

لا کهارت یکی از دستهای خودش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت: جمع تر، جمع تر، آیا همه میتونن مرا ببینند؟ همه میتونن صدای من بشنوند. عالیه!

پروفسور دمبل دور بمن اجازه داده است که این باشگاه کوچک دوئل را شروع کنم. به شما تعلیم داده شود تا اگر لازم شد از خودتان دفاع کنید. این کار را من بارها و بارها انجام داده ام و برای آنکه از شرح کامل آن مطلع شوید بهتر است به کتابی که در این باره نوشته ام مراجعه نمایید.

اجازه می خوام که معاون خودم پروفسور اسناپ را به شماها معرفی کنم و در حالیکه تبسمی بر لب داشت اضافه کرد که ایشان خودشان بمن می گویند که کمی راجع به دوئل اطلاع دارند و موافقت کرده اند قبل از اینکه مادرش و کلاس خود را شروع کنیم نمایشی از نحوه ی کار برای شما اجرا کنیم. حالا من آرزو دارم که هیچیک از جوان ها نگرانی به دل خود راه ندهند - شما هنوز هم استاد شربت های خودتان را با اینکه من میخوام با او بجنگم، خواهید داشت. بهیچ وجه به خود ترس راه ندهید.

رون در گوشی به هاری گفت: بهتر نیست که این دونفر خودتون یکی پس از دیگری کلک هم را بکنند؟

لب بالائی اسناپ داشت بدون اراده تکان می خورد. هاری در شگفت بود که چرا هنوز لا کهارت تبسم به لب داره. اسناپ طوری داشت به لا کهارت نگاه می کرد که گوئی دلش میخواد از دست او هر چقدر میتونه با سرعت سرسام آوری در جهت مخالف بدوه.

لا کهارت و اسناپ گردشی کردند، مقابل هم قرار گرفتند و بهم تعظیم کردند. حداقل لا کهارت آن کار را کرد و دست های خودش را نیز مثل شوالیه ها پس و پیش گذاشت و ژست بسیار جالبی بخودش گرفت. و حال آنکه اسناپ فقط سر خودش را بی خیال یک تکان مختصری داد و سر جاش ایستاد. بعد از آن هر کدام از آنها عصاهای خودشان را مانند شمشیری در دست گرفتند و آنرا بالا آورده و در مقابل بینی خود قرار دادند.

همینطور که ملاحظه می کنید ما عصاهای خودمان را بحالت قبول کردن مبارزه با یکدیگر نگاه داشته ایم و بعد به جمعیت گفت سکوت را رعایت کنند. با اعلام شماره ی سه ما حمله را آغاز می کنیم. البته هیچکدام مانمی خواهد دیگری را بکشد.

هاری گفت من حاضر نیستم روی این کار شرط بندی کنم. و بعد دید که اسناپ دستهای خودش را جلوی دهانش گرفته است. یک، دو، سه.

هر دونفر عصاهای خودتون را بالا بردند و روی شانه دیگری فرود آوردند.

نا گهان پروفسور اسناپ فریادی از دل بر کشید و گفت «ا کسپلی آرموس» و با این فریاد نور ارغوانی رنگی از برق خیره کننده ئی که در سالن به چشم خورد جستن کرد و لا کهارت مثل یک برگ درخت، یک باره از زمین جا کن شد، محکم به دیوار مقابل خورد و بعد پخش زمین شد و پس از خوردن بر روی کف سن، از عقب سرازیر بالای سن روی زمین افتاد.

مالفوی و بعضی از بچه های دیگر اسلی ترین شروع به هورا و فریاد کشیدن کردند. هر میون روی

انگشت های پای خودش داشت رقص انگشت می کرد. بعد به بچه ها گفت فکر میکنید حالش خوب باشه؟

هاری ورون گفتند به ما چه مربوطه! هر طور میخواد باشه.

لا کههارت، کوشش کرد که سرپا بایسته ولی نتونست کنترل خودش را حفظ کنه. کلاهش یک طرف افتاده بود و موهای موج دارش همه، کشیده شده و بهم خورده بود.

همین طور که داشت بطرف سن بر می گشت گفت بفرما، ایشان من را تسلیم و بدون اسلحه کردند و من عصای خودم را نیز از دست داده ام. او، خانم براون از شما متشکرم. این بسیار فکر خوبی بود که آن را نشان دهید. ولی از اینکه من این جمله را ادا می کنم معذورم. این بسیار بدیهی بود که شما قصد انجام چنین کاری را دارید. من اگر می خواستم جلوی شما را بگیرم برای من بسیار ساده بود. بهر حال من دلم می خواست که تمام تماشاگران اثر دوئل و مهارت یک نفر در بکار بردن فن های مربوط به آن را تماشا کنند و متوجه شوند که تا چه حد سازنده است.

اسناپ، قاتل وار و وسیع، لا کههارت را نگاه می کرد. احتمالا لا کههارت متوجه این موضوع شد برای اینکه گفت: نمایش کافی است. بچه ها! حالا من به طرف شما می آیم و شما را به حالت جفت در می آورم. پروفیسور، لطفا شما هم با من همکاری کنید. دونفری، از بین بچه ها گذشتند و خیال داشتند بچه ها را، دوتا دوتا طوری قسمت کنند که با هم جور در بیایند. لا کههارت، نویل و ژوستین را با هم گذاشت ولی اسناپ زود تراز لا کههارت به هاری ورون رسید. و بعد اضافه کرد که حالا خوبه تیم های رؤیائی تشکیل بدیم. فکرمی کنم که خوبه ویزلی با فینیگان جفت بشه و هاری هم... هاری بطور خود کار حرکت کرد و بطرف هرمیون رفت.

اسناپ در حالیکه تبسم سردی بر لب داشت گفت من فکرمی کنم این درست باشه. آقای مالفوی لطفا بیائید اینجا. اجازه بدین ببینم شما با پاتر معروف چه طوری دست و پنجه نرم میکنید. و شما خانم گرانجر، شما هم میتونید با خانم بول استرود، جفت شوید.

مالفوی، در حالیکه پوزخندی بر لب داشت شروع به خرامیدن کرد و در پشت سرش دختری راه افتاد که هاری را بیاد تعطیلات باهاگ انداخت. دختری بود هیکل دار، مربع، با فکی بزرگ و بی ریخت. هرمیون وقتی دختر را دید نیمه تبسمی به او کرد ولی او اصلا بروی خودش نیارورد و جواب هرمیون را نداد.

لا کههارت، در حالیکه به طرف سکوب میرفت فریاد زد و بروی هم قرار بگیرد و تعظیم کنید.

هاری و مالفوی فقط یک کمی سر خودشان را تکان دادند و چشم از یکدیگر بر نمی داشتند.

لا کههارت دوباره فریاد کشید: عصا ها دم دست باشه. موقعیکه من، تا سه شمردم، کوشش کنید حریف خودتان را خلع سلاح کنید - فقط خلع سلاح - ماهیچ علاقه ئی نداریم که تصادف یا کتک کاری بشه. یک... دو... سه...

هاری عصای خودش را روی شانه اش چرخاند ولی مالفوی قبل از آنکه لا کههارت، شماره ی دو را بشماره چنان به کله ی هاری کوبید که گوئی یک قابلمه ی بزرگ توی سرش کوبیده شده است. کمی تلو تلو خورد ولی هنوز همه چی درست کار می کرد. برای آنکه وقت از بین نره، هاری عصای خودش را مستقیم حواله ی مالفوی کرد و فریادی از دل بر کشید و گفت «ریکتوس مپرا!».

یک خوشه نور نقره ئی رنگی محکم به شکم مالفوی تابید که سکندری بر زمین خورد و صداهای

خس خس از او بیرون می‌آورد و پشت سر هم می‌خندید.
لاکهارت، از بالای سر بچه‌ها در حالیکه مالفوی داشت تا زانو خم می‌شد فریاد کشید:
فقط خلع سلاح.

هاری، مالفوی را با «طلسم غلغلک» زده بود. هاری عقب کشید. ولی بعد بیادش آمد که اگر مالفوی را بهمان حال روی زمین ول کنه، ورزشکار منشانه نیست. با این وجود، بعقیده‌ی او اگر جلو می‌رفت اشتباه بود. در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، مالفوی، عصای خودش را به طرف زانوان هاری نشانه رفت و فریاد زد «تالانتانگرا» و ثانیه‌ئی بعد، پاهای هاری شروع به گردش کرد و از کنترل خارج شد و مثل این بود که مشغول در جازدن سریع شده است.
لاکهارت فریاد زد: بسه دیگه. متوقف کنید.

در این هنگام اسناپ، کنترل کار را در دست گرفت و فریاد زد: «فینیت اینکانتاتم» و معنی این کلمات این بود که «افسون خوانی کافی است». رقص پاهای هاری متوقف شد و مالفوی نیز از خندیدن باز ایستاد.

هاله‌ئی از دودی سبزرنگ بر روی سن قرار گرفته بود. نویل، وژوستین، هر دو نفرشان روی زمین دراز کشیده بودند و تند تند نفس نفس کشیدند، رون، مشغول عذرخواهی از خسارتی بود که عصایش به حریف وارد آورده است، و حریف هر میون سر هر میون را تا گردن در یک قفل قرار داده بود و هر میون از درد، به خود می‌پیچید. عصاهای هر دو نفر روی زمین افتاده بود و مثل اینکه آن‌ها را فراموش کرده‌اند. هاری قدمی به جلو گذاشت و حریف هر میون را از او جدا کرد. البته این کار مشکل بود. زیرا جثه‌ی آن زن از هاری هم بزرگتر بود.

لاکهارت، دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: نگاه کن اینها چه کردند. مک میلان! شما از سر جای بلند شو... مواظب باش... خانم فاست... یک کمی محکم تر آنرا بکش.... خوبیش به اینه که خون نمیداد...

لاکهارت، در حالیکه حالا در وسط سالن ایستاده بود گفت: من فکر می‌کنم که بهتره من به شما یاد بدم که از رفتارهای غیر دوستانه بپرهیزید. نگاهی به اسناپ که چشم‌های سیاهش برق می‌زد و بلافاصله آن را به طرف دیگر متوجه نمود، انداخت. چطوره که این بار، یک زوج داوطلب داشته باشیم. مثلاً چطوره لونگ باتوم، و فلینچ را با هم جور کنیم؟... اسناپ، در حالیکه مثل یک خفاش بزرگ و بدنهادی داشت به دور و بر سالن نگاه می‌کرد گفت: عقیده‌ی خوبی نیست آقای پروفیسور لاکهارت. لونگ باتوم، از آن دسته افرادی است که میزنه همه چیز را داغون می‌کنه و ما مجبور میشیم هر چه از فلینچ مانده آن را به بیمارستان بفرستیم. با شنیدن این جملات صورت گرد و ارغوانی نویل، ارغوانی تر شد.

اسناپ با یک خنده‌ی زیرکانه‌ئی گفت: چطوره مالفوی، با پاتر جور بشوند؟

لاکهارت، در حالیکه به هاری و مالفوی اشاره می‌کرد که به وسط سالن بیایند و بچه‌ها هم عقب عقب می‌رفتند تا برای اون‌ها جا باز کنند، گفت: عقیده‌ی بسیار خوبی است.
لاکهارت گفت: حالا هاری، موقعیکه درآکو عصای خودش را به طرف تو نشانه میگیره تو باید اینکار را بکنی.

و بعد عصای خودش را بالا برد و با یک حالت مخصوصی آنرا پیچ و تاب داد و بعد آنرا روی زمین

انداخت. اسنپ در حالیکه داشت عصای خودش را از روی زمین برمی داشت فوراً یک لبخندی تحویل لا کهارت داد و گفت: آآ، مثل اینکه عصای من یک کمی زیاده از حد بهیجان آمده است.

اسنپ یک کمی به طرف مالفوی جلورفت و یک چیزی تنگ گوش او گفت. مالفوی نیز لبخندی زد. هاری در حالیکه بسیار عصبانی بنظر می رسید نگاهی به لا کهارت انداخت و گفت آقای پروفیسور ممکنه لطفاً آن باز داشتن را دوباره بمن نشان بدید؟

مالفوی، غرغرش بلند شد و گفت می ترسی ها؟ ولا کهارت نتوانست آن را بشنود. هاری از گوشه ی دهان خودش خطاب به مالفوی گفت فقط باید بعضی از چیزها را بخواب ببینی.

لا کهارت دستی سرشانه ی هاری گذاشت و گفت فقط همان کاری را بکن که من کردم.

یعنی میگی عصای خودم را ببندازم؟

ولی لا کهارت دیگه گوش نمی داد.

بعد فریاد زد سه-دو-یک. حرکت!

مالفوی عصای خودش را فوری بالا برد و فریاد زد «سرپنسورتیا»!

نا گهان انتهای عصای او منفجر شد. هاری در حالیکه بهت زده شده بود دید که یک مار سیاه رنگی از آن بیرون زد و تالایی افتاد روی زمین و یک دفعه خودش را از روی زمین بلند کرد و آماده برای حمله شد. فریاد جمعیت بلند شد و همه در تلاش بودند که از آن محل دور شوند.

اسنپ، تنبل وار گفت: هاری حرکت نکن و از اینکه می دید هاری همین طوری حرکت آنجا ایستاده و چشم در چشم مار دوخته است لذت می برد. من از شر آن میتونم خلاص بشم...

لا کهارت فریاد کشید اجازه بدید ببینم. عصای خودش را با زرق و برق تمام به طرف مار به حرکت در آورد ولی نا گهان صدای بنگ بسیار بلندی بگوش رسید و بجای آنکه مار فرار کنه یا تار و مار بشه، در حدود دوسه متری به هوا پرید و دوباره با یک صدای چلپ، روی زمین افتاد. مار در حالیکه بسیار عصبانی بود، و فش فش می کرد به طرف ژوستین و فینچ پیش رفت و دوباره خودش را از روی زمین بلند کرد، دندان های خودش را نشان میداد و فقط منتظر ضربه زدن بود.

هاری خودش هم نمیدونست چه چیز سبب شد که او این کار را بکنه، و اصلاً از اینکه تصمیم به چنین کاری بگیره بی خبر بود. تنها چیزی که می دونست این بود که چنانکه گوئی بر روی روغن کرچک قرار گرفته است، پاهاش دارند او را به طرف جلومی کشند و وقتی که نزدیک مار رسید بر سرش فریاد زد «ول کن آنها را» و بطوری معجزه آسا و غیر قابل باور، مار از بالا که بود تالایی بر روی زمین افتاد و بلافاصله به شکل یک تکه از لوله هائی که با آن باغچه را آب می دهند درآمد. هاری، بیکباره حس کرد که ترس از درونش رخت بر بسته است. می دانست که مار، دیگر قادر به حمله به هیچ کس نیست. حال از کجا این را می دانست؟ نمی توانست آن را توضیح دهد.

در عین حالی که لبخندی بر لب داشت نگاهی به ژوستین کرد. انتظار داشت که او هم بخندد، راحت شده باشد، اظهار تشکری کند- ولی ناراحت و ترس آلوده نباشد.

فکر می کنی چکار داری می کنی؟ فریادی بود که او از دل خودش بر کشید و قبل از آنکه هاری بتونه چیزی بگه، صورت خود شوبر گرداند و فوراً از در سالن بیرون رفت.

اسنپ، جلو آمد، عصای خودش را بلند کرد، بطرف مار گرفت و مار، مانند دودی که بهوا

بلند بشه پفی کرد و بصورت دود سیاه رنگی درآمد. از طرفی به نحوی غیر منتظره داشت به هاری نگاه می کرد. این نگاه، نگاهی گستاخانه و حساب شده بود و هاری از آن خوشش نیامد. او، هم چنین از خنده های شوم و نامیمونی که از اطراف به او می شد آگاه بود. بعد متوجه شد که پشت لباسش مثل آنکه سنگینی می کنه.

صدای رون را از پشت سر شنید که می گفت: یا لا حرکت کن...

رون، او را به طرف بیرون سالن کشید، و هر میون نیز با عجله خودش را به آنها رساند. همین طور که آنها عبور می کردند افرادی که در دو طرف ایستاده بودند مثل آنکه از آنها بترسند خود شون را عقب می کشیدند. هاری اصلاً نمیدونست داستان چیه و رون و هر میون نیز هیچ چیزی را به او توضیح ندادند تا اینکه او را با خود شون کشاندند و یکی از اطاقهای عمومی گری فیندور بردند. رون، هاری را توی یکی از صندلی های چرخ دار هل داد و گفت پس تویک «پارسل موت» هستی. چرا آنرا قبلاً بمانگفتی؟

هاری گفت: گفتی من چی چی هستم؟

رون گفت: پارسل موت. یعنی اینکه میتونی با مارها صحبت کنی!

میدونم. دفعه ی دومی بود که من اینکار را کردم. یک دفعه بر حسب تصادف من یکی از افرادی را که مار بوا جمع می کنند روی پسر عمومی خودم توی باغ وحش گذاشتم و آن هارا محکم بهم بستم - داستانش البته مفصله - داشت به من می گفت که او تا بحال بادام های سه طرفه ئی را که هسته ی آن را نیز میشه خورد ندیده است. بعد خودم هم نمیدانم چی شد بدون اینکه تصمیم گرفته باشم دیدم او را آزاد کرده ام. این موضوع مربوط به زمانی است که نمیدانستم یک جادو گرم. رون دوباره تکرار کرد که یک فردی که مارهای بوا را جمع می کرد بتو گفت که هیچوقت آن بادام های سه بر را ندیده است؟

هاری گفت: خب؟ چه اشکالی داره. آره همین را گفت. من با تو شرط می بندم که نصف آدم هائی که اینجا هستند همانطوری هستند.

رون گفت: نه هاری اینطور نیست. این یک هدیه ی معمولی نیست هاری. این خیلی بده.

هاری گفت: من که نمی فهمم. چی چی بده؟ و داشت کم کم عصبانی می شد. شما ها چه مرگتونه؟ گوش کن. اگه من به اون مار نگفته بودم به ژوستین حمله نکنه -

اوه! پس تو اینو به ماره گفتی؟

منظورت چیه؟ مگه تو اونجا وانستاده بودی؟ تو که شنیدی من چی گفتم.

رون گفت من فقط شنیدم که بزبان مارها صحبت می کنی. تو میتونستی خیلی چیزها به مار گفته باشی. پس بهمین علت بود که ژوستین وحشت زده شده بود. اینطور بنظر می رسید که تو داری مار را تحریک میکنی یا چیزی شبیه به آن. در هر حال چندش آور بود. میدونی! هاری خیره خیره به او نگاه می کرد.

تو داری به من میگی که من بازبانی دیگر داشتم صحبت می کردم؟ ولی - من آنرا به هیچ وجه تشخیص ندادم - چطور بدون آنکه خودم آن را بدانم من میتونم بازبان دیگری صحبت کنم؟

رون سر خودش را تکان داد. هم او، و هم هر میون حالت افراد عزا دار را بخود گرفته بودند. هاری نمی توانست تشخیص دهد که چه چیزی در این میان وحشتناک است؟

بالاخره تومی خواهی بمن بگی که اگر من جلوی مار کثیفی را که می خواست کله ی ژوستین را

از جاش بکنه بگیرم کجاش اشتباهه؟ چه فرقی می کنه که من بچه طریق مانع شدم که ژوستین سر خودش را بریاده؟

ورون هم گفت دقیقا همین طور است و حالا همه ی مدرسه تصور می کنند که تو، نوه ی نوه ی نوه
اسلم، ترین یا چیزی

+++

آیا اومی توانست یکی از نوادگان سالازار اسلی ترین باشه؟ و اصلا از خانواده ی پدری خودش هیچگونه اطلاعی نداشت. دورسلی ها که خاله و شوهر خاله اش بودند همواره پرسش های مربوط به خانواده ی جادو گر او را منع کرده بودند.

هاری، به فکر فرو رفت. ولی من در خانه ی گری فیندورم. اگر من خون اسلی ترین در رگهای جاری بود، کلاهم، که افراد را در خانه ها توزیع می کند مرا این جانم، گذاشت.....

آه!.... صدای کثیف و نامطبوعی در مغزش بملايمت گفت: ولی آن کلاه در ابتدای خواست که ترا در اسلحه ترين بگذارد. نادت نماد؟

هاری صورت خودش را بر گرداند. خودم ژوستین را توی آزمایشگاه گیاه شناسی می بینم و همه چیز را برایش توضیح میدم. وبه او خواهم گفت که از هرچه ماره دیگه متنفر شده ام. همین طور داشت پیش خودش فکر می کرد و بالش خودش را با دست له می کرد. هر احمقی باید بتونه تشخیص بده که من چی میگم.

+++

که شده بروا گراین موضوع برای تو اهمیت داره ژوستین را پیدا کن و مشکل خودت را حل کن. هاری از جای خودش بلند شد و از معبری که در تصویر دم درب ورودی بود بیرون آمد تا ژوستین را پیدا کند. ولی در کجا می توانست او را پیدا کند؟

امروز قلعه از هر روز دیگر تاریک تر بود و علتش هم آسمان ابری و برفی بود که در شب قبل باریده و پشت پنجره ها را پر از برف و تاریک کرده بود. همینطور که داشت می لرزید، هاری از جلوی کلاسهای که معلم در آنها مشغول تدریس بود عبور می کرد و هر بار نیمه نگاهی به کلاس ها می انداخت تا ببیند چه در آنها می گذرد. پروفیسور ماک گنا گال را دید که دارد بر سر فردی که ظاهرا دوست خودش را به صورت گور کن در آورده بود داد می کشید. هاری خیلی مقاومت کرد که صورت خودش را به طرف کلاس نگرداند. به جلومی رفت و در این اندیشه که ممکن است ژوستین از ساعت آزاد خودش استفاده کرده و می خواهد بعضی از کارهای خودش را جلو بپندازه. بهمین جهت تصمیم گرفت سری به کتاب خانه بزند.

گروهی از بچه های خانه ی هافل پاف، که در کلاس گیاه شناسی بودند در عقب کتابخانه نشسته بودند ولی بنظر نمی رسید که هیچ کاری انجام دهند. بین ردیف های دراز قفسه ی کتاب ها، هاری میتوانست ببیند که سر این بچه ها نزدیک همه و مشغول نوعی مذاکره ی جالب و پراهمیت اند. هاری نتوانست ببیند که آیا ژوستین هم بین آنهاست. هاری داشت به طرف آنها می رفت که بعضی از چیز هائی که داشتند بهم می گفتند، بگوشش خورد و کمی در نقطه ئی که کسی نمی توانست او را ببیند توقف کرد تا بتواند آنرا بهتر بشنود.

یکی از بچه هائی که هیکل دار هم بود می گفت: بهر حال، من به ژوستین گفتم که بره و در خوابگاه ما قایم بشه. منظورم اینه که اگر پاتر، او را به عنوان قربانی بعدی خودش حساب کنه بهتره که برای مدتی سرو صدائی از او نباشه. البته باید بگم که ژوستین، از وقتی که هاری را گول زد و وانمود کرد که او یک جادو گر زاده است، مدت ها بود که منتظر چیزی شبیه این بود. دختری که موهای بلندی مثل دم خوک داشت گفت: ارنی! آیا تو جادو فکر میکنی که هاری پاتره؟

پسری که بدن قوی داشت گفت: حنا! هاری میتونه با ما رها صحبت کنه. همه کس میدونه که این نشانه ئی از یک جادو گر تیره است. آیا تو تا بحال شنیده ئی که یک جادو گر حسابی با ما رها صحبت کنه؟ آنها خودشون به اسلی ترین « زبان مار » می گفتند.

به این جا که رسید سرو صدا و نجواهای زیادی شنیده شد. و ارنی، ادامه داد. هیچ یاد تان میاد چه چیزی بر روی دیوار نوشته بود؟ نوشته بود: آهای دشمنان میراث مواظب باشید. پاتر طوری شده بود که با فلیچ در گیری پیدا کرده بود. چیز دیگری که میدونیم اینست که به گربه ی فلیچ حمله شد. سال اول کریوی، پاتر را در بازی کریویچ آزار می داد و در حالی که او توی گل ولای افتاده بود از او عکس های زیادی می گرفت. چیز دیگری که میدونیم اینست که به کریوی نیز حمله شد.

حنا، بگونه ئی نا مطمئن گفت: او همه وقت خوب بنظر می رسه و خب! او تنها کسی است که گذاشت شما بفهمید که چه کسی غیب می شه. آنقدر ها هم نمی تونه بد باشه. میتونه؟ ارنی، صدای خودش را بطرز اسرار آمیزی پائین آورد، هافل پاف، کمی جلو تر رفت و دولا شد، و هاری خودش را جلو تر کشاند تا بتونه حرفهای ارنی را بشنوه.

هیچ کس نمی دونه که او چطوری توانست از حمله ی آن شخصی که شما می دونید جان سالم بدر بیره. من فقط میگم موقعی که اون جریان اتفاق افتاد فقط یک طفل بود. باید به قطعات ریز و گرد و خاک تبدیل می شد. تنها یک جادو گر قدرتمند و تاریک میتونه از این مهلکه جان سالم بدر بیره. آنقدر صدای خودش را پائین آورد که کم کم مثل صحبت در گوشی شد و گفت: و شاید به همان علت باشه که شما ها می دونید که چه کسی می خواست اولین بار او را بکشه. آنها نمی خواستند که یک لرد تیره دل دیگری داشته باشند که با او مسابقه بده. در این فکر که چه نیروهای دیگری پاتر داره و آنها را مخفی کرده است؟

هاری، دیگه بیشتر از این نمی تونست منتظر بمونه. همینطور که سینه ی خودش را با صدای بلند صاف می کرد از پشت دولاب های کتاب بیرون آمد. اگر او آنقدر عصبانی نبود یک حالت مسخره ئی به خودش می گرفت. در هر حال هر یک از افراد خانه ی هافل پاف، که گوئی وحشت زده شده بودند نگاهی به هاری افکندند و رنگ از چهره ی ارنی پرید.

هاری گفت الو! من دارم عقب ژوستین فینچ می گردم. بدترین حالت وحشتی که بچه های هافل پاف داشتند تأیید شد. مثل برق زده ها همشون به ارنی نگاه کردند.

ارنی با صدائی که کمی مرتعش بود سؤال کرد: از اون چی میخوای؟ هاری گفت می خواستم بهش بگم که چه چیزهائی حقیقتاً در باشگاه دوئل با آن مار اتفاق افتاد. ارنی لبان خودش را که سفید شده بود گاز گرفت، بعد یک نفس عمیق کشید و گفت ما همه آنجا بودیم و دیدیم که چه اتفاقی افتاد.

هاری گفت و شما دیدید بعد از آنکه من با مار صحبت کردم مار عقب زد؟ ارنی با یک حالت یک دنده و کله شقانه در حالیکه می لرزید گفت تنها چیزی که من دیدم این بود که تو با زبان مار صحبت می کردی و مار را تشویق می کردی که به طرف ژوستین بره. هاری در حالیکه صداش از عصبانیت می لرزید گفت: من مار را تشویق نمی کردم که بطرف او بره. من حتی به او دست نزد.

ارنی گفت: این، یکی از اشتباهات تو است. و با عجله اضافه کرد که اگر بخوای حقیقت را بدونی میتونم بهت بگم که اگر علاقه داشته باشی خانواده من را تا نه نسل بعد بشناسی همه جادو گر و خون آنان مانند هر کس دیگری پاک بوده است، بنابراین...

هاری با خشم زائد الوصفی گفت: به من اصلاً ارتباطی نداره که تو چه جور خونی داری و هیچ علاقه ئی هم به دانستن آن ندارم. برای چی من میخوام برای اینکه تو جادو گر زاده هستی یا نیستی بتو حمله کنم؟

ارنی گفت: من شنیده ام که تو از اون دو تخمه هائی که با اون ها زندگی میکنی خوش نمیداد. هاری گفت: زندگی کردن من با دورسلی ها مشکل بود. دلم میخواد تو بتونی آن را امتحان کنی تا بدونی من چی میگم.

ناگهان روی پاشنه ی پای خودش چرخید و مثل برق از کتاب خانه بیرون آمد و با این کار خودش دوباره خشم و غضب خانم پینس که مشغول واکس زدن به کف سالن بود برانگیخت.

هاری از راه پله ها با سرعت بالا می رفت و آن قدر در خشم بود که بسختی میدونست چکار داره میکنه. نتیجه این شد که بدون اینکه خودش بفهمه، بیک چیز بزرگ و سختی برخورد کرد که اورا بعقب پراند و بر روی کف راهرو در غلتید.

یکدفعه هاری دید که باها گرید اصابت کرده و گفت الو، ها گرید. صورت ها گرید با یک کلاه پشمی که توی برف سرشان می گذارند پوشیده شده بود که نمی شد آنرا بخوبی تشخیص داد ولی محققا کس دیگری جزها گرید نمیتونست باشه. یک جوجه خروس مرده از یکی از دستهایش که توی دستکش بود آویزان بود.

همینطور که داشت کلاه پشمی را از توی صورتش عقب می زد به هاری گفت: حالت خوبه هاری؟ تو چرا توی کلاس نیستی؟ اینجا چکار میکنی؟ هاری همینطور که از روی زمین بلند می شد گفت کلاس امروز تعطیل شد. تو اینجا چکار میکنی؟

ها گرید خروس مرده را بالا گرفت و گفت این دومین خروسی است که توی این ترم کشته شده است. حال یا یک روباه است که اینکار را می کنه یا اینکه یک خرس یا چیز دیگری است. میخام برم از مدیر مدرسه اجازه بگیرم که اگه بشه یک توری، یا چیز دیگری دور محل این حیوان ها نصب کنم. وبا گفتن این جمله سر خودش را که روی ابروهایش پر از برف بود نزدیک صورت هاری آورد و گفت ببینم تو حالت خوبه؟ همه چیز درسته؟

هاری حالش را نداشت که همه ی چیزهایی را که ارنی گفته بود تکرار کنه یا اینکه چیزهایی را که نصف هافل پاف ها گفته بودند برای ها گرید باز گو کنه. نه! نه! چیز مهمی نیست. بهتره من برم دنبال کارم. بین ها گرید درس بعدی ما تبدیل صورت است و من باید برم کتاب های خودم را بردارم و سر کلاس برم.

حرکت کرد. ولی فکرش هنوز متوجه چیزهایی بود که ارنی درباره ی او گفته بود. ژوستین از آن روزی که به پاتر گفت که او یک جادوگر زاده است تا بحال، منتظر چنین چیزی بود که اتفاق بیفته.....

هاری از پله ها بالا رفت و به کریدور دیگری وارد شد که مخصوصا تاریک بود. چراغهای آن راهرو با جریان باد سنگینی که از درزهای پنجره ها بداخل راه پیدای می کرد خاموش شده بود. تقریبا نصف راهرو را پیموده بود که پایش در راهرو به چیزی گیر کرد و نزدیک بود زمین بخوره. گردشی کرد تا ببینه که این چه چیزی بود که پای او به آن گیر کرده بود. و وقتی که متوجه موضوع شد مثل این بود که دلش از جا کنده شده است.

ژوستین فلیچ، بر روی راهرو دراز کشیده بود و بدنش سرد و سخت بود. نگاهی از وحشت در چهره اش یخ زده بود و چشم هایش به سقف دوخته شده بود. این، همه ی داستان نبود. در کنار او موجود دیگری نیز بر زمین افتاده بود. فرد غریبی که هاری تا بحال او را ندیده بود.

تقریبا شباهت به «نیک بدون سر» داشت. منتها آن قیافه ی سفید قبلی را نداشت. بلکه سیاه و دود آلوده شده بود. او هم بدون حرکت و بطور افقی، تقریبا ده سانتیمتر، بالاتر از سطح زمین قرار گرفته بود. نصف کله اش جدا شده بود و حالتی از وحشت، مانند ژوستین در قیافه اش به چشم می خورد.

هاری از زمین بلند شد، تند تند و کوتاه نفس می کشید، قلبش به سرعت می تپید و مانند این بود که با دنده هایش ضرب گرفته است. نگاهی به طول و عرض کریدور انداخت و متوجه شد که

تعدادی عنکبوت به خط زنجیر در حال دور شدن از بدن های این دونفر هستند. تنها صدائی که بگوش می رسد صدای معلمین بود که در کلاسهای دو طرف راهرو مشغول تدریس بودند. اومی توانست بدو دواز صحنه دور شود و هیچکس هم متوجه نمی شد که او در آنجا بوده است. ولی نمی توانست آنها را در آن جا بحال خود گذارد.... باید کمک می گرفت. آیا کسی باور می کرد که او در این مسئله دخالت نداشته است؟ همانطور که آنجا ایستاده بود و فکر می کرد، دری که تقریباً در نزدیکی او بود محکم بهم خورد و «پیوز»، که یک روح بود مثل برق از تو کلاس بیرون آمد. ها چه خبره؟ پاتر کوچولو. و بعد دستی به عینک هاری زد که نزدیک بود از چشمش بیفته. می خواست از پهلوی هاری بگذره که گفت تو دنبال چی می گردی؟ برای چی پاتر اینجا کمین کرده است -،

پیوز، ایستاد. و یکدفعه چرخشی به خودش داد و یک بالانس زد و وارونگی، یک دفعه چشمش به ژوستین ونیک بدون سر افتاد. بلند شد و درست روی زمین ایستاد، ریه های خودش را پراز هوا کرد و قبل از آنکه هاری بتونه جلوی او را بگیرد فریاد زد: همله، همله، یک همله دیگر! بعد از این هیچ انسان یا روحی در امان نخواهد بود. برای زنده ماندن خودتون هم که شده فرار کنید! همللله.

تق، تق، درهای کلاس های یکی پس از دیگری بر هم خورد و بچه ها مثل سیل از توی کلاس ها بیرون آمدند. برای چند دقیقه ی طولانی چنان حالت سردرگمی به وجود آمده بود که ژوستین در خطر له شدن قرار گرفته بود و هر آن ممکن بود که یکی از بچه ها او را لگد کند. بیشتر بچه ها در اطراف نیک بدون سر جمع شده بودند.

هنگامی که معلمین برای ساکت کردن بچه ها داد کشیدند، هاری بر دیوار میخکوب شده بود. پروفسور ماک گنا گال، در حالیکه می دوید خودش را به صحنه رساند و به دنبال او بچه های کلاسش با اومی دویدند و یکی از آنها هنوز موهای راه راه سیاه و سفید داشت. پروفسور از عصای خودش استفاده کرد و یک صدای بنگ بسیار بلندی بگوش رسید و سکوت برقرار شد. دستور داد که بچه ها فوراً به کلاس های خود برگردند. هنوز صحنه خالی نشده بود که ارنی و بچه های هافل پاف نیز از راه رسیدند.

ارنی که رنگ چهره اش سفید شده بود به صدا درآمد و گفت: «گرفتار شدن در حین ارتکاب عمل».

پروفسور گفت: ماک میلان، ما به این مسئله رسیدگی می کنیم. پیوز، که گفتیم یک روح است داشت در آن بالا دور سر بچه ها تاب می خورد و صحنه را برآورد می کرد. پیوز، همیشه هرج و مرج را دوست می داشت. همین طور که معلمین بر روی ژوستین ونیک بدون سر خم شده و آنها را دید می زدند، پیوز، مشغول خواندن آواز شد.

«ای پاتر، مفسده جو، چه کرده ئی تو تو بچه ها را می کشی چه فکر می کنی تو» پروفسور ماک گنا گال فریاد زد به دیگه و پیوز هم که داشت از صحنه دور می شد زبانش را درآورده بود و به هاری شکلک نشان می داد.

پروفسور فلیت ویک و پروفسور سینیسترا، که در قسمت ستاره شناسی کار می کردند، ژوستین را

به بیمارستان حمل کردند ولی هیچ کس نمی دانست بانیک بی سرچه باید کرد؟ دست آخر، پروفیسور ماک گنا گال، متوسل به جادو شد، دستش را دراز کرد، یک بادبزنی برقی بسیار بزرگی از توی هوا گرفت و بعد آنرا به ارنی داد و دستور داد که آنرا بطرف بدن نیک بگیرد تا با فشار هوا بدنش از آنجا حرکت کند و بره. ارنی نیز همان کار را کرد و بدن نیک مثل یک هوور کرافت «قایقی که با فشار هوا بالا ترا از سطح آب حرکت می کند» سیاه رنگ، بحرکت درآمد.

از این پس پروفیسور ماک گنا گال و هاری تنها شدند.

از این طرف پاتر.

هاری یک دفعه گفت: پروفیسور، من قسم می خورم که در این -،

پاتر، این درصلا حیت من نیست که به آن رسیدگی کنم.

دو نفری در راهرو شروع به قدم زدن کردند تا به دری سنگی که بی نهایت زشت و شکل عجیبی بر آن تراشیده بودند، رسیدند.

پروفیسور، روی خودش را به در کرد و گفت «شربت لیمو» که ظاهراً اسم رمز بود.

ناگهان در، جان گرفت و دیواری که در پشت آن بود به دو قسمت تقسیم شد. هاری، بانگاه کردن به درو طرز باز شدن آن نتوانست شگفت زده نشود. بعد از دیوار، یک پلکان مارپیچ بود که مانند بالا رونده های برقی با ملایمت بالا می رفت. بمجرد اینکه هاری و پروفیسور ماک گنا گال وارد آن شدند، شروع به چرخش کردند و همینطور بالا رفتند تا اینکه سرانجام بعد از آنکه کمی سرش گیج رفت، هاری توانست دری را که با چوب بلوط ساخته شده بود در جلوی روی خود ببیند. بر روی این درب، بکوبی که شکل لا شعور را داشت نصب شده بود.

میدانست که آن را از کجا آورده اند. باید اینجا محلی باشد که پروفیسور دمبل دور، در آن زندگی می کند.

نصل دوازدهم

عصاهای شربت

بالای پلکان سنگی که رسیدند، پروفیسور ماک گنا گال دق الباب کرد. در، به آهستگی باز شد و آنها داخل شدند. پروفیسور ماک گنا گال به هاری گفت چند لحظه ئی صبر کند و سپس او را تنها گذاشت.

هاری به اطراف نظر انداخت. یک چیز، حتمی بود: از تمام دفاتری که هاری امسال دیدن کرده بود، دفتر دمبل دور جالب تر از همه ی آنها بود. اگر از آن نمی ترسید که زمان اخراج او از مدرسه فرار سیده است، بدش نمی آمد که گشتی در اطراف این اطاق بزند.

اطاقی بود بسیار بزرگ و دایره ئی شکل که صدهای آرام و مسخره ئی از آن بگوش می رسید. بعضی از وسائل عجیب و غریبی که با نقره ساخته شده بود روی میزهای آن قرار داشت و مشغول تکان خوردن بودند و از آنها کمی دود خارج می شد. دیوار با تصاویر و عکس های مدیران گذشته ی مدرسه زینت یافته بود و همه با ترتیبی بسیار زیبا و ظریف در قاب های مخصوص خود جای گرفته بودند. میز مخصوص بزرگی در آن اطاق وجود داشت که پایه های آن شباهت بسیار زیادی به سرپنجه ی جانوران جنگلی که احتمالا شیر بود، داشت و در پشت آن میز، در دولا بی، یکی از کلاه های جادو گر ها مانند همان کلاهی که در اول سال تحصیلی، خانه ی بچه ها را تعیین می کند قرار داشت.

هاری، کمی مشکوک شد. نگاهی محتاطانه بر روی جادو گرانی که بر دیوار نصب شده بود انداخت. در دل خودش می گفت: اگر کلاه را از آنجا برداره و دوباره امتحان کنه چی میشه؟ فقط برای اینکه ببینه..... برای اینکه مطمئن بشه که این کلاه، او را توی خانه ئی که باید می گذاشت، گذاشته است.

آهسته و آرام به طرف آن میز رفت، کلاه را از داخل قفسه برداشت و آنرا آرام بر سر گذاشت. کلاه، برای سرش بسیار گشاد بود و تاروی چشم های او پائین او مد. درست مثل دفعه ی قبل که آن را بر سر گذاشته بود. هاری نگاهی به رنگ سیاهی که در درون کلاه بود انداخت و منتظر ماند. بعد از آن صدای کوچکی در گوشش گفت: هاری پاتر! و سواس نداشته باش.

بل...بله... چشم. ببخشید که مزاحم شدم. خواستم پیرسم-،

کلاه به صدا درآمد و گفت: تو، از این مشکوکی که من تو را توی خانه ئی صحیح گذاشته ام یا نه؟ جواب اینه که بله...درسته. جای دادن در خانه ها، بویژه شخص تو بسیار مشکل بود. ولی هنوز هم بر روی حرف خودم که قبلا زده ام می ایستم-، قلب هاری یکدفعه فرو ریخت-، تو، در اسلی ترین، کارهای خوبی میتونستی بکنی.

قلب هاری، وارونه شد. نوک کلاه را گرفت و آن را از سرش برداشت و دوباره آن را در قفسه ی خودش جای داد. حالت استفراغ بهش دست داده بود.

نگاهی به کلاه، که ساکت و بی سرو صدا ر آنجا قرار داشت انداخت و بصدای بلند گفت: تو

اشنباه می کنی. کلاه از جای خودش هیچ تکان نخورد.

هاری کمی عقب تر رفت و همینطور به آن نگاه می کرد. یکدفعه صدای عجیب و خنده داری در پشت سرش سبب شد که هاری دور خودش چرخ بزنه.

هاری توی اطاق تنها نبود. درروی میله ئی طلائی که در پشت درب قرار گرفته بود مرغی به ظاهر فرتوت که شباهت زیادی به بوقلمون داشت ایستاده بود. هاری همین طور در آن مرغ خیره شده بود و مرغ هم جواب نگاه او را با صداهائی که از خودش خارج می کرد و به هاری چشم دوخته بود می داد. بنظر هاری، این مرغ مریض بود. چشمانش بیرنگ و چنانچه گوئی، فافد حیات بود. همان طور که هاری به آن نگاه می کرد چند پرنده دیگر از بالهای مرغ بر زمین ریخت.

هاری داشت فکر می کرد به تنها چیزی که احتیاج داره اینست که حالا که توی دفتر دمبل دور ایستاده و تنهاست این مرغ فزرتی کلکش کنده شود و هنوز دو ثانیه نشده بود که مرغ در شعله ی آتشی که برپا شد ترکید.

هاری، شوکه شد و از میز تحریر فاصله گرفت. اینطرف و آن طرف نگاهی انداخت تا ببینه لیوان آبی پیدا میشه ولی نتونست چنین چیزی پیدا کنه. مرغ بیچاره مثل یک گلوله ی آتش شده بود. صدای ناهنجاری از آن بگوش رسید و پس از چند لحظه تبدیل به مشتی خاکستر شد و بر روی کف اطاق ریخت.

درب دفتر باز شد و دمبل دور، با حالتی محزون وارد اطاق شد.

هاری نفسی کشید و گفت: پروفیسور مرغ شما - من نتونستم هیچ کاری برای او انجام دهم - یکدفعه بیچاره آتش گرفت -،

هاری، با کمال تعجب و بر خلاف انتظاری که داشت دید، دمبل دور تبسم کرد.

گفت اتفاقا سروقت هم بود. چندین روز بود که این حالت را داشت و من داشتم بهش می گفتم که هر چه زود تر شرخ خودش را از سر من کم کند. وبعد، نگاهی به چهره ی تعجب بار هاری کرد.

پروفیسور گفت: هاری این مرغ هائی که به آنها عنقا یا سمندر می گویند موقعیکه زمان مرگشون فرامی رسه می ترکند و تبدیل به آتش می شوند و باز، از خاکستر همان آتش به دنیا می آیند. خوب به اون نگاه کن.....

هاری، سروقت به پائین نگاه کرد تا ببیند مرغ تازه ئی که لاغر و مردنی، دوباره از لابلای خاکستر ها بیرون می آید چگونه است. به همان زشتی پرنده ی قبلی بود.

دمبل دور، در حالی که در پشت میز خودش می نشست گفت: باعث خجالت است که تو باید این منظره را درست در روز سوزاندن به بینی. بعضی اوقات این مرغ بسیار زیاده و دوست داشتنی است. پروبال طلائی زیبایی دارد. این سمندر ها مخلوقات شگفت انگیزی هستند. بارهای بسیار سنگینی را می توانند با خودشان حمل کنند، اشک چشمانشون نیروئی شفا بخش دارد و بچه های امین و قابل اطمینانی درست می کنند.

همین طور که در شوک سوختن سمندر فرو رفته بود، هاری فراموش کرده بود که اصلا برای چه در آن دفتر آمده است. ولی موقعی که دمبل دور، بر روی صندلی راحت خود قرار گرفت و با چشم های تیز بین و آبی رنگ خودش هاری را زیر نظر گرفت، همه چیز بیادش آمد.

قبل از آنکه دمبل دور بتواند کلمه ی دیگری بر زبان جاری سازد، درب دفتر صدای عجیبی

کرد، باز شد، وها گرید، که نگاه وحشیانه ئی در چشمان خود داشت وارد اطاق شد. کله ئی پشمالو و خروس مرده ئی را که هنوز به چپ و راست می رفت در دستان خودش داشت. با عجله ی بسیار زیادی، صورتش را به طرف پروفیسور دمبل دور کرد و گفت: هاری این کار را نکرده است. من چند ثانیه قبل از آنکه آن بچه پیدا بشه داشتم با هاری صحبت می کردم. او اصلا وقت انجام این کار را نداشت جناب....

دمبل دور کوشش می کرد چیزی بگه ولی ها گرید، به یاوه سرائی خودش ادامه می داد و خروس مرده را همینطور به اطراف می گرداند و پروبال اون را به اینطرف و آن طرف پخش می کرد. ...این، نمیتونه هاری باشه. من قسم می خورم و اگر قرار باشه حاضرم جلوی وزیر چشم بندی و جادو هم حاضر بشم و اگر لازم باشه....

ها گرید، من.....
ببخشید آقا، شما یک پسر عوضی را گرفته اید. من میدونم که هاری هیچگاه.....
دمبل دور داد زد: ها گرید! من فکر نمی کنم که هاری به اون آدم ها حمله کرده باشه.
ها گرید گفت: او! پس حالا که این طور می فرمائید من بیرون منتظر می مونم آقای مدیر.
و بعد از گفتن این جمله از اطاق بیرون رفت.

هاری گفت: پس شما فکر نمی کنید که من اینکار را کرده باشم؟ و همین طور که دمبل دور داشت پره های خروس را از روی میز خودش پاک میکرد هاری داشت جمله ی خودش را تکرار میکرد.

دمبل دور گفت: نخیر! من فکر نمی کنم که این کار، کار شما باشه. هنوز قیافه ی افسرده ی خودش را داشت و اضافه کرد: با این وجود باز هم علاقه مندم با شما صحبت کنم.
هاری، در حالیکه عصبانی بنظر می رسید صبر کرد ببیند چه می شود و دمبل دور، در حالیکه سرانگشتان خودش را بهم می زد، به او نگاه می کرد.
هاری، من باید از تو سؤال کنم که آیا چیزی هست که تو بخواهی آن را بمن بگی؟ هر چیزی. بطور کلی دارم اینرا میگم.

هاری نمی دونست که چی جواب بده. یک لحظه راجع به داد زدن مالفوی فکر کرد که گفته بود نفر بعدی تو هستی آقای کثیف خون. راجع به عصاره ها برای او بگه. راجع به آن دختره و حمام میرتل بگه. بعد یک دفعه بیاد آن صدائی که دوبار بدون آنکه کسی را دیده باشه آن را شنیده بود افتاد و رون گفته بود که اگر صدائی را که فرد دیگری آن را شنیده باشه ما بشنویم باید آن را بفال نیک گرفت. حتی اگر این صدا، در دنیا ی جادو گران باشد. خودش نیز راجع به چیزهائی که همه درباره ی او می گفتند فکر می کرد و کم کم این فکر در مغز او قوت می گرفت که بنحوی از انحاء وی با سالازار اسلی ترین، مرتبط است...
نخیر آقای پروفیسور، چیز قابل عرضی ندارم.

+++

دو حمله ئی که به ژوستین، ونیک بدون کله صورت گرفت، عصبانیت را به وحشت مبدل ساخت. در حقیقت، ایمان و یقین نیک بی کله بود که مردم را نگران کرده بود. مردم از خود سؤال می کردند که این چه نیروی وحشت ناکی است که می تواند به فردی که مرده است صدمه زند؟ با روح، چه می توانست بکند؟ از اینکه دانشجویان در قطار هوگ وارت اکسپرس بلیط قطار برای کریسمس

ذخیره کنند و در این ایام برای دیدن پدر و مادر خود روند بیم داشتند. رون داشت به هاری و هرمیون می گفت: ما ظاهراً تنها افرادی هستیم که در ایام کریسمس این جا خواهیم بود. شاید مالفوی، کراب، و گویل هم، از آن گروه، اینجا بمانند. کراب و گویل، که معمولاً هر کاری که مالفوی می کرد، آن ها هم همان کار را می کردند، دفتر مدرسه را امضا کرده بودند که در ایام کریسمس، آنها در مدرسه خواهند بود. هاری، از اینکه بیشتر بچه ها می رفتند خوشحال بنظر می رسید. از اینکه مردم توی راهروها دور و بر او جمع می شدند دیگر خسته شده بود. درست مثل این بود که هاری که از راهرو رد میشه، آب دهنی که روی زمین می اندازد مثل سم میمونه و همه را مسموم می کنه. یا وقتی که اواز کریدور رد می شد همه شروع به پیچ پیچ می کردند و او را به یکدیگر نشان می دادند.

برای فرد و جورج، همه ی این ها که می گذشت خنده دار و مسخره بود. آنها توی کریدور که می گذشتند از هاری جلو می افتادند و به آخر راه رو که می رسیدند فریاد می زدند: راه را برای وارث اسلی ترین، که شیطانی به حقیقت جدی است باز کنید....

پرسی، عمیقاً با این کار مخالف بود و آن را رفتاری ناشایست می دانست. با خونسردی کامل می گفت: هیچ این کار خنده دار نیست.

فرد می گفت: از جلوی من دور شو پرسی. هاری، عجله داره و باید زود رد بشه بره. و جورج می گفت: درسته! او باید فوراً خودش را به تالار اسرار برسونه و با مستخدمان دست به سینه خودش جای میل کنه.

جینی، اصلاً از صحبت هائی که این ها با هم می کردند سر در نمی آورد و مورد علاقه اش هم نبود. هر بار که فرد (برادرش)، تصمیم می گرفت پرسشی از هاری به عمل بیاره، یا اینکه جورج هوسش می گرفت یک حبه ی سیر برای هاری پرت کنه، جینی داد میزد نه! این کار ها را نکنید. اتفاقاً هاری از کار هائی که جورج، یا فرد می کردند زیاد ناراحت نمی شد. از نقطه نظر هاری، این طرز تفکر از ناحیه ی این دونفر، که هاری را در زمره ی وراث و نواده گان اسلی ترین به حساب می آوردند برای هاری، بسیار مضحک و خنده دار بود. در عوض، وضعیتی که این دونفر داشتند و حرف هائی که به هاری می زدند، یا حرکاتی که می کردند، بنظر می رسید که در اکومالفوی را بیشتر خشمناک می کنه و هر چه آنها را بیشتر در اطراف هاری می دید، بیشتر ترش می کرد. رون، از ته دل می گفت که مالفوی، دلش میخواد به ترکد و فریاد بزند که هاری، همان کسی است که به دنبالش هستند. شما ها همه می دونید که اواز هر کسی که او را بزنه متنفره و شما ها، همه تون، برای کار های کثیفی که او می کنه امتیاز می گیرید.

هرمیون، در اینجا وارد در مذاکرات شد و با آهنگی که رضایت از آن معلوم بود گفت: البته، نه برای همیشه. بعد، اضافه کرد که عصاره شربت، کم کم داره حاضر میشه. آنوقت که ما میتونیم حقیقت را هر روزی که دلمان خواست از او بیرون بکشیم

+++

سرانجام ترم تحصیلی پایان یافت و سکوتی عمیق، همچون برفی که بر روی زمین ها نشسته است بر روی قلعه سایه گستر شد. هاری، اوضاع و احوال را آرام یافت و از اینکه او، و هرمیون و ویزلی ها میتونستند هر آتشی که دلشون می خواست بنام گری فیندور ها بسوزانند، و این چنین معنی می داد

که هر سرو صدائی که دلشون میخواد بدون آنکه کسی مزاحمشون بشه می توانند توی مدرسه راه بیندازند، تمرین دوئل کنند و کسی هم نباشه که به آنها بگه بالای چشمتان ابرواست. فرد، جورج، وجینی، بجای آنکه به مصر بروند و «بیل» و آقا و خانم ویزلی را ملاقات کنند، تصمیم گرفتند همان جا در مدرسه بمانند. پرسی که با این عمل آن ها مخالف بود و آن را بچه گانه می خواند، زیاد وقت خودش را در سالن عمومی گری فیندور ها تلف نمی کرد. قبلا هم به آنها گفته بود که فقط در روزهای کریسمس است که او آنجا می ماند و علت آن اینست که می خواهد به معلمین در این روزها کمک کند.

صبح روز کریسمس رسید. هوا بسیار سرد و سفید بود. هاری و رون، تنها دو نفری که در خوابگاه خوابیده بودند، صبح خیلی زود، هر میون مثل یک گلوله در خوابگاه منفجر شد و آنها را از خواب بیدار کرد. هر میون، لباسهای خودش را بطور کامل پوشیده بود و برای هر دو نفرشان هدیه های کریسمس آورده بود.

پاشید بینم تنبل ها. و بعد فوراً به طرف پنجره ها رفت و پرده ها را کشید. رون، در حالیکه دستهایش را جلوی نور پنجره گرفته بود که چشم هاش اذیت نشه، داد زد: هر میون تو قرار نبود اینجا باشی.

هر میون داد زد: عیدتان مبارک. و هدیه ی آنها را براشون پرت کرد. من تقریباً یک ساعته که بیدارم. تنها کاری که کردم این بود که یک مشت از اون بال ها توی پاتیل انداختم. دیگه همه چیز حاضره.

هاری یک دفعه بیدار شد و سر پا توی رختخواب خودش نشست.

مطمئنی؟

هر میون گفت: صد درصد. بعد پوست موش خرمائی را که آنجا افتاده بود یک کمی جلو کشید و روی آن نشست. اگر قراره که ما آن کار را انجام بدیم، باید همین امشب باشه. در همان لحظه آن جغد کذائی سر خودش را توی اطاق کرد و او مد تو. یک بسته ی کوچولو به منقار گرفته بود.

هاری، موقعیکه آقا جغه پائین او مد و روی لبه ی تخت خواب نشست با خوشحالی بسیاری گفت: یا حق! آیا دوباره جنابعالی می خواهید با من حرف بزنید؟

جغد، بایک خونگر می جالبی گوشهای خودش را با منقارش خاراند که بسیار زیبا تر از هدیه ئی بود که برای وی آورده بود. بعد معلوم شد که هدیه از طرف دورسلی ها (خاله و شوهر خاله) بوده است. هدیه ئی که آن ها فرستاده بودند یک خلال دندان بوده به ضمیمه ی یک یاد داشت که از او سؤال کرده بودند آیا در تابستان آینده می تونه در مدرسه بمونه و از آنجا بیرون نیاد؟

سالن بزرگ، بنحو بسیار زیبایی آراسته شده بود. نه تنها در حدود ده دوازده درخت کریسمس را زینت داده و در سالن قرار داده بودند، بلکه تعداد بسیار زیادی از شاخه های میسلتوا در دیوار و سقف آویزان کرده بودند که معمولاً برای همین مراسم از آنها استفاده می کنند. پروفیسور دمبل دور آنها را راهنمایی کرد تا چند تصنیف و آواز دسته جمعی که مورد علاقه ی او بود اجرا کنند و بخوانند. ها گرید، هم به دسته ی آنها اضافه شده بود و با صدای کلفت و زمخت خودش آن ها را همراهی می کرد. پرسی، که متوجه نشده بود فرد، با کارت شناسائی حقیقی خودش افسونگری

کرده و آن را تبدیل به یک سرسنجاق کرده است، مدام داشت سؤال می کرد که آن هاراجع به چه چیزی است که اینقدر با هم پیچ پیچ می کنند و در گوشی صحبت می کنند. هاری، اصلاً از اینکه در اکومالفوی بلند بلند صحبت کنه و راجع به ژاکت های ورزشی خودشون اظهار نظر کنه باک نداشت. یکی دوسه ساعت دیگه بود که این آقای مالفوی کلکش کنده می شد.

هاری ورون، برای دفعه ی سوم بود که کیک های مخصوص کریسمس را می خوردند که هرمیون، آنها را به اصرار از توی سالن بیرون کشاند تا نقشه ی شبانه ی خودش را کامل کنند.

هرمیون گفت: ماهنوز به یک عده از آدم هائی احتیاج داریم که شما می خواهید خودتون را به صورت آنها در آورید. هرمیون، مطالب خودش را بصورتی جدی اعلام می کرد و درست مثل این بود که داره گروهی را برای یک خرید واقعی به سوپرمارکت می فرسته تا برای او، پودر لباس شوئی بخرند. والبتّه اگر شما بتوانید یک چیز هائی از کراب، و گویل، که از دوستان مالفوی هستند و همه چیز را معمولاً به آنها میگه بدست آورید، کارها رو براه است. والبتّه، به این احتیاج داریم که مطمئن گردیم، هنگامی که ما مشغول باز جوئی از مالفوی هستیم کراب و گویل، مزاحم ما نخواهند بود.

هرمیون، در کمال آرامش، در حالیکه به قیافه های بهت زده ی هاری ورون نگاه می کرد گفت: من تمام این کارها را کرده ام. دوتا کیک شکلاتی گنده، سردست گرفته بود و به آنها اشاره ئی کرد و گفت: من هر دوی این ها را با داروی خواب معمولی پر کرده ام. تنها کاری که شما باید بکنید اینست که کاری کنید که مطمئن گردید کراب، و گویل، آن را پیدا می کنند. شما خودتون می دونید که چه موجود های پر خور و حریصی هستند. آنها باید آنرا بخورند. وقتی که خواب رفتند مقداری از موهای آنها را بکشید و آنها را در دولابی که جاروب ها را در آن میگذارند قایم کنید.

هاری ورون، بطرز دیر باورانه ئی به یکدیگر نگاه کردند.

هرمیون گفت: من فکر نمی کنم،

که اون نقشه خراب از آب در بیاد،

ولی هرمیون، در آن لحظه، به خلاف آن برقی که بعضی اوقات در چشم های پروفیسور ماک گنا گال ظاهر میشه، برق مخصوصی در چشم هاش می درخشید.

آن عصاره ئی که ما ساخته ایم بدون داشتن موهای کراب، و گویل بی فایده است. شما مگه نمی خواهید از مالفوی باز جوئی کنید؟

هاری گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، ولی تو میخواهی چکار کنی؟ تو موهای چه کسی را میخوای بیرون بکشی؟

هرمیون، با چهره ئی متبسم و باز گفت من کاری که باید بکنم قبلاً کرده ام. بعداً یک شیشه از توی جیب خودش بیرون آورد و تنها موئی که در آن بود به آنها نشان داد و اضافه کرد: شما ها یادتون میاد که در باشگاه دوئل مرا مجبور کردند با آن دختره ی غول بیابانی که اسمش میلی سنت بولا سترو، بود کشتی بگیرم؟ هنگامی که می خواست مرا زمین بزنه این مورا روی لباس من جا گذاشت. و حالا هم برای ایام کریسمس به خانه ی خودشون رفته است - بنابراین لازمه که من فقط به اسلی ترین بگم که تصمیم گرفته ام دوباره بر گردم.

موقعی که هرمیون دوباره آنها را ترک کرد تا سری به عصاره ی شربت بزنه، ورون و هاری با سیمائی مخصوص، به یکدیگر نگاه می کردند.

آیا تو تا بحال راجع به نقشه ئی که این همه ریزه کاری داشته باشه و ممکنه اشتباهاتی در آن اتفاق بیفته خبر داشتی؟

+++

ولی بر خلاف انتظارات هاری ورون، مرحله ی اول عملیات، همانطوری که هرمیون آن را پیش بینی می کرد بجلو رفت و عملی شد. پس از نوشیدن چای کریسمس، همگی آنان در مدخل سالن بزرگ که پرنده ئی در آن پر نمیزد کمین کردند و در انتظار کراب و گویل که در سر میز اسلی ترین ها تنها مانده بودند و مشغول خوردن تراپفل خود شون برای چهارمین دفعه بودند، دقایق را می شمردند. هاری، کیک شوکولاتی را در جای امنی در آخر پلکان ها گذاشته بود. موقعیکه دریافتند که کراب و گویل از توی سالن بزرگ دارند بیرون می آیند، هاری ورون فوراً پشت یکی از ستون های دم درب ورودی قایم شدند.

هنگامی که کراب، کیک را به گویل نشان داد و آن را از سر جاش برداشت، رون آهسته تنگ گوش هاری گفت: بزرگترین تکه ئی که تو میتونی از یک کیک تو دهنهت بگذاری چقدر است؟ کراب و گویل، همینطور که احمقانه پوزخند می زدند، داشتند کیک شوکولاتی را توی لپ های خود شون فرو می بردند و چند دقیقه ئی بیش نگذاشته بود که آن را جویدند و پائین دادند و فاتحانه به چهره ی یکدیگر نگاه کردند. پس از آن بدون آنکه در سیمای آنان تغییری ایجاد شود از عقب بر روی کف زمین افتادند.

مشکل ترین کاری که این دو نفر داشتند این بود که کراب و گویل را در دولابی که در راهرو و مقابل سالن بود مخفی کنند. هنگامی که آنها را بدون خطر در لابی اشغال های دولاب جادادند، هاری تعدادی از موهای زبری که توی پیشانی گویل بود بیرون آورد ورون، هم تعدادی از موهای کراب را از کله اش کند. کفش های آنها را نیز دزدیدند برای آنکه کفشهای خود شون به اندازه ی پاهای کراب و گویل، نبود و بسیار کوچکتر از پاهای آنها بود. سپس، مست از کاری که کرده بودند راه حمام میرتل عزادار را در پیش گرفتند.

موقعیکه وارد حمام شدند از بس هرمیون دود راه انداخته بود چشمشون جانی را نمی دید. در حالیکه لباس خود شون را به سر شون کشیده بودند، آهسته به در کویدند.

هرمیون؟

صدای کلید را توی قفل شنیدند و هرمیون ظاهر شد. صورتش برق می زد و نگاه مشتاقانه ئی بر چهره داشت. در پشت سر هرمیون آنها صدای قلپ، قلپ، عصاره را شنیدند که داشت روی آتش غلغل می زد. سه تالیوان شیشه ئی، حاضر و آماده بر روی صندلی مستراح قرار داده شده بود.

هرمیون در حالیکه نفسش گرفته بود پرسید چی کردید؟ گرفتید شون؟

هاری موها را به او نشان داد.

هرمیون گفت: بسیار خوب. منم این پالتور از توی رختشوی خانه برداشتم، و بعد ساک کوچکی را نشان داد. موقعیکه شماها، کراب و گویل شدید به اندازه های بزرگتری نیاز دارید.

سه نفری شون به پاتیل خیره شده بودند. آدم جلوتر که می رفت، عصاره ی شربت مثل گلی تیره رنگ و سفت شده بود که با سرو صداد داشت بر روی آتش غلغل می کرد.

هرمیون گفت: من مطمئنم که هر کاری که من باید انجام می دادم بطور صحیح انجام داده ام و در

حالیکه کمی عصبانی بنظر می رسید مشغول مرور صفحات کتاب مخصوص بود. بنظر می رسه تمام کارهائی که تا بحال انجام شده کاملاً با دستورات کتاب تطابق دارد..... موقعیکه ما آن رانوشیدیم، دقیقاً یک ساعت وقت لازم داریم تا دوباره بتونیم خودمون باشیم.

رون آهسته زمزمه کرد: خب! حالا چی؟

حالا، ما این معجون را در سه تالیوان می ریزیم وموها را به آن اضافه می کنیم. هر میون این تقسیم بندی را انجام دادو آن را توی سه لیوان به تساوی ریخت وقسمت کرد. پس از آن همینطور که دستش می لرزید موی آن دختر ورزشکار یعنی «می لی سنت بول استرود» را از توی بطری که در جیب داشت درآورد ودر لیوان اول انداخت.

عصاره ی شربت، یک صدای هیس بسیار بلندی کردومثل آن بود که یک کتری که روی آن کف کرده است بخواهد سررود. یک ثانیه بعد رنگ آن زرد شد.

رون گفت: اوف، وهمان طور که با تنفر به آن نگاه می کرد گفت: اسانس خانم میلی سنت بول استرود. شرط می بندم مزه اش دل آدم را بهم بزنه.

هر میون گفت: بسیار خوب از خودتون را اضافه کنید.

هاری، موهای گویل را توی لیوان وسطی انداخت ورون موهای کراب را توی لیوان آخری. هر دو لیوان همان سروصدار را انداختند و کف کردند. لیوانی که موی گویل در آن بود تبدیل به رنگ خاکی وبعد رنگ «بژ» به خود گرفت، وآنکه به کراب تعلق داشت تیره رنگ یعنی، قهوه ئی شد.

موقعیکه هر میون ورون به لیوان های خودشون رسیدند، هاری گفت دست نگهدارید. بهتره که ما همگی شربت های خودمون را اینجا نخوریم. برای اینکه موقعیکه مادر قالب کراب و گویل فرو رفتیم ممکنه که جور در نیائیم. وبعبارت دیگه بهم نخوریم. وآن دختر خانم ورزشکار نیز تافته ی جدا بافته ئی نیست وبعبارت دیگه پریزادی نیست که در ماهتاب بر قصد.

رون گفت: بسیار طرز تفکر صحیحیه. وپاشد قفل درب حمام را باز کرد. بهتره که هر کدوم از ما کارهامون جدا از هم باشه.

هاری لیوان وسطی را برداشت وگفت باید کوشش کنیم که یک قطره از این عصاره ی کذائی حروم نشه. همه حاضرید؟

صدای رون وهر میون اومد که گفتند ما حاضریم.

یک...دو....سه...

هاری بینی خودش را گرفت وشربت خودش را بادوقلپ خورد وتمام کرد. وبعد گفت مزه ی کلم پخته را می داد.

بلافاصله در درون وی همه چیز شروع به تکان خوردن کرد. تو گوئی ماری را بلعیده است - حالت بهم خوردگی شکم پیدا کرد وداشت فکر می کرد که نکنه استفراغ کنه - پس از آن حالت سوزشی به او دست داد که به سرعت از معده اش به طرف انگشتهای دست و پای او جریان داشت وختم می شد. بعد، نوبت به نفس نفس زدن رسید و احساسی به او دست داد که انگار اعضای بدنش در حال آب شدن بود. پوست های بدنش در تمام قسمتها، مثل این بود که حباب پیدا کرده است. در جلوی چشم های خودش، دستهای شروع به رشد کردن کرد وانگشتانش کلفت تر شد. ناخن ها شروع به رشد فوق العاده کرد و برآمدگی قوزک های پاهاش بیشتر شد. شانه

هایش با حالتی بسیار دردناک عریض تر شد و خراش کوچکی که بر روی پیشانی او پیدا شد، باو خبر می داد که موهای سرش دانه به طرف ابروهاش پائین میاد. لباس مدرسه ئی که بتن داشت بعلت اینکه سینه اش جادار تر شده بود جر خورد و پاره شد و کفش های پایش چهار نمره برای پاهاش کوچکتر شدند.

به همان سرعتی که همه چیز شروع شده بود همه چیز متوقف شد. هاری در حالیکه صورت خودش را بر روی زمین سرد گذاشته بود و به ناله های یکنواخت میر تل در مستراح آخری گوش می داد. با اشکال بسیار زیادی کفشهای خودش را از توی پاهاش بیرون انداخت و پاشد سر جای خودش ایستاد. بنابراین هاری، حالا همان چیزی شده بود که فکر می کرد میشه. عبارت دیگه، گویل شده بود. دستهای بلندش داشت می لرزید. لباس لباده ئی و کهنه ی خودش را که یک وجب بالای قوزک پاش بود بالا کشید، آن لباده ی دیگری را که از قبل آماده کرده بودند پوشید، و کفشهای گویل را که برای او مثل یک قایق بود آن ها را هم پاش کرد و بند آنها را محکم بست. سپس شروع به شانه زدن موهایش کرد تا آنها را از توی چشمهایش پس بزنه و مرتب کنه. موهای کوتاه روی پیشانی را گذاشت همانطور سر جاشون باشند. بعد متوجه شد که عینکش جلوی چشمهایش را تار کرده است، برای اینکه گویل به تحقیق به عینک احتیاجی نداشت و از عینک استفاده نمی کرد. عینک را از چشمهایش برداشت و بعد داد زد: آهای، آیشما دو نفر اوضاعتون خوبه؟

صدای کراب، از سمت راست به گوشش رسید که گفت بله! همه چیز مرتبه. هاری قفل درب خودش را باز کرد و اوامد جلوی آئینه شکسته ئی که آنجا بود ایستاد. یک دفعه متوجه شد که گویل آنجا ایستاده و دانه احماقانه به او نگاه می کنه. هاری شروع به خاراندن گوش خودش کرد، گویل همان کار را کرد.

درب رون باز شد. هر دو بهم خیره شدند. جز اینکه او یک کمی پریده رنگ و شو که شده بود، رون، از کراب غیر قابل تشخیص بود. از محلی که موی سرش اصلاح شده بود، به پائین، پراز مو شده بود تا بازوی درازش که شباهت زیادی به گوریل داشت در زیر موها پنهان بماند.

رون گفت: باور کردنی نیست. نزدیک رفت تا نگاهی توی آینه بیندازه. دست بر روی بینی پهن کراب گذاشت و گفت باور کردنی نیست.

هاری گفت: بهتره که هر چه زود تر حرکت کنیم. و مشغول باز کردن ساعت شد که داشت توی مچ پهن گویل فرو می رفت. تازه باید بگردیم و اطاق عمومی اسلی ترین را پیدا کنیم. امید من اینه که یک نفر را بتونیم پیدا کنیم و او را دنبال کنیم....

رون، که داشت هاری را دید می زد گفت تو نمیدونی چقدر مسخره است که یک نفر بینه که گویل دانه فکر میکنه. بعد از آن محکم روی درب هر میون کوید و گفت یا لا بیا بیرون. ما دیگه باید بریم.

صدای مسخره و بلندی از اون تو گفت: بعد از همه ی این درد سرها من فکر نمیکنم که بتونم با شما ها پیام. شما ها بدون من برید.

هر میون، ما خودمون میدونیم که می آئی و باز می دونیم که «سنت بلا استرود» موجود زشتیه. ولی هیچکس نمی تونه بفهمه که زیر اون قیافه، توهستی.

نه! جدی میگم - من فکر نمی کنم بتونم پیام. شما ها عجله کنید. دارید وقت قیمتی خودتون را

هدر میدید.

هاری، نگاهی به رون کرد و نمی دونست چه بکنه.

رون گفت: این نگاه، درست مثل نگاه های گویل بود. هر موقع که معلم یک سؤال از او می کرد همین جوری به معلم نگاه می کرد.

هاری از لای در صدا زد: ببینم هر میون، تو حالت خوبه؟

آره... من حالم خوبه... پس چرا نمیرید؟

هاری نگاهی به ساعت خودش انداخت. پنج دقیقه از وقت ذیقیمت و یکساعته ی آنها از بین رفته بود.

پس ما تو را دوباره همین جامی ببینم. خیلی خوب.

هاری و رون درب حمام را با ملاحظه باز کردند، تا مطمئن شوند کسی در صحنه نیست.

هاری روی خودش را به طرف رون کرد و گفت اینطوری دست های خودت را نچرخون. چی گفتی؟..

گفتم دست های خودتو اینطوری تکان نده. کراب، معمولاً دست ها شوسفست نگاه میداره.... اینطوری چطوره؟

آره اینطوری خیلی بهتره.

به طرف پلکان مرمری پیش رفتند. به تنها چیزی که حالا احتیاج داشتند این بود که یک نفر اسلی ترینی که میتونستند او را توی سالن عمومی پیدا کنند، پیدا کنند و به دنبال او برند. ولی هیچکسی را پیدا نکردند.

هاری، زیر زبونی پرسید: چیزی بفکرت نمی رسه؟

رون گفت: اسلی ترینی ها معمولاً برای خوردن ناشتائی از آن گوشه وارد میشند. و بعد با چشم وابرو به مدخل ورودی دخمه نگاه کرد. تازه آخرین کلمه از دهنش بیرون نیومده بود که دختری با موهای بلند و فر فری خودش از در ورودی پیداش شد.

رون گفت: ببخشید، ما راه ورودی به سالن همگانی را فراموش کرده ایم.

دختر گفت: ببخشید چی فرمودید؟ سالن همگانی ما؟ من خودم یک «راون کلا» هستم.

بعد راه خودش را در پیش گرفت و رفت و با نگاه مشکوکی به آنها نگاه می کرد.

هاری و رون با عجله از پلکان سنگی پائین رفتند و داخل در تاریکی شدند. صدای پای آنها انعکاس بسیار زیادی در فضای اطراف داشت و این درست همان جوری بود که کراب و گویل راه می رفتند. در دل خودشون داشتند فکر می کردند که این موضوع آنقدر ها هم که آنها تصور می کردند ساده نیست.

راه روی «لابیرین» خیلی خلوت بود. آنها هر چه عمیق تر و عمیق تر در زیر زمین مدرسه به پیش می رفتند، دائماً ساعت خودشون را نگاه می کردند تا بدانند چقدر وقت باقی مانده است. پس از ربع ساعتی که از شروع کار آنها گذشته بود، جنب و جوشی ناگهانی در رویروی خودشون مشاهده کردند.

رون، با هیجان گفت: ها! این یکی از اونهاست.

این شخص، از توی یکی از اطاق ها بیرون اومد. وقتی که با عجله نزدیکتر شدند، قلبشان فرو

ریخت. اسلی ترین نبود. پرسی بود.

رون، با تعجب از او پرسید تو اینجا چی میکنی؟

پرسی، یکدفعه قیافه اش توهم رفت و مثل این بود که به او توهین شده است. خیلی جدی و در حالیکه ناراحت شده بود گفت: بشما مربوط نیست. ببینم شما کراب نیستید؟

رون گفت بله... درس.. درسته.

پرسی گفت: بهتره هرچه زودتر به خوابگاه خودت بری و گورت را گم کنی. این روزها آن قدرها که تو فکر میکنی راه رفتن توی کریدورهای تاریک بدون خطر نیست.

رون گفت: شما گفتید کی هستید؟

گفتم من پرسی هستم. و یک کمی خودش را بالا کشید. هیچ مشکلی هم ندارم که کسی بمن بتونه حمله کنه.

یکدفعه یک صدائی پشت سر هاری و رون توی کریدور پیچید. و دراکو مالفوی داشت به طرف آنها پیش می اومد و برای اولین بار در عمر خودش، هاری از اینکه اورا می دید خوشحال به نظر می رسید.

بالاخره پیداتون شد. تمام این وقت شما دو نفر توی این سالن بزرگ چی میکردید؟ همش دارم دنبال شما می گردم. میخام یک چیزی نشونتون بدم که بسیار خوشمزه است.

بعد نگاهی تحقیرآمیز به پرسی انداخت و گفت و جنابعالی اینجا چی می کنید آقای ویزلی؟

پرسی، بسیار خشمگینانه به او نگاه می کرد.

پرسی گفت: شما دلتون نمیخواه با یکی از اعضای مدرسه محترمانه تر صحبت کنید؟ من اصلا از نحوه ی رفتار شما خوشم نمی آید.

مالفوی غرورگری کرد و به هاری و رون اشاره کرد تا او را دنبال کنند. هاری، در حقیقت چند کلمه از پرسی عذرخواهی کرد ولی بموقع جلوی دهن خودش را گرفت. هاری و رون به دنبال مالفوی می دویدند و هنگامی که مالفوی در راه روی بعدی پیچید، شنیدند که مالفوی گفت: این پیتر ویزلی -،

رون بطور خود کار گفته ی او را تصحیح کرد و گفت: پرسی.

مالفوی گفت هر کوفتی که هست. من دیده ام که این روزها زیاد اینجا پلاسه و باتون شرط می بندم که دنبال چیست. فکر میکنه که میتونه مچ دست تنهاوارث اسلی ترین را بگیره.

خنده ی بسیار کوتاه و استهزاء آمیزی کرد و هاری و رون نگاهی پرهیجان با او مبادله کردند.

به یک ستون سنگی که رسیدند، مالفوی، به یکی از سنگ ها فشار داد.

بعد روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: این کلمه ی عبور تازه چیه. دوباره؟

هاری گفت اه -،

مالفوی دوباره گفت: اوه یادم اومد. «خون خالص» و مثل اینکه اصلا به مکالمات قبلی گوش نمی داد. دری که توی سنگها کار گذاشته شده بود باز شد. مالفوی وارد شد و هاری و رون نیز به دنبال او روان شدند.

سالن همگانی اسلی ترین سالنی دراز، با سقفی کوتاه بود. دیوارها و سقف آن با سنگ خارا بود و چراغهای سبزرنگی از سقف آویزان و مانند زنجیر بهم پیوسته شده بود. در یک بخاری که با هنرمندی خاصی در سنگ کنده کاری شده بود آتشی بسیار زیبا فروخته شده بود

و چند نفر از اعضای اسلی ترین بدور آن حلقه زده بودند.

مالفوی به هاری و رون گفت همین جا صبر کنید و با دست خودش دو صندلی خالی را نشان داد. من میرم اون چیزهایی را که بهتون گفتم و پدرم تازه آنها را برام فرستاده بردارم و بیام.

هاری و رون روی صندلی ها نشستند و در این فکر بودند که مالفوی، چه چیزی را میخواد بپاره و به آنها نشان بده. بهترین کاری که میتونستند بکنند این بود که فرض کنند توی خانه ی خودشون نشسته اند و دارند از آن لذت می برند.

مالفوی بعد از چند دقیقه بر گشت و چیزی را که مثل یک بریده ی روزنامه بود و آن را در دست گرفته بود با خودش آورد و آنرا زیر بینی رون گرفت.

این همان چیزیه که گفتم خنده داره.

هاری متوجه شد که چشم های رون از وحشت از حدقه بیرون آمده است. بریده ی کاغذ را فوراً خواند، یک خنده ی زور کی صدا داداری کرد و آن را به هاری داد.

باریکه روزنامه، با یک سنجاق، به یک شماره از «پیام روزانه» متصل بود و چنین نوشته بود:

تحقیق در وزارت خانه ی جادو

امروز، آرتور ویزلی، رئیس قسمت سوء استفاده از هنرهای جادوئی، به علت سوء استفاده از یک اتوموبیل سحر آمیز، به پنجاه دولا محکوم شد.

آقای لوسیوس مالفوی، که یکی از مدیران مدرسه ی جادوگری هوگوارت است به علت این که اتوموبیل مذکور در اول سال تحصیلی در داخل مدرسه ی آنان تصادف کرده بود، از آقای ویزلی خواسته بود از شغل خود کناره گیری کند.

آقای مالفوی به خبر نگاران گفته بود که آقای ویزلی به حیثیت و اعتبار وزارت خانه لطمه وارد آورده است. وبه وضوح ثابت می کند که این شخص نمی تواند مجری قانون باشد و لایحه ی حمایت از جادوگری او مزخرف است و باید فوراً بدور انداخته شود.

آقای ویزلی، برای ادای توضیحات در محل نبود و همسرش به خبر نگاران گفته بود دور و بر ویزلی را خط بکشند و الا ترتیبی خواهد داد که خانواده مانند یک غول با آنها رفتار کند.

موقعی که هاری بریده ی روزنامه را به او باز گرداند، مالفوی بی صبرانه گفت: فکر نمی کنید که این داستان مسخره است؟

هاری یک خنده ی مصنوعی کرد و گفت ها، ها!

مالفوی گفت: آرتور ویزلی آنقدر امور مربوط به ساحری و جادوگری را دوست داره که حاضره عصای خودش را بدو قسمت کنه، بره پیش آنها تا آن را براش، درست کنند. اصلاً، طوری که ویزلی ها رفتار می کنند آدم نمی تونه بفهمه که اونها از خونی پاک بوجود آمده باشند.

چهره ی رون - یا، بعبارت دیگر، چهره ی کراب، با خشم درهم فرو رفت و کج و معوج شد.

مالفوی گفت: چه خبرته کراب؟

رون گفت: معده ام امروز درد میکنه.

مالفوی با یک لحن شوخی گفت: خب! یه سری به بیمارستان بزن وبه همه ی اون خون های کثیف هم، یک لگد محکم از طرف من بزن. میدونی من متعجبم که چرا پیام روز به تمام این حمله ها هنوز اشاره ئی نکرده و بعد، متفکرانه اضافه کرد که من فکر می کنم که دمبل دورها کوشش دارند که بروی همه چیز سرپوش بگذارند و آن را ساکت کنند. اگر او اینکار را متوقف نکنه بزودی اخراج میشه. پدرم بارها گفته است که دمبل دور، بدترین چیزی است که برای این مدرسه اتفاق

افشاده است. پدرم خون‌های پاک را دوست دارد. یک مدیر مدرسه‌ی خوب هیچوقت نمی‌گذارد که یک لجنی مثل او توی این مدرسه بیاد.

مالفوی، با یک دوربین خیالی شروع به عکس گرفتن کرد و یک اثرییرحمانه، ولی دقیقی از کولین به ثبت رساند: پاتر، من میتونم یک عکس از تو داشته باشم؟ آیا من میتونم یک امضا از تو داشته باشم؟ آیا من میتونم کفش‌های تورالیس بزمن پاتر؟ بعد دستهای خودش را انداخت و نگاهی به هاری ورون کرد. شمدوتا امروز چه مرگی تونه؟

اگرچه خیلی دیر شده بود ولی هاری ورون یک خنده‌ی زورکی کردند و بهر حال بنظر می‌رسید که مالفوی راضی بنظر میرسه. شاید هم کراب و گویل، همیشه دربرداشت‌های خودشون از مالفوی کودن بنظر می‌رسیدند.

مالفوی، آهسته گفت: پاتر مقدس، دوست خون‌کثیف ما، یکی دیگه از اونهایی است که احساس دقیقی از جادوگری نداره. ولی مردم خیال می‌کنند که او جزو وراثت اصلی‌ترین‌هاست. هاری ورون، با نفس‌هایی که در سینه حبس کرده بودند صبر کردند تا بقیه‌ی حرف‌ها را بشنوند. یک ثانیه بیشتر نمانده بود که مالفوی به آنها بگه که خودش اون کسی است که... ولی یکدفعه-

ولی ناگهان مالفوی با یک کج خلقی خاصی گفت: کاش من میدونستم که چه کسی است. بهر حال من میتونم به آنها کمک کنم.

آرواره‌های رون پائین افتاد. به نحوی که قیافه‌ی کراب از آنچه بود غیر عادی تر شد. خوشبختانه، مالفوی متوجه این موضوع نشد و هاری به سرعت فکری کرد و گفت: تو باید یک ایده‌ئی داشته باشی که پشت سر این جریانات، چه کسی قرار گرفته است؟

مالفوی گفت: تو خودت میدونی که اینطور نیست. و من از هیچ چیز خبر ندارم. خوبه چند بار تا بحال این موضوع را بتو گفته باشم؟ و پدرم نیز راجع به آخرین باری که کله‌گنده‌ها دور هم جمع شده و تصمیم گرفته اند هیچ چیز به من نمیگه. البته این داستان مربوط به پنجاه سال قبله. و این، قبل از زمان اوست. ولی او از همه چیز مطلع است. و ادعا می‌کند که همه چیز محرمانه نگاهداری شده است. و اگر من زیاد راجع به این موضوع اطلاع داشته باشم، مشکوک جلوه می‌کنه. من فقط یک چیز میدونم و آن اینست که دفعه‌ی قبل که تالار اسرار افتتاح شده بود یک خون‌کثیف، مرده بود. بنا بر این من حاضرم شرط ببندم که این بار ممکنه یکی از آنها کشته بشه.... امیدوارم که این شخص «رانجر» باشه. و این جمله را با ذوق و رغبت گفت.

رون داشت بامشت غول‌آسای کراب بازی می‌کرد و این احساس بهش دست داده بود که یک مشت محکم و حسابی نثار مالفوی کنه که هاری یک نگاه غضبناک به او کرد و گفت: شما میدونید کسی که دفعه‌ی قبل تالار را باز کرد گرفتندش یا اینکه حالا اون شخص داره آزاد می‌گرده؟ او. بله... هر کس بود حالا از اینجا تبعید شده است. احتمالا هنوز در آژ کابان است.

هاری در حالیکه متعجب شده بود گفت: آژ کابان؟

مالفوی گفت: بله. آژ کابان. و در حالیکه باور نمی‌کرد، نگاهی به گویل انداخت و گفت: زندان جادوگران، بله. تو چرا اینقدر کودن شده‌ئی گویل. هر روز هم داری هم عقب ترمیری. در حالیکه ناراحت بود، یک کمی توی صندلی خودش تکان خورد و گفت: پدرم می‌گوید تو سر

خودت را زیر پینداز و بگذار وراثت اصلی ترین جلوروند و کار خودشون را بکنند. او میگه: مدرسه به اون احتیاج داره که تطهیر بشه و آلودگی های آن از بین بره نه اینکه همیشه با هم مخلوط بشه و کار خراب تر بشه. البته اون کارت های برنده ئی در دست خودش داره. اطلاع داری که وزارت جادو، هفته قبل به خانه ی اربابی ما حمله کرد؟

هاری کوشش کرد تا کاری کنه که گویل از این قیافه ی احمقانه ئی که بخودش گرفته بیرون بیاد و یک قیافه ی علاقه مند بخودش بگیره.

مالفوی گفت بله... خوشبختانه اونها نتونستند چیز زیادی اونجا پیدا کنند. پدرم بعضی از هنرهای بسیار ظریف و ممنوعه ی جادوگری را داشت و خوشبختانه ما تالار محرمانه ی خودمان را که در زیر اطاق نقشه کشی است وزیر آن طبقه واقع شده است هنوز در اختیار داریم و کسی متوجه آن نشده است.

رون گفت: اوه. چه خوب.

مالفوی نگاهی به اون کرد. و همانطور هاری. رون، حتی صندلی اش نیز قرمز شد. و بینی اش، کم کم داشت دراز ترمی شد- ساعتشون داشت کم کم تمام می شد. رون داشت دوباره تبدیل به خودش می شد. و از نگاه وحشتناکی که به هاری انداخته بود هاری دریافت که او هم باید همان حال را داشته باشه..

هر دو، سر پا ایستادند.

دوا برای معده ام. رون با عجله این جمله را ادا کرد. و بدون هیچگونه وقفه ئی طول سالن همگانی اصلی ترین رادرنوردیدند، خودشون را به دیوار سنگی رسوندند، از راهرو گذشتند و امید وار بودند که مالفوی از هیچکدام از این روی دادها با خبر نشده است. هاری، کم کم احساس می کرد که پا هاش توی کفش های غول آسای گویل داره تاب می خوره و هر چه زمان به جلومی رود لباده ی او برایش بزرگتر میشه. با سرعت هر چه تمام تر خودشون را به مدخل ورودی تاریک رسوندند که پر از جن هائی بود که آن ها، اونارا از دولا ب ها بیرون ریخته بودند تا کراب و گویل را توی آنها حبس کنند. کفشهای آنها را پشت دولا ب ها گذاشتند و با جوراب هائی که پیا داشتند از پلکان مرمری بالا رفتند تا به حمام میرتل عزادار برسند.

رون گفت: خوب! اون جورها هم که فکر می کردیم وقتمون حروم نشده است و بعد درب حمام را از پشت بست. بعد گفت گرچه ما نمیدونیم که چه کسی داره میره حمله کنه، ولی فردا، من به پدر می نویسم که دستور بده زیر اطاق نقشه کشی مالفوی را تفتیش کنند.

هاری در آئینه ی شکسته ئی که در آن جابود قیافه ی خودش را بازرسی کرد. دوباره به حال اول باز گشته بود. و موقعیکه رون، مشتی به در حمام هر میون کوبید، هاری هم عینک خودش را بر روی چشم هاش گذاشت.

هر میون از توی اطاقک بیرون اومد و آنها باو گفتند که خیلی چیزها داریم که بتوبگیم. هر میون گفت از جلوی چشم من دور شو. رون گفت: داستان چیه؟ توهم باید به حال طبیعی بر گشته باشی. توهم مثل ما بودی. مگه نه....؟

هاری و رون به یکدیگر نگاه می کردند و نمی دونستند چی بگند.

در عین حال، میرتل عزادار هم یکدفعه از توی اطاقک خودش بیرون اومد. هاری هیچوقت تا

کنون اورا به این خوشحالی ندیده بود.

اوه هه، صبر کن تا درست ببینی. بعد گفت: وضعیت افتضاحه.

صدای کلیدی که در قفل چرخید شنیدند و پس از چند لحظه سروکله ی هرمیون پیدا شد. داشت گریه می کرد و لباده ی خودش را تا روی سرش بالا کشیده بود.

رون، به نحوی نامطمئن پرسید: داستان چیه؟ آیا تو هنوز، بینی میلی سنت، یا اون دختره ی زهر ماری را داری؟

هرمیون لباده ی خودش را اول کرد و رون عقب عقب رفت تا افتاد توی وان حمام.

صورت هرمیون با یک پوست سیاه رنگ پوشیده شده بود. چشم هاش زرد شده بود و از لا بلای موهاش، گوش های دراز و متعددی سبز شده بود.

این ها موهای یک گربه بود. خود هرمیون گفت. میلی سنت، باید یک گربه داشته باشه. وظاهرآ آن عصاره برای تغییر حیوانات بکار گرفته نمیشه و نباید بکار گرفته بشه.

رون گفت: اوه نه! حالا چکار باید بکنیم؟

میرتل با یک حالت شاد گفت: تو باید از یک چیز وحشتناکی اذیت شده باشی.

هاری فوراً گفت: هرمیون، هیچ اشکالی نداره. ما تورا به بخش بیمارستان می بریم. خانم پامفری هیچوقت زیاد سؤال نمیکنه.

مدتها طول کشید تا هرمیون بالاخره راضی شد حمام را ترک کنه. میرتل عزادار آنها را با قاه قاه خنده ی خودش بدرقه کرد.

بعد هم داد زد: یک کمی صبر کن تا همه ملتفت شوند که یک دم قشنگ هم پیدا کرده ئی.

نصل ینم

دشردواشت روزانی ممران

هرمیون، برای چند هفته در بخشی از بیمارستان بستری بود. هنگامیکه تعطیلات کریسمس تمام شده بود و همه شاگردان به مدرسه باز گشته بودند، رگباری از شایعات به علت غیبت او بر سر زبانها افتاده بود. همه، تصور می کردند که به هرمیون حمله شده است. بسیاری از شاگردان برای ملاقات او به بیمارستان می رفتند و علاقمند بودند نگاه مختصری بر او بیندازند و خانم پامفری نیز چندان راغب به این موضوع نبود. پرده ی تخت او را به کنار می زد و از ملاقات کنندگان می خواست که دور تخت او جمع شوند و پس از یک ملاقات کوتاه بیمارستان را ترک کنند. هرمیون، خود، علاقه نداشت که شاگردان او را در این حالت ببینند.

هاری ورون، هر روز عصر برای دیدنش به بیمارستان می رفتند و هنگامی که ترم تحصیلی تازه شروع شده بود، کارهایی را که در خانه باید انجام می شد برای او به بیمارستان می بردند. رون، به شوخی گفت: اگر من ریش و سیل در آورده بودم برای مدتی از کار معاف می شدم و بعد از گفتن این جمله تعدادی کتاب که برای هرمیون آورده بود روی دولا ب کوچکی که پهلوی دستش بود قرار داد.

هرمیون گفت: دیوونه نشو رون، من پوستم کنده شده و حوصله ام سر رفته است. روحیه اش کمی قوی تر شده بود برای اینکه بیشتر موهایی که در صورتش سبز شده بود از بین رفته بود و چشم هاش هم داشت به صورت اول باز می گشت. و بطوریکه خانم پامفری نتواند بشنود گفت: فکر نمی کنم شماها چیز تازه ئی کشف کرده باشید؟

هاری پاسخ داد: نه! هیچ خبری نیست.

رون برای صدمین بار گفت: من مطمئن بودم که مالفوی باید باشه.

یکدفعه هاری به یک چیزی که مثل یک چسب طلائی رنگ، زیر بالش هرمیون بود، اشاره ئی کرد و گفت: اون چیه؟

هرمیون گفت: هیچی! یک کارت آرزوی سلامتی است که برای من رسیده و کوشش می کرد آنرا از نظرها مخفی کنه. ولی رون بسرعت آنرا از زیر بالش بیرون کشید، باز کرد، و چنین خواند:

دوشیزه گرانجر،

آرزوی بهبودی سریع شما دارم.

از طرف پروفیسور گیلدروی لاکهارت، و به دستور مرلین از کلاس سوم، عضو افتخاری شاخه ی دفاعی نیروی سیاه، و پنج بار، برنده ی جایزه ی زیبا ترین تبسم، که از طرف مجله ی هفتگی جادو برگزار شده است. رون، نگاه نفرت انگیزی به هرمیون انداخت و گفت:

تو، با این آشغال ها زیر بالشت شبها می خوابی؟

در این وقت خانم پامفری با ظرف داروها و قرص های عصر بیماران از راه رسید و هرمیون از جواب دادن به این سؤال معاف شد.

رون، هنگامی که خوابگاه را ترک کردند و به اتفاق به طرف برج گری فیندور می رفتند از هاری

پرسید: آیا لا کهارت منطقی ترین فردی است که تو تا کنون دیده ئی؟
 پروفسور اسناپ، آن قدر به آن ها تکلیف شب داده بود که هاری فکر می کرد وقتی به کلاس ششم می رسه باز هم آن تکالیف تمام نشده باشد. رون، میخواست بگه که کاش از هر میون می پرسیدم که چند تا دم موش باید به داروئی که موی انسان را زیاد می کنه اضافه کرد که ناگهان صدائی که با عصبانیت همراه بود از طبقه ی بالائی بگوش آنها خورد.
 هاری گفت: این صدای فلینچ است و بلا فاصله راه پله را در نور دیدند تا خود شون را به صحنه برسوند ولی همان عقب ها ایستادند تا کسی آنها را نبینه.
 رون گفت: فکر نمیکنی به فرد دیگری حمله شده باشه؟
 بی حرکت سر جای خود ایستادند و گوشهای خود شون را به طرفی که صدای فلینچ می آمد نگاه داشتند. صدائی بسیار عصبانی و پرهیجان بود.

.... باز هم کار سر من میریزید! تمام شب با دلتنگی باید مشغول باشم. درست مثل اینه که من هیچ کاری ندارم بکنم. نه، نه! این دیگه غیر قابل تحمله. من همین حالا میرم پیش دمبل دور...
 صدای پاهائی را شنیدند که داره دور میشه و پس از آن شنیدند که درب اطاقی محکم بهم خورد.
 سر خود شون را بیرون آوردند تا ببینند چه خبره. فلینچ طبق معمول یک نفر را برای دیده بانی سر پست خودش گذاشته بود. دوباره متوجه شدند در محلی آمده اند که به خانم نوریس حمله شده بود. با یک نگاه کوتاهی که به صحنه انداختند متوجه شدند که علت داد کشیدن فلینچ چه بوده است. مقدار بسیار زیادی آب توی راهرو جمع شده بود و مثل این بود که سیل جاری شده بود. نصف کریدور را آب گرفته بود. و بنظر می رسید که آنها از زیر درب حمام میرتل عزادار بیرون می اومد. و حالا که فلینچ فریاد زدن را متوقف کرده بود آنها می تونستند شیون و ناله های میرتل را بخوبی بشنوند.

رون گفت دیگه چشه؟

هاری گفت بریم ببینیم. و در حالیکه لباده ی خود شون را برای اینکه توی آب های کریدور کشیده نشه بالا گرفته بودند از آن محل گذشتند تا به دربی رسیدند که علامت «خارج از سرویس بودن» بر روی آن زده شده بود. مثل همیشه اعتنائی به آن نکردند و داخل شدند.
 میرتل عزادار داشت گریه می کرد. بلند تر، و شدید تر از همیشه. بنظر می رسید که داره مستراح معمولی خودش را پنهان می کنه. داخل حمام ها تاریک بود و شمع ها هم بعلت آبی که با شدت از لوله های شکسته به آنها پاشیده بود خاموش شده بود.

هاری گفت: چه خبرته میرتل آنقدر سرو صدرا راه انداخته ئی؟

با صدائی بسیار غمگین گفت کیه؟ باز اومده اید که یک چیز دیگه به طرف من بیندازید؟
 هاری، خودش را به اطاقک اورساند و گفت: واسه چی من باید یک چیزی به طرف تو بیندازم؟
 از من نپرس. و یک تکانی به خودش داد که موج بیشتری از آبهای را که کف اطاقک جمع شده بود دوباره به اطراف پاشوند. من اینجا برای خودم نشسته ام و با کسی کاری ندارم. آنوقت یک نفر از راه می رسه و یک کتاب به طرف من پرت می کنه.

هاری گفت: ولی اگر یک نفر یک چیزی بتو پرت کنه، نباید تو را آنقدر ها اذیت کنه. صاف از وسط تو میگذره. مگه نه؟

هاری، همان کلمه‌ی اشتباهی را که نباید می گفت، گفته بود. میرتل از سر جای خودش بلند شد و شروع به جیغ زدن کرد. بیائید هرچه کتابه تو سروکله‌ی من بزنید. برای اینکه من هیچ چیزی حس نمی کنم. ده امتیاز مال تو آگه یکی توی شکمم بزنی، پنجاه امتیاز برای تو آگه از وسط کله ام بگذره. بسیار خوب. هاهاها! چه بازی قشنگیه.

هاری پرسید: چه کسی چیزتو پرت کرد؟

من چه میدونم. من سر آن پیچی که مثل U میمونه نشسته بودم و راجع به مردن فکر می کردم و آنرا در نوک کله‌ی خودم احساس می کردم. بعد نگاهی به آنها انداخت و گفت: اوناها، هنوز اونجا است. فقط شسته شده است.

هاری و رون نگاهی به زیروان، همان جایی که میرتل داشت به آن اشاره می کرد انداختند. یک کتاب کوچکی آنجا افتاده بود. جلد سیاه برقی داشت و مانند بقیه‌ی چیزهائی که داخل حمام بود خیس بود. هاری یک قدم جلو گذاشت تا آن را بردارد ولی رون به سرعت دست خودش را جلو برد و او را عقب نگه داشت.

هاری گفت: چی شده؟

رون گفت مگه دیوونه شده ئی؟ ممکنه خطرناک باشه.

خطرناک؟ هاری این کلمه را گفت و شروع به خندیدن کرد. رون! از توی این فکرهایا بیرون. آخه چطور میتونه خطرناک باشه؟

رون که داشت دقیقاً به کتاب نگاه می کرد به هاری گفت حتماً تعجب خواهی کرد. بعضی از کتاب هائی که وزارت خونه آن هارا توقیف کرده است - پدرم بمن می گفت - یکیشون بوده است که چشم های تو را ظرف یک ثانیه می تونسته بسوزونه. و هر کسی که غزل های جادوگری را خوانده است تا آخر عمرش مجبور بوده است شعرهای بند تنبانی بگوید. بعضی از جادوگران قدیمی نیز بوده اند که در حمام، کتابی با خود داشته اند که شما هیچگاه نمی توانستید خواندن آن را متوقف کنید. همینطور باید بینی ات توی کتاب باشه و این طرف و آن طرف بری. و هر کاری که باید آنرا انجام بدی، آن را با یک دست انجام بدی. و دیگراینکه -

هاری گفت: بسه دیگه بابا. ولم کن. فهمیدم چی میخوای بگی.

کتاب کوچولو، همان طور که از قبل آنجا افتاده بود به همان طریق آنجا ماند.

خوب. مانمی تونیم از اون چیزی بفهمیم مگر آنکه به اون نگاه کنیم. گردشی به دور رون کرد، و ناگهان آن را از روی زمین برداشت.

هاری فوراً متوجه شد که یک دفتر یادداشت روزانه است. و رنگ کم پشت جلد دفتر دلالت بر آن داشت که مربوط به پنجاه سال قبل است. مشتاقانه آن را باز کرد. در روی صفحه‌ی اول دفتر فقط نام صاحب آن که «تی.ام. ریدل» بود با مرکب مخصوص نوشته شده بود.

رون که با ملاحظه داشت به هاری نزدیک می شد و به هاری نگاه می کرد گفت دست نگهدار. من آن اسم را می شناسم... تی.ام. ریدل. پنجاه سال قبل این شخص، بعلت خدمات خاصی که به مدرسه کرده جایزه گرفته است.

هاری در کمال تعجب گفت: آخه تو این را از کجا میدونی؟

رون با سر سستی گفت برای اینکه فلیچ تا بحال پنجاه بار از من خواسته است تا سپر او را برق

بیندازم. این همان چیزیه که من آن شب آروغ زدم و روی آن استفراغ کردم. توهم اگر مجبور می شدی یک ساعت آن آشغال هارا از روی یک اسم پاک کنی ئا آنرا تمیز کنی این اسم یادت می ماند.

هاری صفحاتی را که خیس شده بود پاره کرد. آن صفحه ها کاملاً سفید بود و چیزی روی آنها نوشته نشده بود. هیچ اثری از اینکه روزی چیزی بر روی آن ها نوشته شده باشد وجود نداشت. حتی تاریخ تولد عمه مابل، یا، وعده ی ملاقات با دندان ساز، در ساعت سه و نیم بعد از ظهر. هاری در حالیکه مایوس به نظر می رسید، گفت: ظاهراً هیچ وقت این چیزها را نمی نوشته است. رون، با کنجکاوی گفت: من نمی دانم چه کسی میخواست است آنرا با کشیدن دسته ی مستراح از بین ببرد؟

هاری نگاهی به پشت جلد دفتر کرد و متوجه شد که نام آژانس مطبوعاتی در جاده ی واکسهال لندن بر روی آن چاپ شده است. هاری کمی فکر کرد و گفت: نباید این شخص جادوگر زاده باشد که دفتر چه ئی از جاده ی واکسهال خریده.....

رون گفت زیاد این موضوع به درد تو نمی خوره. بعد صدای خودش را پائین آورد. پنجاه امتیاز بهت میدم اگه بتونی این دفتر چه را از بینی میرتل رد کنی. در هر حال هاری، دفتر را در جیب خودش گذاشت.

+++

هرمیون، در اوائل ماه فوریه، بخش بیمارستان را ترک کرد و دیگر از پشم و پیلی، دم، و موهای اضافی خبری نبود. در اولین شبی که در سالن گری فیندور ظاهر شده بود، هاری دفتر چه ی یادداشت «ت.ام. ریدل» را به او نشان داد و داستان پیدا کردن آن را نیز برای او تعریف کرد. هرمیون با کمال اشتیاق گفت: او این میتونه نیروهای مخفی داشته باشه و بعد دفتر چه را گرفت و از نزدیک آن را بررسی کرد.

رون گفت: اگر داشته باشه ممکنه که آن را در حد مهارت مخفی کرده باشه. من نمیدونم تو چرا آن را کشف نمی کنی هاری؟

کاش راه آن را بلد بودم و می دونستم. یک کسی قبل از من ظاهراً کوشش کرده بوده که آن را کشف کنه. بدم نمیاد بدونم که حتی ریدل، برای خدمات مخصوصی که به مدرسه کرده چگونه جایزه گرفته است.

رون گفت: ممکنه که این خدمت همه چیز باشه. ممکنه که معلمی را از دست یک غول نجات داده باشه، ممکنه تصمیم گرفته که مثلاً کسی را برای آنها به قتل برسونه. هر کاری که به نفع ولی هاری بانگاهی که به چهره ی هرمیون کرد و دید که هرمیون دارد فکرمی کند عقیده ی دیگری داشت.

رون گفت چی گفتی؟ و نگاهش را از یکنفر، متوجه دیگری کرد.

هاری گفت: تالار اسرار، پنجاه سال قبل افتتاح شده بود. مگر اینطور نیست؟ این همون چیزی است که مالفوی گفت.

رون آهسته گفت: چرا همین طوره.

وهرمیون نیز همانطور مهیجانه بر پشت جلد دفتر ضرب گرفته بود گفت: دفتر یادداشت این شخص نیز پنجاه سال عمر داره.

خب؟

هرمیون داد زد: آهای، رون، از خواب بیدار شو. ما میدانیم فردی که آخرین بار تالار اسرار را افتتاح کرد پنجاه سال قبل تبعید شده است. و باز می دانیم که تی.ام. ریدل، جایزه ئی برای خوش خدمتی به مدرسه در پنجاه سال قبل دریافت کرده است. خب! چه اشکالی داره که ریدل این جایزه را برای دستگیری وارث اصلی ترین ها گرفته باشه؟ شاید این دفترچه ی یادداشت روزانه ی او همه چیز را بجا بماند. مثلاً بگه که تالار کجاست، چگونه باید آن را باز کرد و چه نوع مخلوقی در آن زندگی می کنه. فرد یا افرادی که پشت حملات هستند علاقه ندارند که نقشه ها عملی نشه. مگه اینطور نیست؟

رون گفت هرمیون، این، یک تئوری بسیار درخشانی است. فقط یک اشکال کوچولو داره. و آن اینست که در این دفترچه، هیچ چیزی نوشته نشده است.

در این لحظه هرمیون عصای خودش را از توی ساک خودش بیرون آورد و زمزمه کرد که ممکنه با یک مرکب نامرئی نوشته شده باشه.

هرمیون سه بار بروی دفترچه کوبید و گفت: «آپارسیوم»!

هیچ اتفاقی نیفتاد. در حالتی سرکش و بی باک، هرمیون، دوباره دست خودش را به داخل کیف خودش برد و چیزی را که شباهت زیادی بیک مداد پاک کن قرمز داشت بیرون آورد.

این یک فاش کننده است. من آنرا از تالار دیاگون بدست آورده ام.

هرمیون، مداد پاک کن را بروی اول ژانویه مالید، هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون گفت: من به شما گفتم از این امام زاده هیچ گونه معجزه ئی پیدانمی کنید. ریدل فقط یک دفترچه برای کریسمس خودش خریده بوده و بعد هم چیزی گیرش نیومده که توی آن بنویسه.

+++

هاری، حتی به خودش، نمی تونست توضیح بده که برای چه دفترچه ی ریدل را دور نینداخته است. حقیقت این بود با اینکه او می دانست که دفترچه سفید، و چیزی در آن نوشته نشده بود، ولی هاری، ناخود آگاه آن را برداشته بود و صفحات آن را ورق زده بود و چنان می نمود که داستانی که در آن نوشته شده است باید بخواند تا تمام شود. و با اینکه هاری می دانست که نام تی.ام. ریدل را تا کنون نشتیده است ولی هنوز بنظر می رسید که این اسم برای او معنائی خاص داشت و چنان می نمود که او دوست زمان کودکی او بوده است و در حال حاضر این شخص نیمه فراموش شده است. ولی چنین فرضی باطل بود و او هیچ گاه دوستی که قبلاً در هوگوارت تحصیل می کرده، نداشته است.

با این وجود، هاری لازم می دانست که باید دوباره ی ریدل تحقیقات بیشتری کند، و بهمین سبب، فردا بهنگام زنگ تفریح عزم خود را جزم کرد تا سری به اطاق جوائز زند تا از نزدیک جایزه ی مخصوص ریدل را تماشا کند. البته، همراه با هرمیون که نسبت به این کار علاقه پیدا کرده بود و رون که هنوز بطور کامل قانع نشده بود. رون به آنها گفته بود که من آنقدر از این جوائز دیده ام که برای عمرم کافی است.

سپرطلا و براق ریدل در دولابی شیشه ئی در گوشه ی اطاق جاداده شده بود. هیچ توضیحی

درپائین، یا این طرف و آن طرف آن به چشم نمی خورد که بچه جهت این جایزه به این شخص داده شده است. در هر حال، تنها چیز دیگری که با نام ریدل پیدا کردند، مدال کهنه ئی بود که برای شعبده بازی داده شده بود و این نام، مخلوط با نام سردسته های دیگری از شاگردان به ثبت رسیده بود.

رون گفت: ظاهراً این آقا هم یک کسی مثل پرسبی بوده و بعد، بینی خودش را از روی تنفر کج کرد. البته باید پرسبمتمازی بوده باشد که در بین همه آنها، مدال نصیبش شده است. هر میون گفت: طوری داری صحبت می کنی که انگار مدال گرفتن کار بسیار زشتیه. ها؟

+++

خورشید، تابشش بر روی هوگ وارت، دوباره ضعیف شده بود. در درون قلعه، اوضاع و احوال، کمی امیدوار کننده شده بود. بعد از روستین و نیک بی کله، دیگر به کسی حمله نشده بود و خانم پامفری هم از اینکه گزارش کنه که مهر گیاه ها سر حالند و دارند دوران کودکی ورشد خودشون را پشت سر می گذارند، خوشحال بود.

زمانیکه غرور جوانی آنها تمام شود باید کوزه های آنها را عوض و جابجا کرد. این جمله را موقعیکه خانم پامفری داشت آن را به فلیچ یک روز بعد از ظهر می گفت شنیده بود. بعد از آنکه کوزه های آنها عوض شد، دیگه زیاد طول نمی کشه که ما بتوانیم آنها را قطع کنیم و یک طاس کباب با آنها درست کنیم.

هاری داشت فکر می کرد که شاید وارث اسلی ترین اعصاب خودش را از دست داده باشد و البته نمی دونست که این وارث مرد است یا زن است. هر چه به جلو میریم، باز کردن تالار اسرار خطرش زیاد و زیاد تر میشه. برای اینکه دیگه تمام مدرسه تقریباً بحال آماده باش درآمده و علاقمند بدوندنند این وارث چه کسی است؟ شاید هم اون هیولائی که همه میگویند اومده و در محلی خودش را مخفی کرده است، داره نقشه می کشه که برای یک دوره ی پنجاه ساله افتتاح را عقب بیندازه.

ارنی مک میلان که جزو گروه مافل پاف بود، با این عقیده زیاد موافق نبود. هنوز عقیده داشت که فرد مقصر، کسی جز هاری نمیتونه باشد و این موضوع در باشگاه دوئل که هاری خودش را به اصطلاح لو، داد معلوم و مشخص شد. این کج خلقی ها و بد رفتاری هائی هم که میکنه به موضوع هیچ کمکی نمی کنه. ارنی عادتش این بود که دسته ی خودش را در کریدورها جمع کنه و همه با هم دم بگیرند که «ای پاتر دروغگو- ای پاتر دروغگو - چقدر دروغ می بافی - چقدر دروغ می بافی» بنظر می رسید که گیلدر روی لا که هارت تصور می کرد که این او بوده است که سبب شده است حمله متوقف بشه. این موضوع را زمانیکه دسته ی گرای فیندور داشتند خودشان را برای تغییر قیافه آماده می کردند هاری، شنیده بود که لا که هارت داشت به پروفیسور ماک گنا گال گزارش می کرد. در حالیکه با انگشت هاش روی بینی خودش میزد، گفت: مینرا، من تصور نمی کنم که دیگه مشکل یا درد سری پیش بیاد. من فکر می کنم که این دفعه، تالار برای ابد درش قفل شده است و مجرم، یا مقصر، خودش از قبل میدانسته که قبل از آنکه من آنها را بگیرم باید کار خودش را صورت بده. و خوب حالا دیگه اگر آنها کار خودشون را متوقف کرده باشند چندان دور از ذهن نیست و کار عاقلانه ئی کرده اند.

میدونی! چیزی که مدرسه در حال حاضر به اون نیاز داره اینه که، یک کسی را پیدا کنه که بتونه سطح اخلاق بچه ها را بالا بیره و خاطرات ترم گذشته را از ذهن آنها بیرون کنه! البته من دیگه چیزی

بیش از این نمیگم ولی فکر می کنم بدونم باید چکار کرد... دوباره، بایینی خودش ضرب گرفت و بعد از چند دقیقه دنبال کار خودش رفت. عقیده ی لا کهارت، مبنی بر بالا بردن روحیه و اخلاق شاگردان، در سر میز ناشتائی روز چهاردهم فوریه، روشن شد. شب قبل از آن هاری، بعلت تمرین بازی کوی دیچ باندازه ی کافی خواب نرفته بود و موقعی که با عجله خودش را به میز ناشتائی رساند یک کمی از وقت گذشته بود. برای چند لحظه ی اول، ابتدا فکر کرد که از در عوضی وارد شده است. دیوارها همه، با گلهای صورتی رنگ بزرگ و ترسناکی زینت شده بود و از اون بد تر اینکه از اون کاغذ رنگی هائیکه برای تزئینات بکار می برند مقداری بصورت قلب بریده بودند و از سقف، که یک رنگ آبی مرده ئی به اون زده بودند آنها را آویزان کرده بودند. هاری مستقیما به طرف میز گرای فیندورها، در جائیکه رون نشسته بود رفت. بنظرش اومد که هم رون، و هم هرمیون، هر دو نفرشون اوقاتشون تلخه و سر حال نیستند. هاری پرسید داستان چیه؟ و بعد سر میز نشست و مشغول بریدن چربی ها از گوشت بیکن خودش شد.

رون اشاره ئی به میز استادان کرد و ظاهرا از اینکه صحبت کنه تنفر داشت. لا کهارت، یک لباده صورتی رنگ پوشیده بود که با رنگ تزیین سالن جور در بیاد و در همان لحظه اشاره ئی کرد که همه ساکت شوند. سایر معلمینی که در دو طرف لا کهارت نشسته بودند قیافه هاشون درهم و همه مثل عصا قورت داده ها بودند. از جائی که نشسته بود، هاری نگاهی به صورت پروفیسور مک گناگال انداخت و دید که مثل اینکه یک هاهپیچه، یا برآمدگی در چانه ی او موجود است. قیافه ی اسناپ، طوری بود که انگار کسی یک لیوان زهر به او خورانده است.

لا کهارت فریاد زد: روز و الانتین به شماها مبارک باشد. از فرصت استفاده می کنم و از چهل و شش نفری که تا بحال برای من کارت فرستاده اند تشکر می کنم. بله! و چون موقعیت را مناسب دیدم، این مجلس کوچولو را ترتیب دادم تا برای شماها، غافل گیر کننده هم باشه. البته، به همین جا ختم نمیشه!

سپس، لا کهارت دست های خودش را محکم برهم زد و در همین لحظه درهای ورودی به سالن بزرگ باز شد و دوازده کوتوله ی گستاخ و ترش رو داخل سالن شدند. لا کهارت آنها را مجبور کرده بود که دو عدد پرطلائی بر پشت خودشون بگذارند و هر کدوم از آنها یک هارپ، یا ارغنون به دست گرفته بود.

لا کهارت با صدائی رسا گفت: که این دوستان من که خدایان عشق اند امروز در اطراف مدرسه دور می زنند و به شماها هدیه های و الانتین می دهند. و خوشی شماها به همین جا ختم نمیشه. من اطمینان دارم که همکاران من علاقه مندند وارد در روح این مراسم شوند! چطوره که از پروفیسور اسناپ خواهش کنیم که شربتی از عشق را به شماها نشان دهد! و در آن زمانیکه شما به این کار مشغولید، پروفیسور فلپت ویک، که بیش از هر جادو گرد دیگری به فن مدهوش کردن های جادوئی وارد است و تا کنون من آن را دیده ام، شما را محظوظ خواهد کرد.

پروفیسور فلپت ویک، دستهای خودش را جلوی صورتش گرفت و اسناپ، چنان حالتی به خود گرفته بود که این معنی را می داد که اولین فردی که از او تقاضای شربت عشق داشته باشد اجبارا

بخود، سم خورانده است.

هنگامیکه آنها سالن بزرگ را برای اولین جلسه‌ی درس ترک می کردند، رون گفت: هر میون لطفاً بگو که آیا تو جزو آن چهل و شش نفری که برای لاکهارت کارت فرستاده اند نیستی؟ هر میون، بطوری ناگهانی مشغول جستجو در کیف دستی خودش شد تا برنامه‌ی روزانه اش را پیدا کند و بنا براین به سؤال رون جواب نداد.

کوتوله‌ها، در سراسر روز توی کلاس‌ها پرسه می زدند تا هدیه‌های والتین را بین شاگردها قسمت کنند و معلم‌ها نیز زیاد از این کار خوششان نمی آمد. بعد از ظهر که شد، گری فیندور در طبقه‌ی فوقانی مشغول قدم زدن بودند که یکی از اون کوتوله‌ها به هاری، برخورد.

یکی از کوتوله‌ها، که قیافه‌ی اخم‌وئی هم داشت شاگرد‌ها را که داخل راه رو بودند کنار زد، جلو آمد، و مخصوصاً فریادی زد و خطاب به هاری گفت: باشما هستم، آری پاتر!

هاری که فکر می کرد حالا باید جلوی کلاس اولی‌ها که یک نفر آنها جینی، خواهر رون است جایزه‌ی والتین بگیرد، کوشش کرد از دست این مزاحم خلاص بشد و دنبال کار خودش بره. آقا کوتوله راه میان بری را انتخاب کرد، بچه‌ها را عقب زد و قبل از آنکه هاری دو قدم بتونه بردارد خودش را به اورساند.

من یک پیام موسیقی دارم که باید مشخصاً آن را به آری پاتر برسونم. و به نحو تهدید کننده ئی مضرابی که دستش بود مدام به سیم‌های هارپ می کشید.

هاری دوسه بار هیس! هیس! کرد و گفت نه در اینجا و خواست از دست او فرار کند. یک داد سر هاری کشید و گفت: همین جا وایسا! بعد هم ساک هاری را گرفت و آنرا به عقب کشید.

هاری، باز بون خوش، خودش را کنار کشید و در حالی که دندون قرچه می کرد گفت: ولم کن. کار دارم، میخوام برم.

با صدای بلندی که برخاست، ساک دستی هاری جر خورد و دو تکه شد. کتاب هاش، عصا، کاغذ پوست، قلم پری که توی کیف بود ریخت روی زمین راهرو، و دوات جوهرش نیز ترکید و همه جارا جوهری کرد.

هاری کوشش کرد اسباب و اثاثه‌ی خودش را قبل از آنکه کوتوله آواز خواندن خودش را شروع کند و همه‌ی مردم را در آنجا جمع کند، از روی زمین جمع کند و فرار کند.

ناگهان صدای سرد، آهسته و کشیده‌ی مالفوی بگوش رسید که می گفت اینجا چه خبره؟ هاری، مشغول ریختن خرت و پرت‌ها توی کیف جر خورده‌ی خودش شد تا هر چه زود تر و قبل از آنکه صدای آهنگ والتین او بلند بشد و مالفوی آن را بشنود از اونجا بره. صدای آشنای دیگری که بگوش خورد صدای پرسشی بود که داشت سؤال می کرد اینجا چه خبره که همتون جمع شده اید؟

هاری، که دیگه داشت دیوونه میشد تصمیم گرفت از صحنه فرار کند که کوتوله پرید و زانوهای او را بغل کرد و بعد او را کشان کشان توی راهرو به جلو می برد.

بسیار خوب. بعد روی قوزک پا‌های هاری نشست و گفت: این هم آواز والتین تو: چشم‌هاش آنقدر سبزاند که مانند یک وزغ ترشی، تازه است،

موهاش، همانقدر سیاه است که تابلوی کلاس،
کاش او یمن تعلق داشت، جداهدیه ئی آلهی است،
قهرمانی که برلر دتیره دل پیروز شد،

هاری آرزو داشت که هر چه طلاد در دنیا داشت بده و در محلی که ایستاده است بخار شود و به
هوارود. گوا اینکه کوشش داشت شجاعانه مانند سایرین بخندد، از سر جای خودش بلند شد، بدنش
از سنگینی کوتوله کرخت شده و بخواب رفته بود و در همین موقع پرسوی ویزلی کوشش کرد
شاگردان را که بعضی از آنان از شدت خوشی و شعف گریه می کردند متفرق کند.
حرکت کنید، حرکت کنید، پنج دقیقه قبل زنگ زده شده است. حرکت کنید. و بعضی از
اونها که به پرسوی بی اعتنا بودند آنها را اهل میداد تا محل را ترک کنند.
شما هم همینطور مالفوی. حرکت کنید.

هاری همینطور که به طرف مالفوی نگاه می کرد متوجه شد که مالفوی دو لا شد و چیزی را قاپ
زد. بعد یک نگاه دزدکی کرد و آن را به کراب و کوئل نشون داد. هاری متوجه شد که اون دفترچه ی
ریدل است.

هاری بطوری ملایم گفت: او نابده بمن.

مالفوی گفت من نمیدونم پاتر چی توی اون نوشته است. البته متوجه نشده بود که تاریخی که بر
روی دفترچه نوشته شده مربوط به چند سال قبل است. فکرمی کرد که این دفترچه ی یادداشت،
مربوط به خود هاری است. اونهایی که اونجا ایستاده بودند همه داشتند به منظره نگاه می
کردند. جینی، که هنوز آنجا ایستاده بود خیره خیره از دفترچه به هاری نگاه می کرد و وحشت را در
چشمان او میخواند.

پرسی، بسیار جدی به مالفوی گفت زود باش دفترچه را پس بده.

موقعیکه یک نگاه بهش کردم این کار را میکنم. و بعد همین طور دفترچه را در هوا تکان میداد.
پرسی گفت، بعنوان یک ناظر مدرسه - ولی دیگه مالفوی حوصله اش سر رفت و نمیتونست
جلوی خودش را بگیره. عصای خودش را بیرون کشید و فریاد زد «اکسپلی آرموس» و همانطور که
آرروز اسناپ، لا کهارت را خلع سلاح کرد مالفوی هم دفتر را از توی دستش به هوا فرستاد.
رون که تازه داشت به معرکه نزدیک می شد وسط زمین و هوا آن را قاپ زد.
پرسی داد زد، هاری، مواظب باش توی راهروها، شعبده بازی و جادوگری ممنوعه. میدونی که
ناگزیرم آن را گزارش کنم.

هاری اصلا به گفته ی پرسوی اهمیت نداد. او، یکی از مالفوی پیش افتاده بود و این، خودش پنج
امتیاز ارزش داشت که آن را هر روز از گرای فیندور، بگیره. مالفوی، دیگه عصبانی شده بود و همین
طور که جینی از کنار او رد شد که به کلاس خودش بره، فریادی از غضب پشت سراو کشید و گفت
من فکر نمی کنم که پاتر زیاد از والتین شما خوشش آمده باشه.

جینی، صورت خودش را با دستهایش پوشاند و وارد کلاس شد. رون هم عصای خودش را بیرون
کشید ولی هاری با دست خودش او را پس زد. رون احتیاج نداشت که تمام افسون خودش را به کار
گیرد و آروغ هائی بزنه که مرتباً جانور را استفراغ کنه.

وقتیکه آنها به کلاس پروفیسور فلیت ویکس رسیدند، هاری متوجه موضوعی عجیب که با دفتر ریدل ارتباط پیدا می کرد شد. تمام کتاب های دیگر او همه، در داخل مرکب ارغوانی خیس شده بودند. ولی دفتر چه یادداشت، قبل از آنکه دوات جوهر روی آن بشکند و جوهر روی آن را بپوشاند، مانند قبل تمیز بود. کوشش داشت این موضوع را به رون حالی کند، ولی رون دوباره مشغول رفع مشکل و درد سر عصای خودش بود. از انتهای آن حبابهای ارغوانی رنگی خارج میشد و رون، علاقه ئی نسبت به فکر کردن درباره ی چیزی جز عصای خودش، نداشت.

+++

هاری، قبل از آنکه آن شب کار دیگری در خوابگاه انجام دهد به رختخواب رفت. قسمتی از این تصمیم به آن سبب بود که آواز خواندن فرد و جورج را نمی توانست تحمل کند، چشم هاش آنقدر سبز اندک که مانند یک وزغ ترشی، سبز و تازه اند، و دیگر اینکه علاقه مند بود یک بار دیگر دفترچه ی یادداشت ریدل را امتحان کند و می دانست که از نقطه نظر رون، این کار، وقت حرام کردن است. هاری، روی تختخواب خودش نشسته بود و مدام صفحات دفترچه را ورق میزد. بر روی هیچ یک از صفحات دفتر اثری از مرکب قرمز وجود نداشت. سپس یک شیشه مرکب از دولاب پهلوی تختخواب بیرون آورد و قلم خودش را که از پر درست شده بود در شیشه ی جوهر داخل کرد و پس از آن یک قطره از آن را بر روی صفحه ی اول دفترچه ریخت. قطره مرکبی که هاری بر روی کاغذ دفتر ریخت، به مدت یک ثانیه بطرز بسیار روشنی بر روی کاغذ درخشید و پس از آن مانند اینکه بوسیله کاغذ جذب شده باشد، از بین رفت. هاری که به هیجان آمده بود پر را در دوات قرارداد تا پر از جوهر شد و پس از آن شروع به نوشتن بر روی کاغذ دفتر نمود. «نام من، هاری پاتر است».

دوباره کلماتی که هاری نوشته بود برای چند لحظه درخشیدند و بدون آنکه اثری از خود باقی گذارند از بین رفتند. سپس، این بار حداقل چیزی اتفاق افتاد. بر پشت صفحه ئی که بر روی آن مرکب تراوش کرده بود، با جوهری که قبلاً با آن چیز نوشته بودند، کلماتی ظاهر شد که هاری هیچگاه آنها را ننوشته بود.

الو، هاری پاتر. نام من، تام ریدل است. چی شد که تو به دفتر یادداشت من دسترسی پیدا کرده ئی؟ این کلمات نیز پس از مدتی از بین رفتند ولی نه زود تر از زمانی که هاری وقت داشته باشد آنها را در جای دیگری یادداشت کند.

کسی تصمیم داشت که آن را در مستراح بیندازد و دسته ی مستراح را بکشد.

هاری، بی صبرانه منتظر ماند تا جواب ریدل را دریافت کند.

جای خوشبختیه که من خاطرات خودم را در جای دیگری که بیش از مرکب دوام داشته باشد نوشته ام ولی همواره می دانستم که افرادی وجود دارند که علاقمند نیستند این دفترچه ی خاطرات خوانده شود. منظور شما از گفتن این جمله چیه؟ بعد از آن از هیجانی که به او دست داده بود، صفحه ی کاغذ را خط خطی کرد.

منظورم اینه که توی آن دفترچه خاطرات بسیار وحشتناکی نوشته شده. چیزهایی که کوشش کرده بودند آنها را محرمانه نگاهدارند. چیزهایی که در مدرسه ی هوگوارت اتفاق افتاده و مربوط به جادوگری و شعبده بازی است.

هاری فوراً نوشت، و این همان جائی است که من الساعه در آن هستم. من در مدرسه ی هوگوارتم و اتفاقات وحشتناکی در این جا در حال اتفاق افتادن است. آیا شما راجع به تالار اسرار چیزی

میدونید؟

قلب هاری تاپ تاپ میزد. پاسخ ریدل فوراً آمد. نوشتنش داشت نا مرتب تر می شد. بنظر می رسید که عجله داره و میخواد هر چه زود تر اطلاعاتی درباره ی مدرسه بده.

البته که من راجع به تالار اسرار خبر دارم. در روز هائی که من زنده بودم، بما گفتند که افسانه ئی است که وجود ندارد. ولی دروغ می گفتند. در سال پنجم که من بودم، تالار افتتاح شد و آن هیولا به تعدادی از دانش آموزان حمله کرد و دست آخر یک نفر از آنها را کشت. من آن فردی که درب تالار را باز کرده بود گرفتم و او تبعید شد. ولی رئیس مدرسه که نامش پروفیسور دپیت بود از اینکه این اتفاقات در هوگ وارت به وجود آمده است شرمند شد و از اینکه من حقیقت را بگویم بر حذر داشت. داستانی جعل کردند و بیرون دادند که دختری در یک تصادف عجیب و غریب مرده بود. بعد به من یک جایزه ی براق و زیبا دادند و از طرفی اخطار کردند تا دهان خودم را ببندم. ولی من می دانستم که این اتفاق ممکن است دوباره تکرار شود. هیولا بزندگی خود ادامه داد و کسی که نیرو داشت تا او را آزاد سازد زندانی نشد.

هاری حقیقتاً از شنیدن داستان عصبانی شده بود. دوباره داره همان داستان اتفاق می افته. تا بحال به سه نفر حمله شده و بنظر میرسه که هیچ کس نمی داند در پس پرده کیست. چه کسی دفعه ی آخر این وقایع را رهبری می کرد؟

اگر بخواهی من میتوانم او را نشان دهم. این جواب ریدل بود. لازم نیست که شما به گفته ی من اهمیت دهید. من میتوانم شما را به درون خاطرات خودم در شب، یعنی هنگامی که او را گرفتم ببرم. هاری، دیگه تردید داشت که ادامه بده یا متوقف کنه. پری که با آن چیز می نوشت بیکار، بر روی دفتر باقی مانده بود. منظور ریدل از گفتن این جمله چی بود؟ چطوری او میتونه داخل خاطرات یک نفر دیگه برود؟ با عصبانیت نگاهی به درب خوابگاه که داشت هر چند لحظه تاریکتر می شد کرد. موقعی که دوباره به دفتر چه ی روزانه نگاه کرد، مشاهده کرد که لغات تازه ئی مشغول شکل گرفتن هستند.

بگذار تا نشانت دهم.

هاری برای یک نفس کشیدن ساکت شد و بعد دو حرف روی کاغذ نوشت.

OK.

صفحه های دفتر چه ی یادداشت درست مانند اینکه در معرض بادی بسیار شدید قرار گرفته باشند شروع به ورق خوردن کرد و به وسط ماه ژوئن که رسید توقف کرد. هاری که همانطور دهنش باز مانده بود متوجه شد که مربع کوچکی که مربوط به روز ۱۳ ژوئن بود تبدیل به یک صفحه ی تلویزیون کوچکی شد. دست های هاری داشت می لرزید. کتابچه را بالا تر آورد تا بتونه صفحه را بهتر ببینه. قبل از آنکه بداند حالا چه اتفاقی خواهد افتاد، کمی جلورفت و پنجره ی صفحه بزرگتر شد. احساس کرد که بدنش از تخت خواب داره جدا میشه و از محل پنجره ئی که در صفحه ایجاد شده بود به محلی وارد شد که نور سایه، به شدت در هم میلولید.

احساس کرد که پاهاش به زمین سفتی خورد و ایستاد. همینطور که ایستاده بود می لرزید تا اینکه کم کم سایه و روشنی که در اطراف خودش می دید، تبدیل به دوربینی شد که شما عدسی آن را تنظیم می کنید و همه چیز را به وضوح می توانید ببینید.

بلافاصله می توانست حدس بزند که در کجا است. این اطاق گرد، و عکس هائی که در آنجا بود دفتر پروفیسور دمبل دور بود. ولی آن فردیکه در پشت میز نشسته بود دمبل دور نبود. یک جادوگر خشکیده ئی بود که در پشت میز نشسته بود. تعدادی موهای سپید بر روی کله داشت و بانور شمعی که

آنجا روشن بود مشغول خواندن نامه بود. هاری هیچوقت این مرد را قبلاً ندیده بود. درحالی که می لرزید گفت: من از این که داخل شدم متأسفم. منظوری نداشتم که داخل.... ولی جادو گرا صلا سرش را بالا نکرد. خواندن را ادامه داد. کمی هم آب دهانش را قورت داد. هاری نزدیک تر رفت و به میز نزدیک شد. و بالکنت زبان گفت من.. من.. همین حالا می... میرم. آیا من میتوانم...؟

هنوز هم جادو گر نسبت به او بی اعتناء بود. بنظر نمی رسید حتی یک کلمه از حرفهائی را که هاری به او زده است شنیده باشد. فکر کرد که ممکنه جادو گر، کرباشه، هاری صدای خودش را بلند کرد.

نیمه دادی کشید و گفت ببخشید که من مزاحم شما شدم. من حالا میرم. جادو گر نامه ئی را که می خواند، تا کرد، پاشد ایستاد، و بدون آنکه به هاری نگاه کنه از کنار او گذشت و جلورفت تا پرده ی پشت پنجره را بکشه.

آسمان، در پشت پرده قرمز رنگ بود و بنظر می رسید که نزدیک غروب آفتاب است. جادو گر دوباره به طرف میز تحریر رفت، نشست، و به آرامی مشغول ور رفتن به شست دست خودش شد و نگاه خودش را بدون اراده متوجه درب اطاق کرد.

هاری، نگاهی به اطراف دفتر انداخت. خبری از آن مرغی که دمبل دور به آن عتقا، یاسمندر می گفت نبود، و از آن کار هنری نقره ئی که آنروز بر روی میز قرار داشت و تکان می خورد نیز، اثری نبود. این هوگو ارتی بود که ریدل آن را می شناخت و چنین معنی می داد که این جادو گر ناشناس مدیر مدرسه است و نه دمبل دور. واو، یعنی هاری، کمی بیشتر از سمندر، غیر قابل رویت برای مردم پنجاه سال قبل بود.

در همین وقت ضربه ئی بردر نواخته شد.

جادو گر پیر با صدائی که انگار از ته چاه در میآمد گفت: داخل شوید.

پسر بچه ئی که بنظر شانزده ساله می رسید داخل شد و کلاه خود را از سر برداشت. پسر بچه خیلی بلند تر از هاری بود و بر روی سینه اش، نشان نقره ئی مدرسه نصب شده بود. موهای سرش مانند موهای سر هاری سیاه رنگ بود.

مدیر مدرسه گفت: اوه ریدل. بیا داخل.

ریدل گفت: مثل اینکه شما می خواستید مرا ببینید. پروف سوردی پت؟ و بنظر یک کمی عصبانی میرسید.

دی پت گفت بنشین. من داشتم نامه ئی که تو بمن نوشته بودی می خواندم.

ریدل گفت اوه بله! بعد روی صندلی نشست و دست های خودش را توی هم کرد و آنها را محکم فشار می داد.

دی پت با کمال مهربانی گفت: پسر م. احتمال داره که من نتوانم اجازه بدم که تو تابستان در مدرسه بمانی. اطمینان دارم که برای تعطیلات، تو علاقه داری که به خانه خودتان برگردی.

ریدل بلافاصله گفت: نخیر من دلم میخواد که همین جا بمونم. تا اینکه به اون- به اون.

دی پت، کنجکاوانه گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم، شما تابستان ها در یک دارالایتم جادو گری بسر می برید؟

ریدل در حالیکه رنگ چهره اش قرمز شده بود، گفت بله، همین طوره. شما جادوگرزاده اید؟

نصف و نصف قربان. پدر جادوگر و مادر ساحره..

و آیا هر دو نفر والدین شما-؟

قربان مادر من بلافاصله پس از تولد من عمرش را به شما داد. در دارالایتم بمن گفتند او آنقدر زنده مانده بود که نامی برای من انتخاب کنه: تام، بعد از پدرم، و ماروولو، پس از پدر بزرگم. دی پت، زبان خودش را از روی دلسوزی در دهان خودش گرداند.

بعد گفت: تام، اشکال کار در این است که ممکنه ترتیبات مخصوصی برای تو داده شده باشه، ولی در تحت شرایط موجود....

ریدل گفت: منظور تان این حمله های اخیره؟ که وقتی هاری این جمله را شنید، قلبش فرو ریخت و کمی جلوتر رفت تا همه چیز را بهتر بشنوه و هیچ چیزی را از قلم نیندازه.

مدیر گفت: کاملاً همینکه که میگی پسر. تو باید بدانی که چقدر برای من احمقانه است که وقتی که ترم مدرسه تمام شده است، اجازه بدم که تو، توی مدرسه بمونی. بویژه با تراژدی اخیری که داشته ایم.. مرگ آن دختر بیچاره... برای تو ماندن در یتیم خانه از ماندن در قلعه، بی خطر تر است. در حقیقت باید بهت بگم که وزارت خانه ی جادو مشغول مذاکره اند که مدرسه ی مارا ببندند. ما هم مشغول بررسی ریشه ی این گرفتاریهائی که بر سرمان آمده است هستیم.

چشم های ریدل با شنیدن این جمله گشاد تر شد.

بخشید قربان، اگر آن شخص میچس گیر می افتاد و گرفته می شد.... و اگر جلوی او را می گرفتند....

دی پت گفت منظورت چیه؟ و بعد از آن کمی خودش را در صندلی اش جابجا کرد و شق ورق تر نشست. ببینم ریدل، آیا منظورت اینه که تو چیزهای دیگری هم راجع به این حمله میدونی؟

ریدل فوراً گفت نخیر قربان.

ولی هاری می دونست که از نوع همان «نه» هائیتست که خودش به دمبل دور گفته است.

دی پت در حالیکه ناامید شده بود دوباره مثل اول روی صندلی قرار گرفت.

تو میتونی بروی. تام....

ریدل از صندلی خودش بلند شد و از اطاق بیرون رفت. هاری هم به دنبال او راه افتاد.

وارد راه پله ئی که تاب می خورد شدن دوبه طرف راهروئی که تاریک بود براه افتادند. ریدل ایستاد. هاری هم ایستاد و داشت او را نگاه می کرد. هاری میتونست بگه که ریدل جدا به فکر فرو رفته بود. داشت لب خودش را گاز می گرفت. پیشانی اش گود افتاده بود.

سپس، مثل اینکه به نتیجه ئی که دنبالش بود دسترسی پیدا کرده است سریعاً راه افتاد و هاری هم بدون سرو صدا بدنبالش. در راه، هیچ فرد دیگری را تا موقعیکه به درب ورودی سالن رسیدند ندیده بودند. اینجا که رسیدند، جادوگری که موهای مجعد بلند و ریشهای بلندی داشت و روی پله های مرمر ایستاده بود، ریدل را فرا خواند.

تو، این وقت شب توی این راهروها چی میکنی تام؟

هاری یک نگاهی به جادوگر انداخت که به تحقیق پنجاه سال از دمبل دور جوان تر بود. ریدل گفت: من باید آقای مدیر را می دیدم آقا. جادوگر گفت عجله کن. زود برو به خوابگاه خودت. و همان نگاه هائی را به ریدل کرد که هاری خود، معنی آن هارا بخوبی می دانست. بهتره که توی کریدور پرسه نزنه. از روزی که ... آهی عمیق کشید و با ریدل شب بخیر گفت و دوباره شروع به قدم زدن کرد. ریدل، همانطور به او نگاه می کرد و بمحض اینکه از نظر دور شد، فوراً شروع به حرکت کرد و از پله های سنگی به طرف دخمه ی زیرزمینی براه افتاد و هاری نیز با حرارت فراوان او را دنبال می کرد. هاری از اینکه ریدل او را به جاهای اسرار آمیز مدرسه نمی برد کمی پکربود و دلش می خواست محل هائی را که تا کنون ندیده است ببیند. حال، ریدل داشت او را به همان دخمه هائی که درس اسنپ در آن برگزار می شد می کشاند. چراغ ها هنوز روشن نشده بود و موقعی که ریدل در را فشار داد تا بسته شود، ونیمه بسته شد، هاری، فقط می توانست ریدل را که در پشت درب ایستاده است و مواظب راهرو است ببیند.

هاری احساس می کرد که حالا در حدود یک ساعت است که آنها تا اینجا رسیده اند. تنها چیزی که می توانست ببیند، قیافه ی ریدل بود که پشت درب ایستاده بود و از لابلای ترک ها نگاه می کرد. و درست حالت مجسمه هارا داشت. هاری، دیگر حوصله اش سررفته بود و آرزو می کرد که دوباره به زمان حال برگردد. ناگهان شنید که چیزی در پشت درب تکان خورد. یک کسی داشت در راهرو می خزید. شنید که هر کسی که بود از آن دخمه ئی که او و ریدل ایستاده بودند گذشت. ریدل، مانند یک سایه به دنبال او راه افتاد و هاری، نیز با نوک پا آهسته آهسته و بدون سرو صدا راه افتاد و فراموش کرده بود که کسی نمیتونه صدای او را بشنوه. برای تقریباً پنج دقیقه این هر دو، داشتند صدای پارا تعقیب می کردند. تا اینکه ناگهان ریدل، ایستاد و سر او متمایل به جهتی شد که از آن صدا می آمد. هاری، شنید که دری صدا کرد و باز شد و بدنبال آن یکنفر با صدای کلفتی داشت آهسته آهسته صحبت می کرد.

یا لا زود باش ... من باید تورا از اینجا بیرون ببرم توی قوطی ..

یک چیز آشنائی در آن صدا وجود داشت.

ریدل ناگهان به طرف دیگر پرید. و هاری بدنبال او خارج شد. هاری توانست شمائی تاریک از پسر بچه ئی را که در جلوی دری که باز است ببیند. صندوق بسیار بزرگی نیز در کنار او گذاشته شده بود.

ریدل با دیدن این مرد گفت عصر بخیر روبئوس.

پسر بچه، در را محکم بهم زد و آن جا ایستاد.

تو اینجا چی میکنی تام؟ ریدل دو قدم جلو تر رفت.

بعد گفت: همه چیز تمام شد. دارم میرم کاری کنم تا دوباره تورا داخل کنند، روبئوس. دارند صحبت می کنند که اگر حمله ها متوقف نشه، درب هوگ وارت را تخته کنند.

آخه واسه -،

نصل پمارايم

و: رجا دو

هاری، رون، وهرمیون، همیشه می دانستند که هاگرید نسبت به هیولا ها علاقه ئی مفرط دارد. در سال اول تحصیلی خودشون در هوگوارت، یک بار، هاگرید تصمیم گرفته بود که اژدهای کوچکی را در اطاق چوبی خودش پرورش دهد و مدت ها بود که فراموش کرده بودند که یکبارسنگ سه سروغول پیکری را غسل تعمید داده بود و نام «کرکی»، یا پف کرده، برای آن انتخاب کرده بود. بنا بر این اگر در دوران کودکی هاگرید می شنید که هیولائی در جائی از قلعه مخفی شده است، هاری مطمئن بود که هاگرید در تحت هر شرایطی که بوده به سراغ آن می رفت. شاید هم، فکر می کرد که این خجالت آورا است که هیولائی این همه وقت در محلی مانده باشه و با این ماندن، توانسته باشه هیکل وپاهای فراوان خودش را کش دهد و بزرگ کند. هاری، تصور می کرد که هاگرید سیزده ساله، کوشش داشته است که چنین هیولائی را مطیع خودش کند. از طرفی، باز فکر می کرد، و مطمئن بود که هاگرید، قصد نداشته است که کسی را بکشد.

هاری، از اینکه رمز دفترچه ی ریدل را کشف کرده بود زیاد راضی نبود و آرزو می کرد که کاش به این کار موفق نشده بود. دوباره و دوباره، رون وهرمیون از او خواسته بودند که فکر کند و صحنه هائی را که آن شب دیده است بیاد بیاورد. او دیگر از این کار خسته شده بود و موقعی که این موضوع دوباره مطرح می شد استغراغش می گرفت.

هرمیون می گفت: ریدل ممکنه که شخصی عوضی را در نظر گرفته باشه. و شاید این، هیولای دیگری بوده که به مردم حمله می کرده است...

رون سؤال می کرد که شما فکر می کنید چند تا هیولا اینجا میتونند زندگی کنند؟ هاری در حالت بی چارگی می گفت: که ما همواره می دانستیم که هاگرید از مدرسه اخراج شده است. و پس از آنکه هاگرید اخراج شده بود نباید حملات متوقف می شد. و الا ریدل آن جایزه نصیبش نمی شد.

رون موضوع را از جنبه ی دیگری بررسی می کرد. ریدل، مثل پرسی، برادر من بوده است - چه کسی به او گفته بوده است که مواظب هاگرید باشه؟ هرمیون گفت: ولی رون، این هیولا یک نفر را کشته است. هاری گفت: و اگر در ب مدرسه ی هوگوارت بسته می شد، ریدل باید به یتیم خانه ی جادوگران باز می گشت. من از اینکه علاقه داشت در مدرسه بماند او را سرزنش نمی کنم.... رون در حالی که لبهای خودش را گاز می گرفت گفت: گفتی که شما، هاگرید را در نزدیکی راهروی «ناک تورن» دیدی. درسته؟

هاری فوراً گفت: بله او مشغول خرید یکی از اون جانورهای تنبلی بود که مانع از خوردن گوشت می شوند.

هرسه نفر ساکت شدند. پس از یک مدت نسبتاً طولانی، هرمیون، مشکل ترین سؤال را با سؤالی که پراز تردید بود کرد. فکر نمی کنید که اگر سری به هاگرید بزنیم و یکی دو تا سؤال ازش بکنیم

بهتر باشه؟

رون گفت: آره، این یک ملاقات جالبی هم خواهد بود. مثلاً می گوئیم: الوها گریه. بگو بینیم. تو یادت نمیاد که این اواخر یک شیرین کاری، یا دیوونه بازی توی قلعه کرده باشی؟ سرانجام، تصمیم گرفتند که هیچ چیزی به ها گریه نگویند مگر آنکه حمله ی دیگری انجام بشه و هر چه روزها به جلو می رفت، امیدوار شده بودند که به صحبت با ها گریه در باره ی اخراج او از مدرسه، هیچوقت نیاز نخواهد بود.

تقریباً چهار ماه از حمله به ژوستین ونیک بدون کله، می گذشت و همه تصور می کردند که حمله کننده، هر کس که بود، برای همیشه از بین رفته و دیگر این کار تکرار نخواهد شد. آواز او، پاتر-تودرو و گوئی، دیگه کهنه شده بود. ارنی ما ک میلان، یک روز در آزمایشگاه گیاه شناسی، محترمانه از هاری خواهش کرده بود که اون ظرف قارچ سمی را به او بدهد و در ماه مارس چند تا از اون مهر گیاه ها، در گلخانه یک جشن بر پا کرده بودند. این امر سبب شده بود که پروفیسور اسپراوت بسیار راضی و خوشحال بنظر رسد.

پروفیسور به هاری گفته بود: در آن لحظه ئی که مهر گیاه ها تصمیم به رفتن در ظروف یکدیگر گرفتند، میدانیم که آنها بالغ شده اند. در آن وقت است که ما می توانیم آن بیچاره هائی که در بخش های بیمارستان بستری هستند نجات دهیم.

+++

در تعطیلات ایستر، به سال دومی ها تکلیفی داده شد تا کمی در باره ی آن فکر کنند. زمانی فرا رسیده بود که شاگردان باید موضوع درسی خودشان را برای سال سوم انتخاب می کردند و این موضوعی بود که بویژه از نقطه نظر هرمیون با اهمیت بود.

او، به هاری و رون که لیست درس ها را مرور می کردند و در جلوی هر کدام از آنها علامت می گذاشتند می گفت که این موضوع در آینده ی ما بسیار پراهمیت است.

هاری گفت: من دلم میخواد که ساختن این شربت ها و عصاره بازی ها را متوقف کنم. رون گفت: ما نمیتونیم اینکار را بکنیم. ما باید تمام موضوع ها را داشته باشیم و ادامه بدیم. والا من خودم را برای مبارزه با هنرهای تیره آماده می کنم.

هرمیون در حالی که شوکه شده بود می گفت ولی آن بسیار مهمه رون. رون گفت: نه آنطوری که این مرتیکه لا کهارت داره آن را به ما یاد میده. من تا به حال از درس او هیچی یاد نگرفته ام جز اینکه پرزاد ها را نباید تنها گذاشت یا اینکه نباید ولشان کرد.

نوویل لونگ باتوم، نامه های بسیاری از طرف جادوگرانی که در خانواده بودند فرستاده بود که در این نامه ها هر یک او را به طریقی نصیحت کرده بودند که چه موضوع هائی را انتخاب کند. با دریافت این نامه ها و نظریات، بیچاره گیج و سردرگم شده بود که چه باید بکند؟ در گوشه ئی نشست و لیست دروس را می خواند و در حین خواندن موضوع ها زبان خود را از دهانش بیرون آورده بود. دلش می خواست از مردم پیرسه که مثلاً، حساب مشکل تراست یا مطالعه ی طلسم های باستانی؟ دین توماس، که هاری را دوست می داشت و اصولاً با جادوگران بزرگ شده بود، سرانجام چشم های خودش را هم گذاشته بود، عصای خودش را بر روی لیست گذاشته بود و همان موضوع هائی را انتخاب کرده بود که نوک عصا روی آنها قرار گرفته بود. هرمیون، به پند و اندرز هیچ کس گوش نکرد و هر چه موضوع بود آن ها را انتخاب کرده بود.

هاری داشت دردل تبسم می کرد که اگر قرار بود او، موضوعهای درسی سال آینده ی خودش مربوط به جادو گری را با خاله جان پتونیا، وعمو ورنون، مشورت کنه چه علم شنگه ئی راه می افتاد. اصلا نمی تونست یک سر سوزن راهنمایی از آنها به دست بیاره. پرسی ویزلی، آماده بود که تجربیات خودش را در اختیار او قرار بده.

بستگی به این داره هاری، که تو، کجا می خواهی بری. هیچوقت زود نیست که انسان راجع به آینده خودش فکر کنه. بنا بر این من به تو، پیشنهاد رشته ی غیب گوئی را می کنم. مردم عقیده شان بر اینه که مطالعات مربوط به جادو و جادو گری، انتخابی بی درد سر و راحت است. ولی من شخصا فکر می کنم که لازم است جادو گران شناخت کاملی از اجتماعات غیر جادوئی بویژه اگر علاقه مند به کار کردن نزدیک با آنها هستند، داشته باشند. به پدر من نگاه کنید، او به این احتیاج دارد که در تمام اوقات بادیای جادو گری ارتباط تجارتي داشته باشد. برادرم چارلی، شخصیتی بیرون برو داشت. وروی همین اصل، مواظبت از مخلوقات جادوئی را بعهده گرفت. توهم، هاری باندازه ی ظرفیت خودت بار بلند کن.

تنها چیزی که هاری به آن فکر می کرد این بود که برای بازی کوئیددییچ آفریده شده است. و دست آخر، و همان موضوع تازه ئی را انتخاب کرد که رون برگزیده بود. این احساس به او دست داده بود که اگه نتونه بار را بلند کنه حداقل یک نفر هست که به او کمک کنه.

+++

مسابقه ی کوئیددییچ بعدی، بین گرای فیندور، و هافل پاف بود. وود، که سرپرست تیم بود پیشنهاد می کرد که هر شب بعد از شام، بچه ها تمرین داشته باشند. با این ترتیب هاری، نمی توانست کاردیگری جز کوئیددییچ و مطالعه ی دروس انجام بده. در هر حال جلسات تمرین هر روز بهتر می شد. و شب قبل از مسابقه ی روز شنبه، به خوابگاه خودش رفت که جاروب خودش را بر داره. هاری عقیده اش بر این بود که شانس موفقیت برای تیمشان بسیار زیاد است.

ولی حالت روحی نیکوی او دیر پا بود. در بالای پله ئی که به خوابگاه ختم می شد، هاری، نویل لونگ باتوم را ملاقات کرد که از کوره در رفته و عصبانی بود.

هاری، من نمیدونم چه کسی این کار را کرده است؟ همین الساعه اونا پیدا-،

همین طور که با ترس و لرز هاری را تماشا می کرد، نویل، در را فشار داد تا باز بشه.

تمام محتویات کشوی هاری پخش زمین شده بود و هر تکه ئی از آن، در گوشه ئی افتاده بود. ساعتش داغون شده و یک طرف افتاده بود، ملافه و بالشش را بیرون کشیده بودند، پایه های تخت خواب او را همراه با میز تحریر، بیرون آورده بودند، درب دولاب او را باز کرده بودند و هر چه توی آن بود روی تشک وارونه کرده بودند.

هاری قدم زنان با دهان باز به طرف تخت خواب رفت و پای خودش را بر یکی دو صفحه از مجله ی مسافرت باغولها که روی زمین افتاده بود گذاشت.

وقتی که با کمک نویل، پتو و ملافه را دوباره روی تخت خواب کشیدند، رون، دین، و سیموس، داخل شدند. دین، با صدای بلند شروع به ناسزا گفتن کرد.

چی شده هاری؟

هاری گفت: نمیدونم. ولی رون که مشغول بازرسی لباده ی هاری شده بود متوجه شد که تمام

جیب های آن بیرون آورده شده است.

رون گفت: یک کسی عقب چیزی میگشته است. بین چیزی هست که گم شده باشد؟
هاری یک یک اثاته را دوباره در کشوهای دولاب و میز قرار داد. وقتی که کتاب لا کهارت را توی دولاب گذاشت، متوجه شد که بعله! چه چیزی سر جایش نیست.
با صدائی که مال خودش نبود به رون گفت دفترچه یادداشت ریدل رفته است.
چی گفتی؟

هاری بلافاصله صورت خودش را به طرف درب خوابگاه کرد و دید. رون هم او را دنبال کرد. با عجله خودشون را به اطاق همگانی گرای فیندور رسوندند که تقریباً نیمه خالی بود و به هر میون ملحق شدند. هر میون تنها نشسته بود و مشغول خواندن کتابی بنام «طلسم های باستانی کارها را ساده کرد» بود.

پس از شنیدن خبر، هر میون وحشت زده شده بود.
ولی - فقط یک گرای فیندور میتوانسته این دفترچه را بدزده - هیچ فرد دیگری شماره ی عبور مارا نمی داند...
هاری گفت کاملاً صحیح است.

+++

بامداد فردا بانور در خشان آفتاب و نسیم ملایمی که می وزید از خواب بیدار شدند.
امروز بهترین شرایط برای بازی کوئیددِیچ! را داریم. این جمله را سرپرست بازی آنان وود، با نهایت اشتیاق و علاقه در حالی که بر سر میز گرای فیندور ها ایستاده بود و بشقاب های آنان را با تخم مرغ نیمرو شده پر می کرد بر زبان راند. هاری دوباره برگرد سر میز. توبه یک ناشتائی حسابی احتیاج داری.

هاری به روی میز گرای فیندور خیره شده بود و در این اندیشه که آیا دارنده ی جدید دفترچه حالا در برابر او نشسته است یا نه؟ هر میون به او اصرار می کرد تا دزدی را گزارش کند ولی هاری با این پیشنهاد موافق نبود. در این صورت لازم می شد برای استادان داستان را شرح دهد، و معلوم نبود که چند نفر از داستان اخراج ها گرید از مدرسه مطلع می شدند و چرا پنجاه سال قبل او باید از مدرسه اخراج شده باشد. علاقه نداشت موضوع را دوباره زنده کند و بحث درباره ی آن را که این بار پایان نا پذیر می شد آغاز نماید.

وقتی که همراه با هر میون و رون، سالن بزرگ را ترک گفت، تا وسائل بازی کوئیددِیچ را جور کند، نگرانی شدید دیگری به نگرانی قبلی اش اضافه شد. تازه پای خودش را بر روی سنگهای مرمری پلکان گذاشته بود که دوباره صدای مرموز: این بار بکش... بگذار بدرم و پاره کنم... جرد هم... بگوشش خورد.

فریاد بلندی کشید و رون، و هر میون، و هر دونفر، بلا درنگ از او فاصله گرفتند. صدا! همان صدای قبلی بود. دوباره آن صدا را شنیدم. شما چی؟ نشنیدید؟
رون سر خودش را تکان داد و چشم هایش گشاد شده بود. هر میون، از روی لاعلاجی دستی بر روی پیشانی خود کشید.

هاری - من فکر می کنم یک چیزی دستگیرم شده است! من میرم توی کتابخونه!

وبلافاصله هرمیون حرکت کرد تا بالای پله ها رسید.
هاری، درحالیکه هنوز حواسش پرت بود و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد با خودش گفت، این هرمیون چی چی فهمیده است. فکر خودش را جمع و جور کرده بود تا بفهمه این صدا از کجا اومد.

رون گفت: مثل اینکه بار، سنگین تر از اونه که مغز من بتونه آن را بلند کنه. و دوباره مشغول تکان دادن سر خودش شد.

ولی آخه واسه چی اون می خواست به کتابخونه بره؟
رون گفت: برای آنکه این، تنها چیزی است که او داره. تا طوری میشه به کتابخونه میره. و بعد از گفتن این جمله شانه های خودش را بالا انداخت.

هاری، بدون تصمیم و دودل همان جا ایستاده بود. و کوشش می کرد اگر بتونه دوباره صدا را درک کنه. ولی حالا دیگه مردم از در مرکزی داخل می شدند و سرو صدا زیاد شده بود و همه شان هیجان زده شده بودند برای اینکه منتظر بازی کوئیدپیچ بودند.

رون گفت: بهتره تو بری خودت را آماده کنی. ساعت تقریباً یازده است و مسابقه باید شروع بشه.
هاری به طرف برج گرای فیندورخیز برداشت و راکت ۲۰۰۰ خودش را برداشت و به گروه زیادی از دانش آموزانی که برای تماشای مسابقه دور میدان جمع شده بودند پیوست. ولی هنوز فکرش در درون قلعه بود و دوباره ی صدای بدون بدن، اندیشه می نمود. بمحض اینکه لباس ارغوانی خودش را در رخت کن، به تن کرد، از این که همه، بیرون می ایستادند و بازی را تماشا می کردند احساس آرامش داشت..

تیم های دو طرف با کف زدن های شاگردان وارد میدان شدند. اولیور وود، که سرپرست تیم بود اجازه گرفت تا بچه ها را نزدیک دروازه ببره تا کمی بدن خودشون را گرم کنند. خانم هوچ، توپ را رها کرد. هافل پافی ها که لباسشون زردقناری رنگ بود، دایره وارا ایستاده بودند تا آخرین تاکتیک بازی خودشان را باهم مرور کنند.

هاری داشت سوار دسته جاروی خودش می شد که پروفسور ماک گنا گال، به حالت نیمه دو، و نیمه قدم زدن وارد میدان شد و با خود یک بلندگوی غول پیکر حمل می کرد.
قلب هاری مثل یک سنگ بر روی زمین افتاد.

پروفسور ماک گنا گال اعلام کرد که این مسابقه لغو شده است و انجام نمی شود. صدای فریاد و هو کردن شاگردان بلند شد و هر کس بطریقی اعتراض می کرد. اولیور وود، که از همه بیشتر ناراحت شده بود بدون آنکه چوب جاروی خودش را کنار گذارد، بدنبال پروفسور دوید.
فریاد زد.... ولی پروفسور! ما باید این بازی را انجام بدیم... جام... گرای فیندور...
پروفسور اصلاً به او اعتنا نکرد و داد زدن خودش را از طریق بلندگو ادامه داد. دانش آموزان لازم است هرچه زودتر به سالن های عمومی خود برگردند تا رئیس هر خانه، اطلاعات بیشتری در اختیار آنان قرار دهد. لطفاً هرچه زودتر از میدان خارج شوید و به سالن اجتماعات خود برگردید.

بعد از آن بلندگورا پائین آورد و هاری را به طرف خودش احضار کرد.
پاتر، بهتره که تو هرچه زودتر به اتفاق من بیایی...
هاری، تعجب می کرد این بار دیگه چی شده که نسبت به او سوءظن پیدا کرده اند؟

هاری متوجه شد که رون خودش را از جمعیت اعتراض کننده کنار کشید و دوید تا اینکه خودش را به آنها که ظاهراً مقصدشان قلعه بود برساند. برخلاف انتظاری که داشت و فکر می کرد، پروفیسور با پیوستنش به آنها اعتراض می کنه، پروفیسور حرفی نزد و اعتراضی نکرد.

بله آقای ویزلی. شاید بهتر باشه که شما هم با ما بیائید.

بعضی از شاگردانی که در آن اطراف ایستاده بودند هنوز هم نسبت به لغو مسابقه اعتراض داشتند و بقیه بنظر می رسید که نسبت به چیزی نگران هستند. هاری و رون پروفیسور را تا در داخل مدرسه دنبال کردند و از پله های مرمر بالا رفتند. برخلاف تصورشان آنها را به دفتر کسی نبرد.

پروفیسور گفت ممکن است که برای شما غیر مترقبه باشه و به شما شوک هم بدهد. این جمله را پروفیسور هنگامیکه به طرف بیمارستان می رفتند با خونسردی کامل بر زبان راند. حمله ی دیگری شروع شده است. در حقیقت یک حمله ی مضاعف...

درون هاری، درهم پیچید و قلبش فرو ریخت. پروفیسور درب بیمارستان را با دست فشار داد، و هاری و رون وارد شدند.

خانم پامفری، بر روی دختری که جزو سال پنجمی ها بود و موهائی فرفری داشت خم شده بود. هاری آن دختر را شناخت. برای اینکه یکبار بر حسب تصادف از او خواسته بودند که اطاق عمومی اسلی ترین هارا به آنها نشان بده. در پیچی که بعد از او بود-

رون زمزمه کرد هر میون.

هر میون در حالیکه چشمانش باز و مثل شیشه به سقف نگاه می کرد بی حرکت بر روی تخت دراز کشیده بود.

پروفیسور ماک گنا گال گفت: ایندو نفر را نزدیک کتابخانه پیدا کرده بودند. فکر نمی کنم که هیچیک از شما دونفر بتونه در این باره توضیح بده؟ این هم روی زمین نزدیک آنها افتاده بود... آئینه ی کوچولوی گردی در دستهای هر میون بود.

هاری و رون سرهای خود را تکان دادند و خیره به هر میون می نگریستند.

پروفیسور گفت: من شماها را دوباره تا برج گرای فیندورها همراهی می کنم. در هر حال من موظفم این موضوع را به اطلاع همه برسانم.

+++

همه ی شاگردان باید ساعت شش بعد از ظهر به خانه ی عمومی خودشان باز گردند. هیچیک از شاگردان مجاز نیست بعد از آن ساعت خوابگاه خود را ترک کند. برای استماع درس، استادان شمارا تا رسیدن به کلاس خودتان، همراهی خواهند کرد. هیچیک از شاگردان مجاز نیست به حمام رود مگر آنکه یکی از استادان همراه او باشد. تمام بازی های کوئیددیچ و سایر مسابقات تا اطلاع ثانوی معلق خواهد بود. عصرها هیچ نوع فعالیتی در مدرسه انجام نخواهد شد.

گرای فیندورها، همه در سالن عمومی خودشان نشسته بودند و در سکوت کامل، به صحبت های پروفیسور گوش می دادند. پروفیسور، میز خطابه یی که یادداشت خود را بر روی آن گذاشته بود کمی پس زد و با صدائی که کمی بغض آلود بود گفت: این را باید اضافه کنم که من بحقیقت از این موضوع و محدودیت ها ناراحتم. احتمال دارد که اگر علت این حملات و بی نظمی ها کشف نشود

مدرسه تعطیل شود. من مصر را از افرادی که در این باره اطلاعاتی دارند تقاضا دارم جلو بیایند و اطلاعات خودشان را در اختیار ما قرار دهند.

از میان تصویری که سمبل درب ورودی است گذشت و گرای فیندورها صحبت های خود را شروع کردند.

این هم دو قربانی از گرای فیندورها، البته یک روح هم داشتند که آن را به حساب نمی آوریم. یکی از راون کلاو، دیگری، از هافل پاف ها. این حساب هارا، جفت دو قلو ی دوست و یزلی ها، بنام لی جوردن، با سرانگشتان خودش می کرد. بعد هم اظهار نظر کرد که ظاهر ادبیران متوجه نشده اند که اسلی ترین ها همه، تا کنون سلامت و ایمن اند. آیا همین موضوع دلالت بر آن ندارد که همه ی این کارها زیر سر آنها است؟ وارث اسلی ترین، هیولای اسلی ترین - چرا آن هارا بیرون نمی اندازند و مردم را راحت نمی کنند؟ اینها مطالبی بود که لی جوردن، عنوان کرد و شاگردان همه برای او کف زدند.

پرسی ویزلی در روی یک صندلی در پشت سر لی، نشسته بود. ولی برای یکبار هم که شده باشد آمادگی نداشت که عقیده ی خودش را بیان کند و دیگران آن را بشنوند. رنگ پریده و دماغ بنظر می رسید.

جورج، آهسته به هاری گفت مثل اینکه که آن دختری که جزو راون کلاوی ها است - پنلوپ کلروا تر - تمام عیاره - من فکر نمی کنم که هیولا ها جسارت داشته باشند به «تمام عیارها» حمله کنند.

با اینکه طرف صحبت جورج هاری بود، ولی هاری فقط نصف حرفهای او را گوش می داد. او نمی تونست سیمای هرمیون را از جلوی چشم هاش عقب بزنه. الساعه هرمیون روی تخت بیمارستان مثل آنکه پیکرش را روی سنگ حجاری کرده باشند دراز کشیده است. و اگر مهاجم هر چه زود تر دستگیر نشه، باید برای همیشه بر گرده و پیش دورسلی ها زندگی کنه. تام ریدل، مجبور شده بود که هاگرید را تحویل بده زیرا اگر این کار را نمی کرد مدرسه بسته می شد و او هم ناگزیر بود که درد را لای تمام جادوگران برای همیشه ساکن گردد. هاری، هم اکنون همان احساس را داشت و می توانست فکر کند که در آن زمان ریدل چه احساسی داشته است.

رون آهسته در گوش هاری گفت تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم؟ آیا تو فکر می کنی که به هاگرید مظنون شده اند؟

هاری گفت ما باید بریم و با او صحبت کنیم. و بگیم تصمیم خودش را بگیره. من تصور نمی کنم که ایندفعه نیز او باشه. ولی اگر دفعه ی قبل او هیولا را آزاد کرده باشه، او میدونه که چطوری باید در تالار وارد شد و همان، شروع کار است.

ولی ما ک گنا گال گفت که ما باید در برج خودمان بمانیم، مگر آنکه در کلاس باشیم.

هاری گفت: من هنوز فکر می کنم وقتی است که من باید عبای قدیمی پدرم را دوباره در بیارم و ازش کمک بگیرم.

+++

هاری از پدرش تنها یک چیز به ارث برده بود. عبائی که آدم را غیب می کرد. این عبا، تنها شانس آنها بود که بتونند از مدرسه بیرون برند، هاگرید را ملاقات کنند، بدون آن که کسی از این موضوع بوئی ببره. آنها، سر وقت به تخت خواب خودشون رفتند و صبر کردند تا نویل، دین، و سیموس، مذاکره

درباره ی تالار اسرار را خاتمه بدهند و سرانجام، به خواب برند. آنوقت، بلند شوند دوباره لباس بپوشند، عبا را روی سر خود شون بکشند و بیرون برند.

راه رفتن در آن کریدورهای تاریک قلعه آن قدرها جالب نبود. هاری که در ساعات بد شب، قلعه را چند بار پیموده بود، تا بحال ندیده بود که غروب ها آنقدر شلوغ باشه. استادان، تمام عیارها، جفت جفت در راهروها قدم می زدند و خود را برای کارهای غیر برنامه ئی آماده می کردند. عبا ی نامرئی آنها مانع از آن نمی شد که سرو صدا راه نیندازند. مثلاً شبی که اسناپ به حالت گارد در کریدور ایستاده بود، هاری تنها یکی دو متر با او فاصله داشت که پایش بر زمین گیر کرد و صدا به راه انداخت. خوشبختانه، در همان لحظه اسناپ عطسه زد و صدای عطسه اش، صدای اصابت شست پای هاری با کف کریدور را محو کرد و اسناپ آن را نشنید. براحتی توانستند به درب بلوطی بزرگ برسند و آن را به آسانی باز کنند.

آن شب هوا صاف و ستاره ها در آسمان می درخشیدند. برای رسیدن به پشت پنجره ی روشن ها گرید عجله کردند و وقتی به خانه ی اورسیدند، در پشت درب، عبا را از سر برداشتند. یکی دو ثانیه پس از کوبیدن درب ها گرید آن را باز کرده بود و قبلاً سلاح خودش را درست گرفته بود. خودش را رو در رو با ها گرید یافتند و ها گرید نیز مدام آنها را دید می زد. از این، به آن نگاه می کرد و بعد به آن دیگری. فنگ، سگ ها گرید نیز از پشت سرش مدام پارس می کرد. او! سلاح خودش را پائین آورد و گفت شما ها اینجا چی میکنید؟

وقتی داخل می شدند هاری اشاره ئی به سلاح ها گرید کرد و گفت: اون واسه چیه؟ هیچی..هیچی..ها گرید زیر لبی این کلمات را گفت. من...منتظر...باشه. اشکالی نداره. ولش کن. بشینید...چای درست کنم...

مشکل بود بتونه خودش را کنترل کنه. و در حقیقت نمی دونست چی داره میکنه. یک بار بجای روشن کردن آتش، آن را خاموش کرد، روی فرش آب ریخت، کتری را پر از آب کرد و بعد با اون دستهای بزرگی که داشت قوری را خورد کرد.

هاری پرسید: ها گرید! حالت خوبه؟ ببینم، تو خبر مربوط به هر میون را شنیده ئی؟ آره خبر را شنیدم، خوبه. یک کمی اضطراب توی صداش بود. با حالتی عصبانی داشت به پنجره نگاه می کرد. برای هردو نفر آنها یک لیوان بزرگ آب جوش ریخت. (فراموش کرده بود که کیسه ی چای توی قوری بیندازه). و بعد تنها یک تکه کیک میوه ئی توی یک پشقاب گذاشت و آنرا به طرف آنها هل داد. در همین حال ضربه بلندی بر در نواخته شد.

ها گرید ظرف کیک از دستش پائین افتاد و هاری و رون نگاهی از وحشت با هم رد و بدل کردند و تنها کاری که می توانستند بکنند این بود که عبا را دوباره روی خود شون بیندازند و در گوشه ئی بایستند. ها گرید مطمئن شد که آنها در گوشه ئی مخفی شده اند، سلاح خودش را برداشت و برای بار دیگر، درب خانه را باز کرد. عصر بخیر ها گرید.

دمبل دور بود. داخل شد. نگاهی بسیار جدی به اطراف انداخت و فرد دیگری نیز که نگاه عجیب و غریبی داشت، او را دنبال می کرد.

فرد ناشناس، کوتاه قد، باموهای ژولیده و خاکستری رنگ و ظاهری بسیار مشتاق داشت. مخلوطی از لباسهای عجیب و غریب پوشیده بود: لباس راه راه، کراوات ارغوانی رنگ، پوتین های سیاه و درازی که دانه های بنفش بر روی چرم آن به چشم می خورد. و در زیر بازوی خودش، کلاه لبه داری برنگ سبز لیموئی حمل می کرد.

رون، نفسی کشید و آهسته گفت: او! این رئیس بابای منه. کرنلیوس فوج. وزیر وزارت جادو. هاری، یک سقلمه ی محکم به اوزد و گفت خفه شو.

رنگ از روی ها گرید پریده بود و همانطور عرق می ریخت. روی یکی از صندلی ها افتاد. نگاهی به دمبل دور می کرد و نگاهی به فوج.

فوج، بالحنی تقریباً سرزنش دار گفت: بسیار بد بود ها گرید. بسیار بد. چهار حمله بر جادوگرزادگان. موضوع، زیاده از حد، کش پیدا کرده و وزارت خانه باید یک کاری انجام بده. ها گرید، در حالیکه نگاهی عاجزانه در چشمان خودش داشت گفت: من هیچگاه.... می دونید... پروفیسور دمبل دور.... من هیچوقت.... آقا..

دمبل دور گفت: کرنلیوس، من میخوام این دانسته شده باشد که من به ها گرید، اعتماد کامل دارم و به دنبال آن با خشم به فوج نگاهی انداخت.

فوج، در حالیکه کمی ناراحت بود گفت: نگاه کن آلبوس، سابقه ی ها گرید علیه او شهادت میدهند. وزارت خونه باید یک کاری بکنه- مدیران اصلی مدرسه همینطور با ماها، در تماس اند. دمبل دور، که از چشمهایش آتش می بارید و هاری تا کنون چنین چیزی از او ندیده بود گفت: با تمام اینهایی که تو میگی، باز هم من میگویم که دور نگاه داشتن ها گرید از صحنه، دردی را دوانمی کنه.

فوج، همانطور که با کلاه خودش و میرفت گفت: حالا آنطوری که من به موضوع نگاه می کنم نگاه کن. من در حدی بسیار زیاد تحت فشارم. باید نشان بدم که دارم یک کاری می کنم. اگر معلوم بشه که ها گرید نبوده، اون بر می گرده و دیگه هیچ کس در این باره صحبت نمی کنه. ولی من باید او را بگیرم. باید این کار را بکنم. والا، وظیفه ی خودم را انجام نداده ام-،

ها گرید که داشت می لرزید گفت بسیار خوب! مرا بگیر یا لا. آنوقت کجا می بریم؟

فوج گفت: این فقط برای یک زمان کوتاهیه. وسعی می کرد که چشمش تو چشم های ها گرید نیفته. این تنبیه نیست ها گرید. فقط یک مشغولیا ته. اگر فرد دیگری را بگیرند، از تو عذرخواهی می کنند و با احترام لازم باهات رفتار می کنند...

ها گرید، صدائی مثل وزغ از خودش در آورد و گفت: «آز کابان» که نیست؟

پیش از آنکه فوج بتونه به ها گرید جواب دهد دوباره درب کلبه رازدند.

دمبل دور به آن جواب داد. این بار نوبت هاری بود که سقلمه ئی به رون بزنه و صدای کوتاهی که قابل شنیدن بود از خودش بیرون داد.

آقای لوسیوس مالفوی، که خودش را در یک لباس دراز مسافرتی پیچیده بود، وارد کلبه ی ها گرید شد و تبسمی سرد بر لبان خود داشت.

بالحنی که رضایت از آن بگوش می خورد گفت: خب! خب! آقای فوج هم که تشریف دارند.... ها گرید با حالتی خشمگین پرسید شما اینجا واسه چی اومده اید؟ از خونه ی من برو بیرون.

لوسیوس مالفوی گفت: آقای عزیز، من اصلاً علاقه‌ئی به اینکه در-این خانه-داخل بشم ندارم. و بعد از اون این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا به آن دولا ب کوچک رسید. به مدرسه رفته بودم تا آقای مدیر را ببینم، بمن گفتند که اینجا آمده اند.

دمبل دور سؤال کرد ممکنه من بدونم که شما از من چی می خواهید لوسیوس؟ بسیار مؤدبانه صحبت کرد ولی هنوز از چشمایش آتش می بارید.

مالفوی با حالتی تنبل گونه در حالی که یک لوله پوست نوشتنی را بیرون می آورد گفت: چیزهای ناگواری وجود داره دمبل دور. ولی دولت حس می کنه که دیگه وقت آن رسیده است که جنابعالی تشریف ببرید کنار. این دستوری تعلیقی است-روی این کاغذ دوازده تا امضاء وجود داره. متأسفانه باید بگم که ما احساس می کنیم که شما منابع تماس خودتان را از دست داده اید. چند حمله تا کنون در مدرسه ئی که زیر نظارت شماست انجام شده است؟ دو تا دیگه هم امروز بعد از ظهر شده است. درسته؟ آگه با این ترتیب جلو ببریم، دیگه کم کم به مرحله ئی می رسیم که جادو گرزاده ئی در هوگ وارت باقی نمونه. و همه می دونیم که تا چه حد این موضوع برای مدرسه زیان بار است.

فوج در حالی که قیافه ئی آگاه از خطر به خود گرفته بود گفت: لوسیوس، بهتره حالا، اینجا را نگاه کنی، دمبل دور پرید وسط که نه... نه... آخرین چیزی که حالا ما می خواهیم....

مالفوی بالحنی آرام گفت: فوج، انتصاب-یا تعلیق مدیر مدرسه در اختیار هیئت مدیره است. و چون دمبل دور نتوانسته است که از این حملات جلوگیری کند....

فوج، که لب بالائی او عرق کرده بود گفت: نگاه کن لوسیوس، اگر دمبل دور نتونه جلوی آنها را بگیره-به من بگو چه کسی میتونه؟

آقای مالفوی با تبسم مکارانه ئی گفت: بالاخره می بینیم. ولی چون هر دوازده نفر به این موضوع رأی داده ایم...

ها گرید، جستی روی پاهای خودش زد. و در حالیکه کله ی درهم و برهم و پشمالو و سیاهش تقریباً به طاق می خورد با غیظ گفت و قبل از اینکه رأی بگیرد چند نفر آن ها را تهدید کردید، یا اینکه به آنها باج دادید؟ و بعد از گفتن این جمله غرشی کرد و سر جاش نشست.

مالفوی گفت: وای، وای، من می ترسم که با این اخلاقی که توداری بالاخره کار دست خودت بدی. بهت توصیه می کنم که دیگه هیچوقت بر سر گاردهای آز کابان، دادنکشی. آنها اصلاً این کار را دوست ندارند.

ها گرید غرش دیگری کرد و گفت بسیار خوب دمبل دور را بگیرید. بعد از اون بکش بکش ها شروع میشه.

دمبل دور خیلی سفت وجدی گفت: بسه دیگه ها گرید. آرام شو. و نگاه خودش را متوجه لوسیوس مالفوی کرد و گفت:

لوسیوس، اگر هیئت مدیره علاقه داره که من کنار برم، البته این کار را خواهم کرد.

فوج، در حالی که زبانش گرفته بود گفت ولی....

ها گرید دوباره غرولندی کرد و گفت: نه!

دمبل دور هیچگاه چشم های آبی روشن خودش را از چشم های سرد و خاکستری رنگ مالفوی بر نگرفته بود.

دمبل دور به نحوی بسیار روشن و شمرده شروع به صحبت کرد و هدفش این بود که تمام کلماتی که بر زبان خودش جاری می کند آنها درک کنند. وقتی حقیقتاً من این مدرسه را ترک می کنم که همه علیه من رأی دهند و دیگر کسی نباشد که به من وفادار باقی مانده باشد. و شما می دانید که در هوگ وارت، همواره به افرادی که درخواست آن را داشته باشند، کمک خواهد شد.

برای بار دوم، هاری دیگر مطمئن شده بود که چشم های دمبل دور، به گوشه ئی که او ورون، ایستاده بودند، متوجه شده و عبارت دیگر به آنجا، بربر، نگاه کرده است.

مالفوی در حالیکه به حالت احترام خم می شد گفت: احساسات قابل تقدیسی است آلبوس. ماهمه، روش انحصار گونه ی اداری شما در مدرسه را از دست می دهیم و تنها چیزی که به آن امید داریم اینست که جانشین شما بتواند - جلوی - کشت و کشتار - های آینده را بگیرد.

بعد قدم زنان جلو تر رفت تا به درب کلبه رسید، آنرا باز کرد و پس از آن تعظیمی کرد تا دمبل دور خارج شود. فوج که با کلاه لبه دار خودش بازی میکرد صبر کرد تا ها گرید قبل از او حرکت کند ولی ها گرید ایستاد، نفسی عمیق کشید و بسیار با ملاحظه گفت: اگر کسی دلش میخواد که سرنخی به دستش بیاد، تنها کاری که باید بکنه اینست که عنکبوت ها را دنبال کنه. اینکار او را دقیقاً راهنمایی خواهد کرد. این تمام چیز هائی است که من دارم بگم.

فوج، با حیرت بسیار به ها گرید خیره شده بود و متعجب بود معنی حرف هائی که او میزند چیست؟ بسیار خوب، بسیار خوب، او مدم دیگه. این ها گرید بود که همانطور که پالتوی خودش را که از پوست کور موش تهیه شده بود می پوشید بر زبان جاری کرد. ولی بمحض آنکه می خواست فوج را دنبال کنه و از در خارج بشه، دوباره ایستاد و با صدای بلند گفت اگه کسی پیدا بشه و در موقعی که من نیستم کوزه ها را غذا بده بسیار عالی میشه.

درب کلبه محکم به هم خورد و ورون عبای نامرئی شدن را که به دوش کشیده بودند به کنار زد. حالا دیگه ما حسابی توز حمت افتادیم. دمبل دوری که دیگه وجود نداره و اوضاع کاملاً درهم و برهم و قاراشمیش است. تازه ممکنه که همین امشب درب مدرسه را ببندند. روزی هم که دمبل دور می رود، اینطور که اینها می گفتند باید یک حمله شروع بشه.

فنگ، سگ ها گرید همین طور روزه می کشید و پشت درب خانه را چنگ میزد.

صل پانزدهم بهرت پیر

تابستان، به خزیدن خود بر روی زمین های اطراف قلعه مشغول بود. آسمان و دریاچه ی نزدیک به قلعه، به رنگ آبی ویژه ئی که منحصر به گل تلگرافی است درآمده بودند و غنچه های گل های گلخانه ها که هریک به بزرگی یک کلم پیچ بودند شکفته شده بود. با تمام این زیبایی ها، درغیاب ها گرید که صدایش بگوش نمی خورد، و صدای پارس سگش فنگ، که مدام در جست و خیز بود، مناظر مدرسه و اطراف، برای هاری بهتر از درون قلعه که همه چیز بنحو وحشت ناکی غیر قابل تحمل شده بود، نبود.

هاری ورون کوشش کرده بودند تا هرمیون را ملاقات کنند ولی در این روزها ملاقات باز دید کننده ها از بخش بیمارستان متوقف شده بود.

خانم پامفری از لای درزی که در درب بخش بود به آن ها گفته بود که بیمارستان آماده برای ریسک جان افراد نیست و با کمال تأسف از ورود آنان به بیمارستان خودداری نموده بود. هر لحظه احتمال داشت که حمله کنندگان دوباره باز گردند و حملات دیگری را علیه جان بیمارانی که موفق به از بین بردن آنان نشده بودند از سر گیرند.

با عزیمت دمبل دور، ترس به حد زائد الوصفی بالا گرفته بود و همان حالتی را داشت که دیواره های پنجره ها از حرارت آفتاب پیدا کرده بودند. هر دو گرم بودند. به ندرت اتفاق می افتاد که شما چهره ئی را ببینید که نشانه هائی از نگرانی در آن وجود نداشته باشد. هر صدای خنده ئی که در راهروها به گوش می خورد معمولاً غیر واقعی، غیر طبیعی و دیر پا بود.

هاری آخرین کلماتی را که دمبل دور ادا کرده بود برای خود تکرار می کرد.

من آن زمانی به حقیقت مدرسه را ترک گفته ام که افرادی که در اینجا جمعند هیچ کدام نسبت به من وفادار باقی نمانند.

.... همیشه به افرادی که در هوگ وارت درخواست کمک داشته باشند، کمک می شود. ولی گفتن این کلمات برای چی خوب بود؟ چه کسانی بودند که حقیقتاً درخواست کمک داشتند؟ همه، مثل هم سر در گم و ترسیده بودند. این گفته ها چه معنی می داد؟

اشاره ئی که ها گرید به عنکبوت ها کرد، درک کردنش بسیار مشکل بود. حقیقت این بود که بنظر نمی رسید دیگر عنکبوتی در قلعه باقی مانده باشد که من آنها را دنبال کنم. هر جا که هاری می رفت، آنرا نگاه می کرد ورون نیز با اکراه به او کمک می کرد. البته در کارهائی که می کردند مزاحمت هائی نیز برای آنان فراهم می شد زیرا اجازه نداشتند هر جا که دلشان خواست سرکشی نمایند. ولی اگر به صورت دسته جمعی با سایر افراد گرای فیندور، این طرف و آن طرف می رفتند کمتر کسی مزاحم آنان می شد. بیشتر هم شاگردی های آنها از اینکه استادان از رفتن اینان به این کلاس و آن کلاس آنان را مانع می شدند خوشحال بودند، ولی برای هاری این کار ملال آور و خسته کننده بود.

تنها یک نفر بود که از اتمسفر وحشت و شکی که بر مدرسه سایه گستر شده بود خوشش می آمد و آن دراکو مالفوی بود. مالفوی، چنان که گوئی به عنوان مبصر، یا سردسته ی شاگردان انتخاب شده است در اطراف مدرسه می خرامید و لذت می برد. هاری نمی دانست که مالفوی از چه چیزی

لذت می برد تا اینکه بالاخره، در درس عصاره ها و شربت ها که دو هفته ئی پس از عزیمت دمبل دور وها گریدا از مدرسه اولین جلسه ی آن شروع شده بود، هنگامی که دقیقا پشت سر مالفوی نشسته بود و مالفوی، با کراب و گویل چشم چرانی می کردند و تنگ گوشی حرف می زدند، صحبت های آنها را شنیده بود. مالفوی می گفت: همیشه فکر می کردم که ممکنه کسی باشه که از دست دمبل دور نجات پیدا کرده باشه. و هیچ اهمیتی هم نمی داد که صداش بلند و ممکن است همه آن را بشنوند. بهتون گفتم که به عقیده ی پدرم، دمبل دور بدترین مدیری بوده که هوگ وارت ممکنه به خودش دیده باشه. و چه بسا ما بعد از او یک مدیر بسیار شایسته ئی نصیبمون بشه. مدیری که دیگه دلش نمی خواهد که تالا را سرار بسته بمونه. ما ک گنا گال هم مدیریش دائمی نیست و فقط محل مدیر را اشغال کرده است....

پروفسور اسناپ از کنار هاری گذشت و هیچ اظهار نظری نسبت به صندلی خالی هر میون و پاتیل او نکرد.

مالفوی خطاب به اسناپ با صدای بلند داد زد: ببخشید آقا. برای چه شما تقاضای اشغال میز مدیریت را نمی کنید؟

آقای مالفوی! پروفسور دمبل دور، فقط توسط هیئت مدیره معلق شده است. من، به جرأت می توانم بگویم که پس از مدتی دوباره به کار خودش بر می گردد. مالفوی بنحوا حقمانه ئی شروع به خندیدن کرد و گفت بله آقا. انتظار من این بود که اگر شما علاقه داشته باشید این پست را اشغال کنید، من به پدرم بگم که به شما رأی دهد. به او میگم که شما بهترین نفر برای این کار هستید. آقا....

اسناپ هم همان طور که داشت دور دخمه می گشت، ابلهانه می خندید. خوشبختانه در نزدیکی های سیموس فینینگ، که وانمود می کرد می خواهد در پاتیل خودش استراخ کند، نبود. مالفوی اظهار نظر می کرد که تعجب می کنم افرادی که خون داخلی و کثیف دارند چرا هنوز دست و پای خود شون را جمع و جور نکرده اند. حاضرم باهاش شرط ببندم که نفر بعدی بزودی خواهد مرد و من متأسفم که چرا آن شخص گرانجر نیست....

زنگ کلاس به صدا درآمد و خوشبختانه مصادف با آخرین کلمه ی مالفوی شد. رون از کرسی پای خودش بیرون جسته بود و در عجله ئی که برای جمع کردن کیف و کتابهای خودش به خرج می داد و می خواست خودش را به مالفوی برساند، کسی متوجه او نشد.

هاری و دین، هر دو شون به رون آویزان شده بودند که تکون نخوره و رون هم داشت تقلا می کرد که خودش را از دست آن دو نجات بده. در حین کشمکش، پشت سر هم می گفت ولم کنید تا من به این فلان فلان شده برسیم و آن دو نفر او را بغل کرده بودند که نکنه شری به پا کنه. من اصلا به عصا احتیاج ندارم. می خواهم با این دستهای خودم خفه اش کنم.-،

اسناپ داد می کشید که یالا! زود باشید من باید شما ها را به کلاس گیاه شناسی برسونم و بچه های کلاس، درست مثل سوسمار داشتند می خزیدند که خود شون را از این دخمه بیرون بیارند و هاری، رون، و دین هم در عقب کلاس داشتند بارون، که می خواست از دست آن هادر بره، کلنجار می رفتند. تنها وقتی برای رها کردن او بی خطر بود که اسناپ آن ها را خارج از قلعه می دید که راه خود شون را در پیش گرفته اند تا به طرف گرم خانه ی گیاه ها بروند.

کلاس گیاه شناسی، کلاسی بسیار تحت نظم و آموزنده بود. امروز دونفر از افراد آن حضور نداشتند. ژوستین و هرمیون.

پروفسور اسپراوت، همه ی شاگرد هارا مأمور کرده بود تا بروی پیرایش، یا شاخه زنی انجیرهای قدیمی حبشی کار کنند. هاری، آمداز آن کنار در بشه تا یک بغل ساقه های گیاه هارا روی توده ی کودهائی که بابرگ گیاه ها تهیه شده بریزه که مواجه با ارنی ماک میلان شد. ارنی نفس عمیقی کشید و بطوری رسمی گفت: من فقط خواستم بگم که از اینکه به تو مشکوک شده بودم بسیار متأسفم. می دانم که تو هیچ وقت به هرمیون گرانجر حمله نمی کنی و من برای تمام مزخرفاتی که گفتم معذرت می خواهم. مادیکه همه مون برای یک هدف کار می کنیم و....

دست گوشت آلود خودش را پیش آورد و هاری آن را در دست های خودش گرفت و فشار داد. ارنی و دوستش حنا، در همان محوطه ئی قرار شده بود کار کنند که هاری و رون مأمور شده بودند. ارنی، در حالی که داشت یک شاخه ی گیاه مرده را می شکست گفت: این موجودی که اسمش دراکو مالفوی است، درباره ی جریانات روز خیلی از خودش راضی است. این طور نیست که من میگم؟ من اصلا فکرمی کنم که خود این آقا است که وارث اصلی ترین است. شما این جوری فکر نمی کنید؟

رون گفت: این موضوع، هوشیاری شمارا می رسونه. وبا گفتن این جمله چنین بنظر می رسید به آن سادگی که هاری موضوع عذر خواهی ارنی را پذیرفت، رون نمی تونه از سر حرف هائی که قبلا ارنی گفته است بگذره.

ارنی از هاری پرسید فکر نمی کنی مالفوی همون کسی باشه که همه دنبالش می گردند؟ هاری، چنان قرص و محکم گفت نه! که ارنی و دوستش حنا، خیره خیره به او نگاه می کردند. یک ثانیه بعد، هاری از دستش در رفت و با قیچی باغبانی که توی دستش بود، روی دست رون زد.

اوخ! چه غلطی -،

هاری داشت چند فوت عقب تر به روی زمین اشاره می کرد. چند تا عنکبوت بزرگ داشتند اونجا راه می رفتند.

اوه! راستی، و بعد از آن حالتی به خودش گرفت که معنی تشکرمی داد. ولی ما که نمی تونیم حالا اونهارا دنبال کنیم....

ارنی و حنا، کنجکاوانه داشتند به آنها گوش می دادند.

هاری، همانطور که عنکبوت ها دور می شدند داشت آن هارا دید می زد.

بنظر می رسه که اونها دارند به طرف جنگل ممنوعه میرند....

ورون، حتی نگاه حسرت بار و نارضایت مندانه تری به آنها انداخت.

در پایان کلاس، پروفسور اسناپ، آن هارا به کلاس دفاع در برابر هنرهای تاریک راهنمایی کرد. رون و هاری، لک و لک می کردند و در پشت سر تمام بچه ها قدم بر می داشتند تا صداشون به گوش کسی نرسه.

هاری به رون گفت: ظاهرا چاره ئی نداریم جز اینکه دوباره از عبای نامرئی استفاده کنیم. فنگ را هم میتونیم با خودمون ببریم برای اینکه هاگرید عادت داشت آن را همیشه با خودش به جنگل

بیره. ممکنه از وجودش بتونیم استفاده کنیم.

رون، درحالی که داشت با ناراحتی عصای خودش را دردست می چرخاند گفت: مگر نه اینکه فرض بر اینستکه توی جنگل انسانهایی که تبدیل به گرگ شده اند وجود داشته باشند؟ همان طور که توی کلاس های درس لا کهارت هم می آیند، واون عقب کلاس می نشینند.

هاری، بجای آن که به آن سؤال جواب بده گفت: آنجا چیزهای خوب هم پیدا میشه. از اون اسبهایی که بالای تنشان انسان است واون اسب هایی که یک شاخ راست و مستقیم، توی پیشانی دارند.

رون تابحال توی جنگل ممنوعه نرفته بود. هاری تنها یک بار داخل آن شده بود و آرزو کرده بود که هیچگاه بعد از این رنگ جنگل را نبینه.

لا کهارت، وارد کلاس شد و شاگردان همه به او خیره شده بودند. تمام استادان دیگر، همه قیافه هاشون ترسناک شده بود ولی لا کهارت، از خوشروئی چیزی کم و کسر نداشت.

داد زد و گفت شماها چه خبر تونه. این قیافه ها چیه که به خودتون گرفته اید؟ هر کسی را آدم نگاه می کنه قیافه اش عوض شده. همه خشمگین اند. مگه چه خبر شده؟ ولی هیچ کس جوابی به او نداد.

بعد گفت: نمیتونید شماها تشخیص بدید که خطر دیگه از بین رفته است؟ صدای خودش را پائین تر آورد و اضافه کرد: مجرم را دستگیر کرده و برده اند؟

دین توماس از اون ته کلاس داد کشید مجرم کی بود؟

دوست جوان من. اگر وزیر جادو، صد درصد اطمینان نداشت که ها گرید مقصر است، ها گرید که دستگیر نمی شد. طوری صحبت می کرد که می خواست بگه: یک بعلاوه ی یک می شود دو!

رون که صدایش را کمی بلندتر از دین کرده بود گفت بله! کاملاً درسته.

لا کهارت، بالحنی که خود خواهی از آن مشهود بود گفت: آقای ویزلی، من میتونم خودم را قانع کنم که در مورد توقیف ها گرید یک کمی بیشتر از شما میدونم.

رون، شروع کرد که بگه من فکر نمی کنم شما بیشتر از من در این باره می دونید که هاری، لگدی محکم از زیر میز به پای او زد.

چی میگی رون، ما که آن جا نبوده ایم لا بد آنچه پروفیسور میگویند صحیحه.

ولی خوشخوئی نفرت بار لا کهارت، اشاره هایی که همواره می کرد و می گفت ها گرید از نظر من خوب نیست، اعتمادی که داشت و می گفت موضوع دیگه تمام شده است، آنقدر هاری را از کوره به در برده بود که آرزو داشت اون کتاب «ول گشتن با غول ها» را که لا کهارت نوشته بود بر داره و محکم توی صورت لا کهارت بکوبه. بجای اینکه آن کار را بکنه روی یک یادداشت کوچولو برای رون نوشت: دیگه امشب کارمون را شروع می کنیم.

رون یادداشت را خواند، آب دهن خودش را قورت داد و نگاهی به آن طرفی که معمولاً هرمیون می نشست انداخت که البته خالی بود. موقعی که صورت خودش را برگرداند، با اراده ئی محکم تر سرش را بعلا مت تأیید به هاری تکان داد.

+++

این روزها سالن عمومی گرای فیندور ها حسابی شلوغ بود و علت آن هم این بود که بعد از ساعت

شش بعد از ظهر، گرای فیندورها جای دیگری نداشتند که بروند. از طرفی، آنقدر حرف داشتند باهم بزنند که بعضی اوقات تا بعد از نیمه شب هم ادامه پیدا می کرد و هنوز عده ئی در سالن نشسته و باهم صحبت می کردند.

هاری، بلافاصله بعد از خوردن شام سری به جامه دان خودش زد تا عبا را برداره و با خودش به سالن بیاره که هر موقع مناسب بود حرکت کنند. فرد و جورج، علیه رون و هاری ورق بازی می کردند و جینی هم توی صندلی هرمیون نشسته بود و آن هارا تماشا می کرد. هاری و رون یک کاری می کردند که بیازند تا هرچه زود تر بازی تمام بشه. با این وجود، موقعی که جورج، فرد، و جینی به رختخواب های خود شون رفتند کمی پس از نیمه شب بود.

هاری و رون، آنقدر صبر کردند تا هر موقع صدای درب اصلی هر دو خوابگاه را که محکم بهم می خورد شنیدند و قفل شد، آنوقت عبا را روی سر خود شون بیندازند و از میان سوراخ تصویری که دم درب بود با ادا کردن اسم شب بگذرند و دنبال نقشه ی خود شون بروند.

دوباره، یکی از اون سفرهای مشکل را برای خود در نظر گرفته بودند که باید از هفت خوان استادان که در هوگ وارت کشیک می دادند بگذرند و دمشون به تله نیفته. آخر کار آنها به سالن ورودی رسیدند، کلید را در سوراخ قفل درب ساخته شده از چوب بلوط گرداندند، و بی سرو صدا بیرون آمدند و ماه را که بر محیط اطراف قلعه نور می پاشید، مشاهده کردند.

رون گفت: البته این احتمال هم وجود داره که توی جنگل هم وارد بشیم ولی چیزی پیدا نکنیم که بتونیم آن را دنبال کنیم. اصلا ممکن است که عنکبوت ها توی جنگل نرفته باشند. من فقط دیدم که جهتی که انتخاب کرده اند به طرف جنگل است. ولی...

صداش، ناگهان پائین اومد و ساکت شد.

به کلبه ی هاگرید رسیدند و به پنجره های بسته و تاریک آن نگاه کردند. موقعی که هاری در را به طرف داخل فشار داد، فنگ، دیگه دیوونه شد و همین طور از سرو کول آنها بالا می رفت. و آنها از آن نگران بودند که با پارس هائی که داره می کنه ممکنه آدم هائی که توی قلعه هستند هم شون بیدار بشند. تنها چاره ئی که داشتند این بود که قوطی مواد غذائی را که لب طاقچه ی بخاری بود بردارند و مقداری از آن را برای فنگ بریزند تا ساکت بشه. بعد از آنکه چند لقمه از آشغال های قوطی را بلعید، مثل این بود که یک چسب دم دهندش زده شد و ساکت گردید.

هاری عبا ی نامرئی را روی میز ها گرید گذاشت زیرا در جنگل که می رفتند به آن نیاز نداشتند. یالا فینگ، داریم میریم یک تابی توی جنگل بزنیم. دستی به پا های او کشید و فنگ هم شاد و خوشحال از خانه بیرون آمد و پشت سر آنها می دوید. آنها کناره ی جنگل را در پیش گرفتند و وقتی که به چنار بزرگی که در کناره ی جنگل، تا سطح زمین پائین اومده بود رسیدند، از روی آن پریدند.

هاری عصای خودش را در دست گرفت و با خودش من من می کرد و همین طور گفت «لوموس»، که بلافاصله یک نور باریکی در نوک عصا پیدا شد که جاده ی باریکی را که از آن عبور می کردند برای آنها روشن کنه تا شاید نشانه هائی از عنکبوت ها پیدا کنند.

رون گفت فکر خوبی بود. من هم از خودم را روشن می کنم. ولی میدونی - میترسم دوباره آتش

بگیره یا اینکه یک اشکال دیگری پیدا بشه....

هاری دستی به شانه‌ی رون زد و آن سبزه‌ی روبروئی را نشان داد. دو تا عنکبوت تنها داشتند با عجله از نور عصای هاری فرار می کردند تا خودشان را به سایه‌ی درخت‌ها برسانند. رون، آهی کشید و مثل این بود که برای چیزهای بد تر از آن خودش را آماده کرده بود. من حاضریم. بریم.

بنابر این با فنگ، که دائماً توی دست و پامی لولید و ریشه‌ی بته‌ها و برگ‌ها را بومی کشید جلورفتند، تا اینکه وارد جنگل شدند. با آن نور کم عصا، آنها خط باریکی را که عنکبوت‌ها طی می کردند ادامه دادند. در حدود بیست دقیقه‌ی بدون آنکه با هم حرف بزنند، در حالی که سراپا گوش بودند تا صداهائی غیر از شکستن سرشاخه‌های درخت را بشنوند، راه رفتند. سپس در آن جایی که درخت‌ها دیگه داشتند کلفت تر و بزرگتر می شدند، و ستاره‌های آسمان را دیگر نمی شد دید، و نور عصای هاری تنها در دریائی از تاریکی فرو رفته بود، آنوقت، عنکبوت‌های راهنما، از جاده باریک جنگل خارج شدند.

هاری توقف کرد تا ببیند آنها کجا می روند، ولی هر چیز دیگری که از کانون نور او دور می شد تاریک بود. او، تا کنون تا این حد به درون جنگل نرفته بود. بیاد می آورد که مرتبه‌ی قبل که به اتفاق هاگرید به جنگل رفته بود به او توصیه کرده بود که هیچ گاه از جاده‌ی باریک خارج نشود. ولی هاگرید در حال حاضر کیلومترها با او فاصله داشت و احتمالاً در آرزو کابان بسر می برد، و نیز توصیه کرده بود که عنکبوت‌ها را دنبال کند.

چیز نمناکی به دست هاری خورد که ناخود آگاه به عقب برگشت و پای رون را لگد کرد، ولی بعد امتوجه شد که بینی فنگ بوده است.

توچی فکرمی کنی رون؟

رون گفت ظاهراً تا حالا خیلی راه آمده ایم.

خط باریک عنکبوت‌ها را که به درخت‌ها ختم می شد دنبال کردند. حالا دیگه نمی توانستند به سرعت پیش روند. جاده‌ها به سه قسمت باریک تر قسمت می شد و دیدن و پیدا کردن آن‌ها به آسانی امکان نداشت. هاری تنفس داغ فنگ را بروی دست‌های خودش احساس می کرد. آنها بیش از یک بار مجبور شده بودند بایستند تا هاری بتونه دولا بشه و عنکبوت‌ها را در داخل نور عصای خودش پیدا کنه.

تقریباً نیم ساعت دیگر نیز راه رفته بودند و قسمت پائین لباس‌های آنها به علف‌ها و ساقه‌های درخت‌ها گیر کرده بود. پس از چندی، متوجه شدند با اینکه درخت‌ها همان ستبری سابق خود را دارند ولی زمین حالتی سرایشی پیدا می کند.

سپس ناگهان فنگ مثل دیوونه‌ها شد، مقداری توی تاریکی‌ها دوید و رون و هاری رازهره ترک کرد.

رون یک دفعه داد زد چی شده و توی تاریکی را نگاه می کرد و دنبال آن آرنج دست هاری را محکم چسبیده بود.

هاری گفت گوش بده! مثل اینکه چیزی داره اونجا حرکت می کنه. بنظر می رسه که بسیار بزرگه.

سرتا پا گوش شدند. در یک فاصله ئی در دست راستشون، یک چیز بزرگی داشت علف هاراله می کرد و روی آنها راه می رفت.

رون گفت: او نه! او نه! او نه! او نه! -

خفه شو. صدا تو می فهمه.

رون با صدائی غیر طبیعی گفت: میشنوه؟ مطمئن باش که قبلا شنیده شده است. فنگ! همین طور که ایستاده بودند و داشتند صبر می کردند، بنظر می رسید که تاریکی بر روی حلقه ی چشم آنها فشار وارد می آورد. صدای لرزش عجیبی به گوش می خورد و به دنبال آن سکوت. هاری گفت فکر می کنی چی داره می کنه؟ رون گفت احتمالا داره خودش را آماده می کنه تا ناگهان حمله را شروع کنه.

هر دو نفر داشتند می لرزیدند و صبر کردند ببینند چی میشه؟

هاری زیر لبی گفت: فکر نمی کنی رفته باشه؟

نمیدونم -

ناگهان نوری در طرف راست آنها پیدا شد و آنقدر این نور قدرت داشت که هر دو نفر دست های خودشون را بالا بردند تا سپری در جلوی چشمان خودشون ایجاد کنند. فنگ زوزه ئی کشید و کوشش داشت فرار کنه ولی در میان خارهای بلند و تیزی گیر افتاده بود و ناچار بر صدای خودش می افزود.

رون فریاد کشید: هاری، واین بار کمی آرامش توی صدات بود. هاری اتومبیل ما است.

چی گفتی؟

بیا ببین.

هاری، همینطور که لیز می خورد، به دنبال رون، به طرف نور خیره کننده رفت و لحظاتی بعد در روشنی قرار گرفتند.

اتومبیل آقای ویزلی، خالی، در میان درختان انبوه جنگل در حالی که شاخه های درخت ها سایه بانی بزرگ برای آن درست کرده بود ایستاده بود. لامپ های قوی آن روشن بود. همین طور که رون با دهان باز به طرف آن می رفت، آهسته آهسته به طرف او آمد. دقیقا مانند سگ فیروزه ئی رنگ بزرگی که صاحب خود را دیده باشد و بخواهد به او ادای احترام کند.

رون گفت: پس این بیچاره از اول تا حالا همین جا بوده است. در اطراف آن گردش کرد، همه ی قسمت های آن را دید زد و گفت نگاش کن. جنگل، این حیوونی را وحشی کرده

بالهای اتومبیل زخمی شده و پراز گل ولای بود. ظاهرا برای بار کشی از آن استفاده شده بوده است. فنگ، زیاد علاقه ئی از خود نشان نمی داد. نزدیک هاری ایستاده بود. طرز تنفسش دوباره به حالت عادی در آمده بود. هاری عصای خود را دوباره در جیب کتش قرار داد.

رون، در حالیکه بر روی اتومبیل خم شده بود دستی به بدنه ی آن زد و گفت: و ما فکر می کردیم که این حیوان بزرگ حالا به ما حمله خواهد کرد. هاری، باز در نور چراغهای اتومبیل به دنبال سر نخ می زد. از عنکبوت ها بود ولی تمام آن ها از نور شدید چراغ اتومبیل متفرق شده بودند.

سر نخ را از دست دادیم. یا لا بریم ببینیم چطوری می تونیم آنها را پیدا کنیم.

رون اصلا حرف نمی زد، تکان نمی خورد و چشم هاش بر روی نقطه ئی که چند متری با آنها

فاصله داشت بر روی نقطه ئی بالا تراز کف جنگل درست در پشت سر هاری ثابت مانده بود و در چهره اش آثاری از وحشت خوانده می شد.

هاری، حتی فرصت اینکه روی خود را بر گرداند نداشت. صدای تیک بسیار بلندی شنیده شد و ناگهان احساس کرد که چیزی دراز و پشمالو از ناحیه ی کمر او را دربر گرفته است و او در حالیکه صورتش به طرف زمین است در وسط زمین و هوا معلق مانده است. همین طور که داشت تقلا می کرد و وحشت زده شده بود باز هم صداهای تیک تیک بگوشش رسید و متوجه شد که پاهای رون نیز از روی زمین بلند شد و بعد فنگ را هم دید که به همان سر نوشت دچار شده است. حرکت بعدی این بود که از روی زمین برداشته شد و در قسمت تاریک جنگل فرو برده شد.

همان گونه که سرش آویزان بود، هاری متوجه شد چیزی که او را نگاه داشته است دارد بر روی شش پای دراز و پشمالو که دو تاپای جلوئی او را در زیر یک جفت گاز انبر براق و سیاه رنگ نگاه داشته است راه می رود. در پشت سر خود، می توانست صدای جانور دیگری را بشنود که به تحقیق او هم رون را در اختیار داشت. محلی که در آن حرکت می کردند وسط جنگل بود. هاری میتوانست بشنود که فنگ مشغول تلاش و تقلا است که خودش را از دست هیولای دیگر برهاند. فنگ به شدت ناله می کرد ولی هاری، اگر دلش می خواست فریاد زند، نمی توانست. بنظر می رسید که صدایش را در اتومبیل جا گذاشته است.

هیچگاه نمی دانست که تا چه مدت در چنگال این هیولا گرفتار خواهد بود. فقط این را می دانست که تاریکی، بطوری ناگهانی آنقدر از بین رفته است تا ببیند بر گهائی که بر روی کف جنگل ریخته شده است، انباشته از عنکبوت شده است. گردن خودش را که مانند جرثقیل به اطراف گرداند، دریافت که آنها به لبه ی یک محلی که مانند یک طشتک بزرگ است رسیده اند. محلی که آن را از درخت پاک کرده اند زیرا او بخوبی می تواند درخشش ستاره ها را در آسمان و بالای سر خود ببیند.

عنکبوت ها، ولی نه مانند آن عنکبوت هائی که در اول کار روی برگ درختها راه می رفتند. عنکبوت هائی به اندازه ی اسب های گردن کلفتی که برای باربری از آنها استفاده می کنند و هشت تا چشم و هشت تا پا دارند، سیاه رنگ، پشمالو و عظیم الجثه هستند. هیولای غول پیکری که هاری را حمل می کرد، راه سرازیری را که به طرف گنبد تاریک و مه گرفته ی عنکبوت ها که در وسط آن زمین رو باز ختم می شد، در پیش گرفت و همکارانش نیز مشغول حمل رون و فنگ بودند. هنگامی که عنکبوت، هاری را رها کرد با چهار دست و پا روی زمین افتاد و رون و فنگ را نیز همان جا در نزدیکی هاری بر زمین گذاشتند. فنگ دیگر ناله نمی کرد ولی وقتی که آن را زمین گذاشتند از ترس قوز کرده بود و صدایش در نمی آمد. رون، همان احساسی را داشت که هاری داشت. دهانش در حالیکه در نوعی از سکوت فرو رفته بود گشاد، و چشمانش داغ شده بود.

هاری ناگهان متوجه شد عنکبوتی که او را بر زمین گذاشت یک چیزی داره میگه. گفتنش خیلی مشکله. برای اینکه با هر کلمه ئی که می گفت گاز انبر او هم، یک صدای تیک، می کرد.

یک بار گفت «آرا گوگ»، یعنی عنکبوت پیر. و دوباره آن را تکرار کرد.

و از میان آن گنبد مه آلود عنکبوت ها، عنکبوتی که به اندازه ی یک بچه فیل بود خیلی آرام و بی سرو صدا پیداش شد. در بدن سیاه رنگش یک قسمت های خاکستری هم وجود داشت که تا پاهاش کشیده می شد. و هر کدام از چشم هاش که روی آن کله ی زشتش قرار داشت، رنگ سفید شیری

داشت. بیچاره کوریود.

در حالیکه گازانبر خودش را به هم می زد پرسید چه خبره؟
عنکبوتی که هاری را با خودش آورده بود گزارش کرد: مردها هستند.
عنکبوت پیر، کمی جلوتر او مدو در حالیکه هر هشت تا چشم شیری رنگش سرگردان بود گفت
ها گریده؟

عنکبوتی که هاری را آورده بود صدای تیک از خودش در آورد و گفت غریبه هستند.
با یک حالت کج خلقی، گفت آنها را بکشید شون. من تازه خوابیده بودم....
هاری فریاد زد ما از دوستان ها گریه هستیم. بنظر می رسید که قلبش از توی سینه اش حرکت
کرده، او مده توی گلوش و داره تاپ تاپ میزنه.
تیک تاک عنکبوت ها از داخل گازانبر هاشون همین طور به صدا در اومد و یک دور در زیر گنبد
همه جا چرخید.

عنکبوت پیر کمی مکث کرد.
و بعد به آرامی گفت: ها گریه هیچوقت تا بحال کسی را به گنبد نفرستاده بود.
هاری در حالیکه به شدت نفس می کشید گفت ها گریه در زحمته. بهمین علت که ما امروز اینجا
آمده ایم.

عنکبوت پیر گفت در زحمته؟ و هاری متوجه شد که عنکبوت پیر نسبت به این موضوع علاقه
نشان میده. ولی برای چه ها گریه شما را فرستاده؟
هاری تصمیم گرفت بلند شه و بایسته تا بهتر بتونه حرف بزنه. ولی بعد فکرش عوض شد برای
اینکه ترسید تنونه سر پا بایسته و پاهاش قدرت نداشته باشند. بنابراین همانطور که روی زمین نشسته
بود تصمیم گرفت هر چه میتونه آرام آرام صحبت کنه.
در داخل مدرسه، مدیر ها فکر می کنند که ها گریه داره دسته بندی میکنه و علیه دانشجو ها کار
می کنه. او را به آژ کابان منتقل کرده اند.

عنکبوت پیر با خشم بسیار با گازانبر های خودش تیک تاک کرد و صدای کار هائی که اون می
کرد در اطراف گنبد می پیچید و همه از اون مطلع می شدند. صداهائی که در می اومد مثل کف زدن
بود و طوری نبود که هاری را بترسونه یا اینکه حالت استفراغ به او دست بده.
عنکبوت پیر با کج خلقی گفت ولی این مربوط به خیلی وقت پیش است. سالها و سالها پیش. من
درست آنرا به خاطر می آورم. آنها فکر می کردند آن هیولائی که در جائی که به آن تالار اسرار می
گویند دوئل کرده است من هستم. فکر می کردند که ها گریه در ب تالار باز کرده و مرا آزاد کرده
است.

هاری، در حالیکه عرق سردی بر روی پیشانی اش نشسته بود گفت ولی شما... شما که از تالار
اسرار نمی آئید؟

من!! عنکبوت، با ناراحتی تیک تا کی کرد و گفت: من که توی قلعه متولد نشده بودم. من از
دیار بسیار دوری آمده ام. زمانی که من یک تخم بودم، جهانگردی مرا به ها گریه داده بود. ها گریه
هم آنوقت ها یک پسر بچه بود ولی از من مواظبت می کرد. من در دولابی در قلعه پنهان بودم. از غذاهای
زائدی که روی میز هامی ماند مرا تغذیه می کرد. ها گریه دوست خوبی برای من است. و هم چنین

مرد خوبی نیز هست. زمانی که مرا پیدا کردند، و برای مرگ آن دختر مرا شماتت کردند، از من حمایت کرد. از آن تاریخ بعد من در این جنگل زندگی می کنم و هاگرید نیز همین جا به ملاقات من می آمد. حتی برای من همسری پیدا کرد. و تو میتوانی ببینی که چطور خانواده ی مارشد کرده است. همه ی اینها به علت مهربانی های هاگرید است....

هاری هر چه شجاعت و جرأت برایش باقی مانده بود جمع کرد و در یک سؤال آنرا خلاصه کرد و پرسید: بنابراین شما تا بحال به هیچکس حمله نکرده اید؟

هیچوقت. من، ذاتا همیشه خودم بوده ام. ولی بعلت احترامی که به هاگرید داشته ام هیچوقت انسانی را اذیت نکرده ام. جنازه ی دختری که کشته شده بود در یک حمام کشف شده بود. من هیچ قسمتی از قلعه را جز دولابی که در آن بزرگ شده ام ندیده ام. خصلت ما در این است که ما تاریکی و سکوت را دوست داریم....

هاری پرسید... پس شما میدانید که آن دختر را چه کسی کشته است؟ زیرا هر که بوده ممکنه که دوباره هم برگرد و باز هم آدم بکشد. صدای او بوسیله ی تیک تاک های زیادی که شنیده شد و خوش خوش کردن پاهای زیادی که با عصبانیت بهم می خورد خفه شد و نتیجه ی بدست نیامد. عنکبوت پیر گفت: چیزهایی که در قلعه زندگی می کنند مخلوقات باستانی هستند که ما عنکبوت ها از آنها می ترسیم. بیاد می آورم در زمانی که من احساس کردم آن هیولا در حوال و حوش مدرسه است چگونه از خود دفاع کنم تا هاگرید موافقت کند من آزاد شوم و دنبال کار خودم روم.

هاری فوراً سؤال کرد آن چه جانوری بود؟

صداهای تیک تاک، سرو صدا بلند شد و چنین بنظر می رسید که همه ی عنکبوت ها علاقه دارند به این مبحث خاتمه بدهند.

عنکبوت پیر که کم و بیش دیگه داشت عصبانی می شد گفت ما معمولا در این باره صحبت نمی کنیم. و از کسی نیز اسم نمی بریم. من حتی به یاد نمی آورم که به هاگرید هم نام آن موجود را گفته باشم. اگرچه او چندین مرتبه از من خواش کرد آن را معرفی کنم.

هاری دیگه بیش از این اصرار را جایز ندانست بویژه اینکه عنکبوت ها کلا در این کار اخلال می کردند. از طرفی بنظر می رسید که عنکبوت پیر نیز دیگه خسته شده و حوصله ی حرف زدن نداره. آهسته آهسته داشت دست و پاهاش را جمع می کرد که به زیر گنبد بره و استراحت کنه ولی اطرافیاناش داشتند سانی متر به سانی متر به هاری ورون نزدیک می شدند.

هاری، هنگامی که شنید با رفتن عنکبوت پیر مثل اینکه هوا پسه و امکان داره مشکلاتی پیدایشه فریاد زد پس ما با اجازه تون بر میگردیم دیگه. بروید؟ و بعد آهسته گفت فکر نمی کنم...

ولی - آخه ولی -،

به دستور من پسران و دختران من هاگرید را اذیت نمی کنند. ولی زمانی که یک لقمه ی چرب و نرم گیرشان میاد و آن لقمه با پای خودش میان ما میاد، من نمی تونم بچه ها را از خودم برنجونم. خدا حافظ دوستان ها گرید.

با رفتن عنکبوت پیر، هاری، دیگه نمی دونست که چکار باید بکنه. در محیط اطراف و بالای

سرش، یک خط زنجیره‌ئی از عنکبوت‌ها درست شده بود که مانند یک دیوار، سفت و محکم بود. مدام تیک تیک می کردند و چشم‌هاشون توی اون کله‌ی سیاه و زشتشون برق می زد.... حتی اگر به عصای خودش دست رسی پیدا می کرد، هاری می دونست که عصا بدردش نمی خوره. آنقدر از این عنکبوت‌ها سرراه ایستاده بودند که حد نداشت. ولی هنگامی که سر پا ایستاد تا جنگ کنه وبمیره، صدائی بسیار بلند برخواست، ونوری بسیار خیره کننده در آن زمین قذح مانند تابید.

اتوموبیل آقای ویزلی که نور خیره کننده‌ی چراغهایش نعره کشان راه سرازیری را درپیش گرفته بود، و صدای بوق آن وحشتی در دل هر شنونده برمی انگیزخت، عنکبوت‌ها را درو می کرد و به پیش می آمد. پاهای تمام نشدنی عنکبوت‌ها به هوا بلند می شد و همانطور در هوا باقی می ماند. اتوموبیل همانطور قصابی می کرد و جلومی آمد تا در مقابل روی هاری ورون رسید و درهای آن کاملاً باز شد. هاری همین طور که در صندلی جلوی اتوموبیل شیرجه می رفت گفت فنگ را بگیرش. ورون فنگ را قاپید و آن را در صندلی عقب انداخت و درهای اتوموبیل تق تق بسته شد. پای ورون اصلاً با پدال گاز تماس نگرفته بود ولی مثل این بود که اتوموبیل اصولاً به هیچ کس نیاز ندارد. موتور، خودش به گردش در آمد و آنها فقط به عنکبوت‌های بیشتری که داشتند درو می شدند نگاه می کردند. اتوموبیل، خودش راه‌های عریض تر جنگل را انتخاب می کرد و بسرعت هر چه تمام تر جنگل را می پیمود تا در بهترین مسیر قرار گرفت.

هاری نگاهی به طرف راست خود افکند و به ورون گفت تو حالت خوبه؟

رون که مستقیماً به جلو نگاه می کرد نتوانست به سؤال هاری پاسخ دهد.

راه خودشون را در بین سبزه‌های کوتاه پیدا کردند و همین طور به جلو می رفتند. فنگ، در روی صندلی عقب اتوموبیل مدام فریاد می کشید. و هاری متوجه شد که شیشه‌ی بغل راننده وقتی که از پهلوی یک درخت بلوط بزرگ گذشتند خرد شد. پس از گذشتن از ده دقیقه مسافت پرسرو صدا و مهیج، درخت‌ها کم کم کوچک و باریک شدند و هاری توانست دوباره، قسمتهائی از آسمان را ببیند. ناگهان اتوموبیل با یک توقف ناگهانی میخ کوب شد قسمی که نزدیک بود هر دو نفر در شیشه جلوی اتوموبیل فرو روند. آنها به لبه‌ی جنگل رسیده بودند و موقعی که هاری درب اتوموبیل را باز کرد فنگ که دیگر به ستوه آمده بود از لای دست و پای آنها در حالیکه دم خود را لای پاهای خودش گذاشته بود، خودش را به درب خانه‌ی هاگرید رساند. هاری نیز از اتوموبیل خارج شد و پس از سپری شدن یک یا دو دقیقه، بنظر می رسید که ورون دوباره کنترل اعضای بدن خودش را بدست آورده است و او هم به دنبال آنها از اتوموبیل خارج شد. ولی هنوز گردنش شق ورق بود و خیره خیره به اشیاء نگاه می کرد. هاری دست محکمی به بدنه‌ی اتوموبیل نواخت و از خدمات مجدد آن تشکر کرد و آن نیز دوباره راه جنگل را درپیش گرفت و از نظر‌ها نا پدید شد.

هاری دوباره به کلبه‌ی هاگرید داخل شد تا عبای نامرئی شدن را بردارد. فنگ، در زیر پتویی که در سبش بود مشغول لرزیدن بود. موقعی که هاری دوباره از کلبه بیرون آمد، ورون بحد افراط حالش بهم خورده بود و در کنار باغچه‌ئی که در آن کدو تنبل کاشته شده بود استفرغ کرده بود.

رون به شوخی و با حالتی پراز ضعف گفت عنکبوت‌ها را دنبال کن. و بعد دهان خودش را با پشت آستینش پاک کرد و گفت من هیچگاه هاگرید را فراموش نمی کنم. ما بسیار انسان‌های خوش

شانسی هستیم که هنوز زنده ایم.

هاری گفت: حاضرم با تو شرط ببندم که هاگرید همیشه تصور می کرده است که عنکبوت پیر هیچگاه دوستان او را اذیت نخواهد کرد.

رون در حالی که با شست دستش به دیوار خوابگاه می زد گفت: این دقیقا مشکل هاگرید است! او همیشه تصور می کند که هیولاها آنقدر که در بیرون به بدی شهره شده اند، بد نیستند. و حالا نگاه کن که در کجا ساکن است؟ در آژکابان. رون در این لحظه بدون آنکه بتواند خود را کنترل کند می لرزید. فایده ی اینکه ما آنجا رفتیم چی بود؟ ما چی گیرمان آمد؟ من علاقه دارم آن را بدانم. هاری گفت چیزی که گیرمان آمد این بود که هاگرید هیچگاه تالار اسرار را افتتاح نکرده است. و بعد از آن عباراروی رون انداخت و کمک کرد که او کمی راه رود. او فردی بی گناه بود. رون، خرناسه ی بلندی کشید و گفت بنظر من پرورش دادن یک هیولا در یک گنجی لباس دلیل بر بی گناهی افراد نمیتونه باشه.

موقعیکه به قلعه نزدیک می شدند، هاری عبارا تا پائین کشید که مطمئن بشه پاهاشون از زیر اون پیدانیت و بعد در قلعه را باز کرد. آهسته آهسته راهرو را طی کردند، از پله ها بالا رفتند و از پهلوی نگهبان ها که می گذشتند نفس های خودشون را در سینه حبس می کردند که هیچ سروصدائی از آنها بلند نشه. سرانجام به سالن امن و مطمئن گرای فیندور ها رسیدند که آتش بسیار مطبوعی در بخاری آن زبانه می کشید. عبارا از روی خود برداشتند و از پلکان مارپیچ بالا رفتند تا به خوابگاه خود برسند.

رون، بدون آن که به فکر در آوردن لباس خود بیفته خودش را روی تخت خواب انداخت. هاری، فکر می کرد که آن قدرها به خواب احتیاج نداره. روی لبه ی تخت خواب خودش نشست و مشغول فکر کردن درباره ی تمام گفته های عنکبوت پیر شد.

هاری فکر می کرد هیولائی که در گوشه ی آن قلعه پنهان شده بود، باید از نوع هیولائی باشه که حتی سایر هیولاها نمی خواهند اسم آن را بر زبان بیاورند. و هاری، ورون نیز، باید آن نام بسیار فاصله داشتند و یا اینکه نمی دانستند این موجود بچه طریق قربانیان خودش را از کار می اندازه و آنها را از بین می بره. حتی هاگرید هم نمی دانست که در تالار اسرار چه می گذرد؟ پاهای خودش را زیر لحاف کرد و بر بالش خودش تکیه داد و به ماه که از آسمان به او نگاه می کرد نظاره می کرد.

نمیتونست در ک کنه، یا حدس بزنه که قدم بعدی آنها چیست؟ از همه طرف تیرشان به سنگ خورده بود. وارث اصلی ترین از دست آنها در رفته بود و هیچ کس نمی توانست بگه که کجا رفته است. آیا این همان شخص است یا فرد دیگری است که تالار را افتتاح کرده است. و هیچکس دیگری نیز، وجود نداشت که بشود از او این سؤال را کرد. هاری، کاملاً در تخت خود دراز کشید و هنوز به گفته های عنکبوت پیر اندیشه می کرد.

کم کم داشت خوابش می برد و چرت آخر را میزد که آخرین امیدی که آن ها می توانستند داشته باشند به مغزش خطور کرد. ناگهان تکانی به خودش داد، و راست در تخت خواب نشست.

از بیخ حلقش توی تاریکی رون را صدا زد. رون، رون!

رون، بایک خمیازه ی زور کی مثل فنگ تکانی به خودش داد و دوروبر خودش را نگاه کرد تا چشمش به هاری افتاد. چی شده؟ باز چه خبره؟

ہاری درحالی کہ خرنش صدا دارو تو دماغی نویل مزاحم حرف زدنش بود گفت: رون-اون
 دختری کہ مرد. اگہ یادت باشہ، عنکبوت پیر گفت کہ اورا توی حمام پیدا کردہ بودند. حالا اگہ
 ہنوز آن دخترہ توی حموم باشہ چی؟ اگر اصلاً از تو حموم بیرون نیومدہ باشہ چی؟
 رون چشم ہای خودش را مالوند، توی نور مہتاب اخم ہاشو توی ہم کرد و بعد یک چیزی
 دستگیرش شد.
 تو فکر نمی کنی - نکنہ میرتل عزادار؟

فصل شانزدهم

تالار اسرار

بامداد فردا در سرمیز ناشتائی، رون با اوقات تلخی گفت: تمام آن اوقاتی که به آن حمام می رفتیم اون توی سه تا توالت بالا تر بود و ما میتونستیم این را از او پیرسیم. و حالا....

بسیار سخت بود که حالا دیگه آدم دنبال عنکبوت ها بگرده. فرار کردن از دست استاد ها برای یک مدت طولانی که آدم قادر باشه دزد کی تو حمام دخترها، یا حمام یک دختر بره، بویژه در محلی که نزدیک به حمله ی اول بوده باشه تقریباً غیر ممکنه.

ولی در اولین درسی که به آنها داده شد و آن، تبدیل صورت یا تغییر شکل بود، موضوع تالار اسرار را برای اولین بار طی هفته ها از مغز آنها بیرون برد. پروفیسور ما ک گنا گال به مدت ده دقیقه در کلاس به آنها گفته بود که امتحانات آنها در اولین هفته ی ماه ژوئن شروع میشه. یعنی یک هفته از امروز.

امتحان؟ سیموس فنینکتون بود که این کلمه را گفت. هنوز هم ما باید امتحان بدیم؟ از پشت سر هاری صدای بنگ! بلند شد برای اینکه عصای نوئل لونگ باتوم، لیز خورد و یکی از پایه های میزی که جلوی او بود داغون شد. پروفیسور ما ک گنا گال کاری که کرد این بود که با عصای خودش فوراً آن را سر جاش گذاشت و مثل این بود که اصلاً اتفاقی نیفتاده است. تنها کاری که کرد این بود که کمی برای کاری که کرده بود به او اخم کرد.

باقیافه ی عبوسی به حرف زدن ادامه داد و گفت: علت اصلی از باز نگاه داشتن مدرسه در این وقت سال اینست که شما مواد درسی خودتان را تمام کنید. بنا بر این امتحان ها طبق معمول شروع می شود و اطمینان دارم که همه ی شما ها در سهای خود را خوب دوره خواهید کرد.

در عین حالی که هاری، هیچوقت فکر نمی کرد که امتحانات در قلعه انجام میشه، متوجه شد که صدا های غرغر، که شاید بشود ترمرد و یا غی گری هم به آن گفت، از گوشه و کنار کلاس بلند است و کم کم ابروهای ما ک گنا گال درهم رفت و داشت از این سرو صدا ها عصبانی می شد.

دستور پروفیسور دمبل دور این بود که تا آنجا که می توانند کاری کنند که مدرسه طبق معمول و بی سرو صدا بگردد و لازم نیست که یاد آوری کنم که برای آن چیز هایی که شما در این سال تحصیلی فرا گرفته اید من اهمیت قائلم.

هاری نگاهی به پائین پای خود به دو خرگوشی که قرار بود آنها را تبدیل به دو تادم پائی کند انداخت. داشت فکر می کرد که امسال تا این لحظه چی یاد گرفته است؟ فکر نمی کرد آن چیز هایی که یاد گرفته است به درد امتحان دادن بخوره و برای آن مفید باشه.

حالت و نگاهی که رون داشت مثل این بود که یک نفر به او دستور داده است که دست و پای خودش را جمع و جور کند و آماده ی زندگی کردن در جنگل ممنوعه شود.

همین طور که عصای خودش را در دست گرفته بود، از هاری سؤال کرد که تو میتونی تصور کنی که با این که تو دست منه من میتونم امتحان بدم؟ در همین لحظه بود که عصا شروع به سوت کشیدن کرد.

+++

سه روز قبل از اولین امتحان، پروفیسور ماک گنا گال، در سر میز ناشتائی موضوع دیگری را اعلام کرد.

من خبرهای خوبی برای شما دارم. تالار اسرار، بجای آنکه ساکت بر سر جای خود برقرار بماند، منفجر شده است. و پروفیسور دمبل دور نیز بازی می گردد. چند نفر از شاگردان جلوی خودشان را نتوانستند بگیرند و فریاد شادیشان بلند شد.

دختری که در سر میز راونکلاها نشسته بود جیغ کشید: حتما شما وارث اسلی ترین را گرفته اید!

وود، سرپرست ورزش فریاد زد جانمی جان! دوباره بازی کوید دیچ روبراه میشه.

موقعیکه هیاهو و ولوله فروکش کرد، پروفیسور ماک گنا گال گفت: پروفیسور اسپراوت به من اطلاع داده است که مهر گیاه ها آماده برای بریدن شده اند. امشب، ما می توانیم افرادی را که ترسیده بودند به وضعیتشون رسیدگی کنیم. باید به شما یادآوری کنم که یکی از آن افراد ممکن است بتواند بما بگوید که چه کسی یا چه چیزی به آن ها حمله کرده است. امیدوارم که این سال وحشتناک با دستگیری مقصر اصلی پایان یابد.

انفجاری از هلهله و شادی بر سالن سایه افکند. هاری نگاهی به میز اسلی ترین ها انداخت و از اینکه در اکو مالفوی را در پشت میز ندید تعجب نکرد. رون، خوشحال تر از روزهای دیگر بنظر می رسید.

رون، به هاری گفت: از اینکه ما هیچوقت از میرتل عزا دار در این باره پرسش نکردیم چیزی از دست نداده ایم. احتمال داره موقعی که هر میون را از خواب بیدار می کنند، او همه ی جواب ها را برای ما داشته باشد. موقعیکه هر میون بفهمه که ما همه ی امتحان ها را ظرف سه روز داده ایم مطمئنم که دیوونه میشه. شاید بهتر باشه بگذاریم او همان جائی که هست باقی بمونه تا آب ها از آسیاب بیفته.

بعد از آنکه آنها حرف هاشون را باهم زدند، جینی ویزلی او مد و پهلوی رون نشست. بنظر عصبانی و ناراحت می رسید. هاری متوجه شد دستهایش را که روی زانوی خودش گذاشته است همینطور تکان می خورد.

رون، همانطور که داشت شوربای خودش را می خورد از خواهرش پرسید تو چه خبرته؟

جینی هیچی نگفت و در حالی که از نگاهش ترس و وحشت می بارید نگاهی به میز گرای فیندور ها انداخت و از بالا به پائین، آن را نگاه می کرد و به دنبال کسی میگشت. هاری که مشغول نگاه کردن به جینی بود بیاد کسی افتاد که نام او را بیاد نمی آورد.

رون که داشت او را می پائید گفت: او را تف کن بیرون.

هاری، بغتتا متوجه شد که جینی شبیه کسی که آشناست شده است. داشت روی صندلی خودش به عقب و جلو می رفت و این حرکات او دقیقا مانند دابی بود.

جینی در حالی که سعی می کرد به هاری نگاه نکنه گفت: یک چیزی هست که من باید آن را به شما ها بگم.

هاری گفت اون چیز چیه؟

جینی نگاهی کرد که انگار کلمه ئی را که دنبال آن می گرده نمی تونه پیدا کنه.

رون داد زد چیه؟

جینی دهان خودش را باز کرد ولی هیچ صدائی از آن بیرون نیامد. هاری به او نزدیک شد و آرام و بی صدا با او صحبت کرد که فقط جینی ورون می توانستند صدای هم را بشنوند. آیا دربارۀ تالا راسرار است؟ آیا دیده ئی که کسی کارهای غیرقاعده و عجیب و غریب می کنه؟

جینی، نفس بسیار عمیقی کشید و درست در یک لحظۀ ی خاص، پرسى ویزلی که خستگی از سرو صورتش می بارید پیداش شد.

پرسى رویش را به طرف جینی کرد و گفت اگر تو غذایت را خورۀ ئی من حاضر من صندلی ات را بگیرم تا یک چیزی بخورم برای اینکه دیگه از پا افتاده ام. پست نگهبانی بسیار سخته.

جینی، مثل اینکه صندلیش به سیم برق وصل شده باشه پرید بالا و نگاهی فوری و ترسناک به صورت پرسى انداخت و رفت. پرسى سر جای او نشست و ظرف آبخوری را از روی میز برداشت. رون با ناراحتی به پرسى گفت: جینی داشت می رفت که اطلاع مهمی به ما بده.

پرسى، به نیمه راه نوشیدن چای رسیده بود که جست بیخ گلویش.

و در حالیکه داشت سرفه می کرد گفت مثلاً چه نوع اطلاعی؟

من فقط ازش سؤال کردم که چیز خارق العاده ئی ندیده است و او هم شروع کرد که بگه.....

اوه- راجع به اون موضوع- اون که اصلاً ارتباطی به تالا راسرار نداره.

رون، که ابروهایش به آسمان رفته بود گفت تواز کجا این را میدونی؟

خب! اگه تو باید آن را بدونی، اینه که: جینی، یک روزی که به سراغ من اومد،

من- خوب- اشکالی نداره- موضوع اینه که او متوجه شد که من دارم یک کاری می کنم و من هم

ازش خواستم که این موضوع را به کسی نگه. باید اضافه کنم که او به قول خودش عمل کرده است.

چیز مهمی نبود. فراموشش کن.

هاری، هیچوقت پرسى را اینقدر ناراحت ندیده بود.

رون چون ول کن معامله نبود پرسید: پرسى! تو داشتی چی می کردی؟ بگو. مانمی خندیم.

پرسى در جواب رون هیچ تبسم نکرد.

و گفت: هاری اون نانها را بده بمن. من گرسنمه.

+++

هاری، می دانست که امکان دارد راز داستان، بدون کمک آنها حل شود ولی دلش نمی خواست که شانس صحبت کردن با میرتل را اگر اوضاع جور شد از دست دهد- و چون به این موضوع بسیار علاقه داشت، وسط صبح، موقعیکه همه مشغول شتیدن درس تاریخ جادوگری که از درسهای لا کهارت بود شده بودند از این فرصت استفاده کرد.

لا کهارت که غالباً به آنها اطمینان داده بود که خطرهای همه گذشته است، برای آنکه خلاف این گفته بفوریت ثابت شود، حالا از ته قلب قانع شده بود که درد سرهای ئی که این مسئله ایجاد کرده است ارزش آن را ندارد که انسان آن را با راحتی و آسایش بچه ها مقایسه کند. موهایش ژولیده و در هم ریخته بود و از آن حکایت می کرد که دیشب زحمت مراقبت و محافظت طبقه ی چهارم با او بوده است.

لا کهارت در حالی که آنها را به گوشه ئی راهنمائی می کرد گفت: حالا به گفته های من

خوب توجه کنید. اولین کلمه ئی که از دهان آن مردم بیچاره ئی که وحشت در همه جای وجودشان رخنه کرده است در می آید، این است که، لا کهارت این کارها را کرده است. اگر حقیقت را بخواهید من در شگفتم که این اقدامات امنیتی که پروفیسور ما ک گنا گال بر روی آنها اصرار دارد برای چیست؟ آیا لازم است که ما آنقدر مته به خشخاش به گذاریم؟

هاری گفت: من با جناب عالی موافقم. وبا گفتن این جمله رون که از تعجب خشکش زده بود کتاب از دستش افتاد روی زمین.

متشکرم هاری! وبعد همه شان کمی صبر کردند که خط زنجیری که بچه های هافل پاف درست کرده ومی خواستند از آنجا رد بشوند تمام بشه. لا کهارت گفت: منظور من اینه که ما جماعت معلم، باید با این چیزها بسازیم و آنها را تعلیم بدهیم بدون اینکه نیازی به این باشد که مثل گارد محافظ آنها باشیم، یا آنها را دم و دقیقه کنترل کنیم.....

رون گفت: کاملاً صحیح است و دنباله ی بحث را گرفت. رون بعد از آن اضافه کرد که مثلاً شما چرا همین جا ما را به حال خود مون نمی گذارید تا یک کریدور دیگه که مانده است خود مون بریم و مزاحم شما نباشیم؟

میدانی ویزلی؟ من فکر می کنم که همین کار را بکنم. راست میگى، من باید برم و خودم را برای کلاس بعدی خودم آماده کنم.

وبلا فاصله دنبال کار خود رفت.

فکر میکنه ما خریم. می خواهد بره خودش را برای کلاس بعدی آماده بکنه یا اینکه موهایش را آلگارسون بکنه؟

کمی با بچه های گرای فیندور راه آمدند و بعد، راه کریدوری را که به حمام میرتل عزادار می رفت درپیش گرفتند. ولی در همین حالی که برای نقشه ی جالبی که کشیده بودند داشتند به هم تبریک می گفتند.... صدائی بلند شد که:

پاتر! ویزلی! شما ها چی می کنید؟

این، پروفیسور ما ک گنا گال بود که این سؤال را مطرح کرد.

هیچی آقا- ما داشتیم- ما داشتیم، می خواستیم بریم و- یک ملاقات....

هاری گفت: با هر میون داشته باشیم. رون و پروفیسور ما ک گنا گال، هر دو، نگاهی به هاری انداختند.

هاری ادامه داد که درست مثل اینه که سالهاست او را ندیده ایم وبا گفتن این جمله، پای رون را فشار می داد. فکر می کردیم به طریقی بتونیم خودمون را توی بخش بیمارستان بیندازیم. آخه می دونید خواستیم بهش اطلاع بدیم که مهر گیاه ها رسیده اند و دیگه وقت چیدنشونه. نمى خود بیخودی نگران این موضوع باشه.

هنوز ما ک گنا گال داشت خیره به اون ها نگاه می کرد و برای یک لحظه ی کوتاه، هاری فکر کرد که داره میره که منفجر بشه. ولی موقعی که پروفیسور شروع به صحبت کرد، صداش مثل قارقار کلاغ ها و بسیار عجیب و غریب بود.

بله، البته. وهاری بلا فاصله به چشم هاش که نگاه کرد دید قطره اشکی در آن چشم های ریزش جمع شده است. البته. البته. میدونم برای دوستان بسیار نزدیک آنها ئیکه.... بله، بله، کاملاً می

فهمم. بله پاتر، تو میتونی به ملاقات گرانجربری. به پروفیسور بینز، اطلاع میدم که شماها کجا رفته اید. به مادام پامفری بگید که من این اجازه را داده‌ام.

هاری ورون از آنجا دور شدند و به سختی میتونستند باور کنند که توانسته باشند به این سادگی از دست توقیف شدن رهائی پیدا کنند. به محض اینکه به دست راست پیچیدند، در کمال وضوح شنیدند که پروفیسور ماک گنا گال بینی خودش را در دستمال فین کرد. رون، با حرارتی بسیار زیاد به هاری گفت دست خوش. این بهترین داستانی بود که تو تا بحال طرح کرده بودی.

حالا دیگه هیچ چاره‌ئی نداشتند که سری به بخش بیمارستان بزنند و به خانم پامفری بگند که پروفیسور اجازه داده است تا آنها از هرمیون دیدن کنند.

مادام پامفری با اکراه به آنان اجازه‌ی ورود داد. و در ضمن گفت چه فایده‌ئی داره که انسان با کسیکه ترسیده و مثل یک تکه سنگ روی تخت افتاده است صحبت کنه؟ بعد از آنکه آنها دو صندلی پهلوی تخت هرمیون گذاشتند و پهلوش نشستند، چاره‌ئی نداشتند جز اینکه حرفهای خانم پامفری را تأیید کنند. خیلی ساده بود که انسان بتونه بفهمه که هرمیون، از اینکه ملاقات کننده داشته یا نداشته باشه، بتونه آگاهی پیدا کنه. از طرفی هیچ فرقی نمی کرد که یک نفر به دولابی که پهلوی تخت او بود می گفت آقای دولاب! وقتی هرمیون از خواب بیدار شد، این پیغام مرا به او بده. هر دوی اینها، یکی بود. چون هرمیون نیز حالت همان چوب را داشت.

رون، در حالی که به قیافه‌ی سفت و سخت هرمیون نگاه می کرد گفت، نمی دونم آیا هرمیون اون فردی را که به او حمله کرده بود هیچ دیده است؟ برای اینکه اگر اون دزد کی به اون ها حمله کرده باشه، هیچکس نمی تونه او را شناسائی کند.

ولی هاری، اصلا به چهره‌ی هرمیون نگاه نمی کرد. او بیشتر علاقه به دست راست او داشت. علت این بود که هرمیون قسمت بالای پتوی خودش را در دست راستش گرفته بود و آن را به طرف بالا کشیده بود و همانطور قرص و محکم آن را نگاه داشته بود. موقعی که هاری جلو تر رفت و کمی دولاشد تا از لای انگشت های هرمیون توی دستش را نگاه کنه، متوجه شد که یک تکه کاغذ خرد شده توی دست اون.

وقتی که مطمئن شد خانم پامفری در آن اطراف نیست، آن را به رون نشان داد.

رون زیر لبی گفت کوشش کن بلکه بتونی آن را از دهنش خارج کنی. و بعد صندلی خودش را طوری قرار داد که اگر خانم پامفری خواست از آن طرف رد بشه نتونه.

کار ساده‌ئی نبود. آنقدر دست و انگشت های هرمیون به دور کاغذ محکم گره خورده بود که هیچ بعید نبود اگر هاری با آن زور ورزی کنه کاغذ پاره بشه. قرار شد رون مراقب اوضاع باشه و هاری کار را شروع کنه. هاری زیاد تقلا کرد و سرانجام پس از چند دقیقه کار حساس، کاغذ آزاد شد.

یک صفحه از کتاب های قدیمی کتابخانه بود. هاری آنرا صاف و صوف کرد و بعد از آن رون یک کمی دولاشد و نزدیک او آمد تا دونفری بتونند آن را بخوانند.

از میان بسیاری از درندگان و هیولا های ترسناکی که در روی کره‌ی زمین گردش می کنند، هیچ کدام از آنها به اندازه‌ی اژدهای افسانه‌ئی یا شاه اژدر، که به آن شاه مار هم می گویند، مرگ بار نیست. این مار که ممکن است هیکل آن غول پیکر شود، و چند صد سال عمر کند، از درون یک تخم مرغی خارج می شود که در داخل آب نهاده شده است. روش قربانی گرفتن این جانور بسیار عجیب و غریب است. زیرا علاوه بر دندان های زهر آگینی که دارد، شاه مار، نگاه خیره کننده‌ئی نیز دارد. تمام افرادی که در معرض نور نگاه این

جانور قرار گرفته اند، بلا فاصله قالب تهی کرده اند. عنکبوت ها همه از دست این مار می گریزند زیرا که این جانور، دشمن طبیعی آن هاست. شاه مار، تنها از بانگ خروس که برای آن کشنده است، می گریزد . در زیر این شرح، تنها یک کلمه با دستی که هاری آن را می توانست تشخیص دهد که متعلق به هرمیون است، نوشته شده بود. لوله ها.

مثل این بود که یک نفر یک تلنگر به کله اش زده بود، یا اینکه یک جرعه توی مغزش روشن کرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: رون، داستان از این قراره. این جواییه که بدنبالش می گشتیم. هیولائی که توی تالار بوده یک شاه مار بوده است. - یک غول اهریمنی. وبه همین علت بود که من مدام اون صدا را همه جامی شنیدم و هیچکس نمی شنید. علت این بود که من زبان مار هارا می دانستم.

هاری، به تختخواب هائی که اطراف او بود نگاهی انداخت.

شاه مار با نگاهی که به افراد می اندازد آنها را می کشد. ولی هیچ کس نمرده است - علتش این است که هیچ کس مستقیماً در چشم های آن حیوان نگاه نکرده است. کالین کسی بود که مرد. او از طریق دوربینش در چشمان آن جانور نگاه کرده بود. مار، تمام فیلم هائی که در درون دوربین کولین بود سوزاند. ولی، شاید نیز از وحشت مرده است. ژوستین... ژوستین باید مار را از طریق نیک بدون کله دیده بوده باشه. نیک، بدترین آسیب را دیده بود ولی دوباره آنها نمی توانست از نگاه های مار مرده باشه.... و هرمیون، و راون کلاو، با آئینه ئی که نزدیکشون بود پیدا شده بودند. هرمیون، تازه متوجه شده بود که هیولا یک مار است. حاضریم با شما شرط ببندم که هر کسی را که هرمیون دیده بوده بهش گفته بوده که اول یک آئینه با خودت حمل کن بعد توی این راهروهای پیچ در پیچ قدم بزن. و آن دختر، آئینه ی خودش را بیرون کشید - و بعد -، آرواره های رون از بس کلمات مهیج شنیده بود آویزان مانده بود.

رون، زیر زبونی پرسید خانم نوریس چی؟

هاری به شدت مشغول فکر کردن شد، و منظره ی شب هالووین را ترسیم کرد. بعد آهسته گفت: آب، یعنی آب های زیادی که مثل سیل از حمام میرتل عزادار بیرون می آمد، کلک او را کند. با تو شرط می بندم که خانم نوریس باز تاب آن را توی آب هادیده بود.... هاری، کاغذی را که هنوز در دست داشت به جلو و عقب می برد تا بتونه بهتر آن را بخونه. هرچه بیشتر به کاغذ نگاه می کرد بیشتر معنای گفته ها را درک می کرد. صدای بانگ خروس برای او کشنده است. بار دیگر این جمله را بلند خواند. خروس ها گرید کشته شده بود! وارث اسلی ترین، هنگامی که تالار افتتاح می شد، علاقه نداشت که کسی نزدیک قلعه باشد. عنکبوت ها باید از جلوی آن بروند. این تئوری، کمی با منطق جور در می آید.

رون پرسید علت چی بود که این اژدهای افسانه ئی دور محوطه او مده بود؟ این مارهای کثیف بزرگ البته....

هاری اشاره ئی به کلمه ئی که هرمیون در پائین آن یادداشت نوشته بود کرد.

لوله ها، لوله ها... رون آنها از لوله ها استفاده کرده بودند. من خودم آن صداها را از توی دیوار می شنیدم.

رون ناگهان بازوی هاری را قاپید و گفت: درب ورودی به تالار اسرار آمیز. این جمله را با صدای وحشتناکی گفت. نکته که همان درب حمام باشه؟ نکته که توی همون..... هاری گفت: همان حمام میرتل عزادار.

همان جا نشستند و هیجان از سروصورت آن‌ها می‌بارید. به سختی می‌توانستند این موضوع را باور کنند.

هاری گفت: چنین معنی می‌ده که من تنها فردی نیستم که توی این مدرسه زبان ماری می‌دونم. وارث اصلی ترین هم این زبان را میدونه. بهمین علت که آن‌ها میتوانستند اون مار را کنترل کنند. رون: در حالیکه چشم هاش برق می‌زد گفت: حالا باید چکار کنیم؟ آیا باید مسقیم سراغ ما ک گنا گال بریم؟

هاری، از سر جای خودش پرید بالا و گفت: اول بریم توی اطاق کارکنان. حالا تقریباً نزدیکی های زنگ تفریح و خودش کم کم ظرف ده دقیقه ی دیگه آنجا میاد.

هر دو تائی دویدند پائین ونمی خواستند کسی آنها را دوباره توی راهرو ببینه. مستقیماً به سراغ اطاق کارکنان که هیچ کسی توی آن نبود رفتند. اطاقی بود بزرگ، تاریک، که تعداد بسیار زیادی صندلی های تیره رنگ توی آن چیده بودند. هاری ورون، گردشی در اطاق کردند و از اینکه آنجا بنشینند بسیار هیجان زده بودند.

صدای زنگی که تفریح شاگردان را اعلام می کرد، هیچگاه به گوش نرسید. بجای آن، صدای پروفیسور ما ک گنا گال که به نحو اسرار آمیزی در راهرو ها انعکاس پیدا می کرد شنیده شد.

لازم است کلیه ی شاگردان هر چه زود تر به خوابگاه های خانه ی خودشان حرکت کنند. و کلیه ی معلمین به اطاق کارکنان. لطفاً هر چه زود تر.

هاری یک تاب خورد تا به رون نگاهی بیندازه.

اوه ترا خدا. نکته یک حمله ی دیگه در کار باشه؟ نه حالا.

رون گفت: ما باید چی کنیم؟ برگردیم به خوابگاه بریم؟

هاری در حالی که به اطراف اطاق نگاه می کرد گفت: نخیر رون عزیز. در طرف چپ هاری یک دولاب کهنه و زوار در رفته ئی قرار گرفته بود که پراز عباها و خرت و پرت های استادها بود. بریم توی دولاب. میخوایم بشنوم داستان چیه؟ بعد ما می توانیم به آنها بگیم که ما چی پیدا کرده ایم.

خودشان را توی دولاب انداختند و به صدای لرزش سقف در زیر پای صد ها نفر شاگرد هائی که بالای سر آنها قدم می زدند گوش می دادند. درب اطاق کارکنان با صدای محکمی بهم خورد و باز شد. از لای درز عبا هائی که بوی کهنگی و، نا، می داد معلم هائی را که وارد اطاق می شدند، تماشا می کردند. بعضی از آنها حاج و واج به نظر می رسیدند و بعضی دیگر ترسیده بودند. پس از آن پروفیسور ما ک گنا گال وارد شد.

خطاب به افرادی که ساکت در اطاق نشسته بودند گفت: بالاخره اتفاق افتاد. هیولا، یکی از دانش آموزان را گرفته است. درست، در خود تالار اسرار.

پروفیسور فیتویک، یک جیغ کشید و پروفیسور اسپراوت دستها شوروی دهانش گذاشت. پروفیسور اسنپ در حالیکه پشت صندلی جلویی را محکم توی دست خودش گرفته بود گفت: شما از کجا آنقدر مطمئنید؟

پروفیسور ماک گنا گال کہ رنگش سفید شدہ بود گفت: وارث اسلی ترین پیام دیگری فرستادہ است۔ این پیام، دقیقاً در زیر پیام اولی است۔ اسکلٹ او، برای ہمیشہ در تالار می آرامد۔

پروفیسور فلٹ ویک، زد زیر گریہ۔

مادام ہوچ، کہ توی یکی از صندلی ہا فرو رفته بود گفت: کی بودہ؟ اون دانش آموز کی بودہ؟

پروفیسور ماک گنا گال گفت: جینی ویزلی۔

ہاری احساس کرد کہ رون توی عبائی کہ بودند از حال رفت و توی دولاب افتاد۔

پروفیسور ماک گنا گال گفت: ما باید فردا ہمہ ی بچہ ہا را بہ خانہ ہای خود شون بفرستیم۔ این دیگہ، نقطہ ی پایانی ہو گوارتہ۔ دمبل دور ہمیشہ می گفت....

درب اطاق کارمندان دوبارہ بنگ، بہم خورد۔ برای یک لحظہ، بفکر ہاری رسید کہ این باید دمبل دور باشہ۔ ولی لا کھارت بود۔

بیخشید۔ متأسفم۔ من چی جا گذاشتہ بودم؟

اصلاً بہ نظر نمی رسید کہ متوجہ شدہ باشہ بقیہ ی معلم ہا دارند اورا با نوعی نفرت نگاہ می کنند۔ اسناپ یک قدم جلو او مدو گفت بالاخرہ پیداش شد۔ خودشہ۔ خود آقا است۔ لا کھارت! یک دختر را ہیولا بردہ است۔ اورا توی تالار اسرار گیر انداختہ۔ دیگہ لحظات آخر تو ہم فرار رسیدہ است۔

لا کھارت، رنگ صورت خودش را باختہ بود۔

پروفیسور اسپراوت ہم گفت: درستہ گیلدروی این تونبودی کہ دیشب می گفتی کہ درب ورودی تالار اسرار کجاست؟

لا کھارت گفت: ولی۔ ولی من۔ داشتم با خشم حرف می زدم۔

پروفیسور فلٹ ویک گفت: کاملاً درستہ۔ تونبودی می گفتی کہ چی توی آن تالار هست؟

من چنین چیزی گفتم؟... اصلاً یادم نیست....

اسناپ گفت: من کاملاً بخاطر دارم کہ شخص جناب عالی فرمودید کہ قبل از آنکہ ہا گرید توقیف بشہ، شما از داستان اطلاعی نداشتید۔ این شما نبودید گفتید کہ تمام این چیز ہا را سر ہم بندی کردہ اند و باید از همان اول بہ شما یک اختیاری دادہ می شد۔

لا کھارت نگاہی بہ اطراف اطاق و بہ قیافہ ی همکارانش کہ مثل سنگ بود انداختہ بود۔

من در حقیقت... ہیچوقت... فکر می کنم شما ہا ہمہ ی آنچه من گفتم غلط فہمیدہ اید یا اینکه آن را بد تعبیر می کنید۔

پروفیسور ماک گنا گال گفت: گیلدروی، ما آنرا در اختیار خودت می گذاریم۔ امشب، زمانی بسیار عالی است کہ آن را انجام دہی۔ امشب باید بہ تنہائی با این ہیولا دست و پنجہ نرم کنی۔ این ہمون چیزی است کہ خودت ادعا کردہ بودی۔ برو تنہائی کلک اون را بکن۔

لا کھارت نا امیدانہ بہ اطراف نگاہ می کرد ولی ہیچ کسی پیدانشد کہ بہ کمک او بیاد واورا نجات بدہ۔ دیگہ لا کھارت، اون لا کھارت خوش سروپز و ژستی قبلی نبود۔ لب ہاش می لرزید۔ چانہ اش تورفتہ بود و از ریخت افتادہ بود۔

بسیار خوب۔ من بہ دفتر خودم میرم و آمادہ ی کار میشم۔

وبعد از گفتن این جملہ اطاق را ترک کرد۔

پروفیسور ماک گنا گال کہ سوراخ ہای بینی اش، تیر می کشید، گفت: حالا از توی دست و پای

ما رفت کنار تا ببینیم چه باید بکنیم. رؤسای خانه ها با ید این موضوع را به اطلاع بچه ها برسانند. به آن ها اطلاع دهید که قطار سریع السیر هوگوارت فردا صبح آن ها را به خانه های خود شون می بره. لطفا بقیه ی شما ها اطلاع پیدا کنید که امشب هیچ کس بیرون از خوابگاه خودش نماند. استادان از جای خود شان بلند شدند و یکی یکی اطاق را ترک گفتند.

+++

شاید این یکی از بدترین روز های زندگی هاری بود. او، رون، فرد، وجورج، در یکی از گوشه های سالن عمومی گری فیندورها نشسته بودند و قادر نبودند کلمه ئی با یکدیگر رد و بدل کنند. پرسى، با آنها نبود. رفته بود تا جغدى را به طرف خانم و آقاي ویزلی بفرستد. بعد از آن هم رفته بود توى خوابگاه و در ب خوابگاه رابه روى خودش بسته بود.

هیچ بعد از ظهري تا بحال اینقدر طول نکشیده بود و هیچگاه برج گرای فیندورها تا بحال اینقدر شلوغ و ساکت نبود. نزدیکی های غروب آفتاب فرد و جورج به رخت خواب رفتند زیرا قادر به نشستن بیشتر در سالن نبودند.

رون، که از لحظه ئی که به دولاب رفته بودند کلمه ئی حرف نزده بود گفت: پس اون یک چیزی می دونسته. وبه همین علت بوده که او را گرفته اند. این، نمیتونه از آن کارهای احمقانه ی پرسى باشه. حتما جینی یک چیزهائی راجع به تالار اسرار کشف کرده بود و شاید به همین جهت - رون، با خشم بسیار، شروع به مالیدن چشم های خودش کرد. منظورم اینست که او از یک خون خالص بود. هیچ دلیل دیگری برای این کار نمی تواند وجود داشته باشد.

هاری خورشید را می نگریست که مانند طشتی از خون در افق، مشغول فرو رفتن بود. این بدترین احساسی بود که او تا کنون داشته است. اگر میتوانستند آن ها یک کاری بکنند. چی میشد؟

هاری گفت رون! آیا فکر نمی کنی که امکان نداشته باشه که جینی - میدونی -، نمیدونست دیگه چی باید بگه؟ نمیدونست که چطوری جینی میتونه نمرده باشه و هنوز زنده باشه؟

رون گفت میدونی چیه؟ ما باید یک سری به لا کهارت بزنیم. و چیز های را که میدونیم به او بگیم. او داره کوشش میکنه که سری به داخل تالار بزنه. ما میتونیم بهش بگیم که محل آن را احتمالا ما میدونیم. و باز به او بگیم که یک مارتوی سالنه.

به این علت که هاری فکرش به جائی دیگر قد نمی داد، وبه این جهت که دلش می خواست یک کاری می تونست انجام بده با این پیشنهاد رون موافقت کرد. افراد گرای فیندوری که در اطراف آنها باقی مانده بودند آنقدر بی بو و خاصیت بودند و برای ویزلی ها متأسف، که هیچ کدام از آنها موقعی که آن ها از سر جای خود شون بلند شدند و میخواستند از وسط تصویر دم در بگذرند و یک کاری بکنند، هیچ کدامشان نه جلو آمدند و نه اینکه سؤال کردند که چه می خواهند بکنند.

هنگامی که به طرف دفتر لا کهارت به راه افتادند، تاریکی بر زمین سایه افکنده بود. بنظر می رسید که هنوز تاریکی شروع نشده، فعالیت های بسیاری در شرف انجام است. می توانستند صدای تراشیدن، ضربه و صدا های پاهائی را که با عجله توی راهرو ها در حرکت بود بشنوند.

هاری در زد و سکوتی ناگهانی در درون دفتر حکمفرما شد. پس از آن لای در باز شد و آن ها توانستند یکی از چشم های لا کهارت را که از در زد در پیدا بود ببینند.

او... آقای پاتر... آقای ویزلی... لا کهارت این کلمات را گفت و کمی لای درب را باز کرد. من در حال حاضر کمی مشغولم. اگر شما بتونید فوراً...
هاری گفت: پروفیسور ما بعضی اطلاعاتی داریم که بدرد شما می خوره. فکر کردیم که ممکنه به شما کمک کنه.

خب! آها!... نه آنقدرها...، صورت لا کهارت را که دیدند، احساس کردند که این آدم یک کمی ناراحته... منظورم اینه که... خوب!...
در را بطور کامل باز کرد و آنها داخل شدند.

میشه گفت که دفتر کاملاً درهم ریخته و همه چیز پروپخش بود. دو تا چمدان بزرگ روی زمین قرار گرفته بود. عباها، یاس درختی، رنگ سبزی، و بعضی آشغال های دیگر با عجله بسته بندی شده و توی یکی از آنها چپانده شده بود و مقداری کتاب های مختلف بدون نظم و ترتیب توی آن یکی گذاشته شده بود. عکس هایی که قبلاً به دیوارها آویزان بود، حالا در داخل صندوقی که روی میز گذاشته شده بود جا گرفته بود.

هاری پرسید شما جایی دارید می روید؟
در حالیکه یکی از پوستره های خودش را داشت از پشت در بر می داشت به سؤال ها جواب می داد و در جواب آخرین سؤال او گفت: اه... بله... و بدنبال آن مشغول لوله کردن پوستر شد. دعوتی فوری... غیر قابل اجتناب... که چاره ئی جز رفتن ندارم.

رون گفت: تکلیف خواهر من چی میشه؟
و اما راجع به خواهر شما - باید بگم که بد بختانه کاری در باره ی آن نمیشه کرد. و همین طور که داشت خرت و پرت های یک دولاب را خالی می کرد و توی کیسه می ریخت کوشش داشت چشم هاش با چشم های رون برخورد نکنه. هیچ کس به اندازه ی من از این موضوع ناراحت نیست. باور کنید. من -،

هاری گفت ناسلامتی شما نه تنها معلم هنرهای تاریک هستید بلکه جنبه ی دفاعی آن نیز به عهده ی شماست. شما نمی توانید در این وضعیت بحرانی اینجا را ترک کنید.
لا کهارت من من کرد و گفت: باید بگم که... موقعیکه من این کار را قبول کردم.. حالا دیگه داشت جوراب ها را روی عباها می گذاشت، چیزی در شرح وظایف من.... من انتظار نداشتم....
هاری، نا باورانه گفت: منظورتان اینه که جنابعالی دارید فرار می کنید؟ بعد از تمام آن شیرین کاری هایی که در کتاب های خودتون کردید حالا دارید فلنگ رامی بندید و می زنید به چاک. بله؟

لا کهارت گفت: کتابها ممکن است گمراه کننده باشند.
هاری فریاد زد ولی تو آنها را نوشته ئی.

لا کهارت در حالیکه به شدت اخم کرده بود گفت: پسر بچه ی عزیز، از شعور خودت استفاده کن. اگر مردم باور نمی کردند که نصف کارهائی که من ادعا کرده ام انجام نداده ام هیچوقت کتابهای من به فروش نمی رفت. هیچ کس علاقه نداره که مطالبی که در باره ی یک جادو گر پر و زشت ارمنی نوشته شده بخونه حتی اگر او افراد یک دهکده را از دست انسان هایی که تبدیل به گرگ شده بودند رهانیده باشد. با همان قیافه ی زشت و کریه خودش روی پشت جلد

کتاب ظاهر می شد.

پس شما دارید از حماقت و ندانم کاریهای سایر مردم استفاده می کنید؟
لا کهارت در حالی که سر خودش را بی صبرانه تکان می داد گفت: هاری! هاری! آنقدرها هم که
توفکر می کنی داستان ساده نیست. مستلزم مقدار بسیار زیادی کار بوده است. من باید رد پای این
آدم هارا پیدا می کردم از اون ها پیرسم که چه کارهائی کرده اند و وقتی آنها را دانستم کاری کنم که
دیگران چیزها را به خاطر نیاورند. تو تصدیق نمی کنی که این کارها مشکل بوده است و کار همه
کس نیست؟ اگر تنها یک چیز باشد که من به آن افتخار کنم، افسون حافظه ئی من است. با این
افسون می توانم خاطرات را از ضمیر افراد پاک کنم. اینکار با امضا کردن پشت یک کتاب یا
عکس گرفتن، اصلا قابل مقایسه نیست. تو دنبال شهرتی. و باید برای هر نوع ضربه خوردن خود را
آماده کنی.

درب چمدان را محکم بهم زد و سپس آن را قفل کرد.

خب! من فکر می کنم که دیگه همه ی کارها انجام شد. فقط یک کار مانده.

عصای خودش را در آورد و بسوی آنها گرفت.

خیلی برای شما متأسفم بچه ها. حالا کاری که من باید بکنم اینه که یک چشمه شیرین کاری
و افسون حافظه روی شماها انجام بدم تا چشمهاتون لوچ بشه. نمیتونم بگذارم که اسرار مرا بر ملا
کنید و همه از آن مطلع بشند. من تصمیم ندارم کتاب دیگری بفروشم...

هاری بموقع عصای خودش را بیرون کشید و فریاد زد « اکسپلیارموس ». لا کهارت که هنوز به
طور کامل عصای خودش را بالا نیاورده بود، محکم به عقب پرانده شد بقسمیکه بنگ، توی
چمدانی که بسته بود خورد. عصاش پرید راه هوا و روون آنرا وسط زمین و هوا قاپید و از پنجره به بیرون
پرت کرد. هاری گفت: تو نباید می گذاشتی که پروفسور اسناب این شگرد را بما یاد بده. و بعد لگد
محکمی به چمدان لا کهارت زد. لا کهارت دوباره داشت با حالتی خشمگین هاری را نگاه می
کرد. هنوز عصای هاری به طرف لا کهارت نشانه رفته بود.

لا کهارت گفت تو میخواهی من برای شما چه بکنم؟ من نمی دانم که تالا را سرار کجاست. و در
این مورد کاری از دست من ساخته نیست.

تو شانس آورده ئی و بانوک عصای خودش اشاره کرد تا لا کهارت سر پا بایسته. ما فکر می کنیم
که بدونیم آن کجاست و توی آن هم چیست. حالا پاشو بریم.

لا کهارت را از توی دفتر خودش بیرون کشیدند و با قدم های مرتب تا نزدیکترین پله کان
آوردند. از کنار کریدوری که در گذشته پیام ها روی آن نوشته شده بود گذشتند تا به درب حمامی
که میرتل عزادار در آن بود رسیدند.

اول لا کهارت را به داخل فرستادند. هاری از اینکه می دید لا کهارت داره می لرزه کیف می
کرد.

میرتل عزادار روی سرپوش مستراح آخری نشسته بود. موقعیکه هاری را دید گفت: دوباره تو
هستی؟ این دفعه دیگه چی می خواهی؟

هاری گفت: اومده ام از تو سؤال کنم چطوری مردی؟

قیافه‌ی میرتل، یکدفعه عوض شد. چنان حالتی پیدا کرده بود که انگار تا بحال با این چنین سؤال تملق آمیزی برخورد نکرده بود.

بارغبت کاملی گفت: اوه ه ه ه، وحشتناک بود. درست همین جا اتفاق افتاد. من توی همین اطاقک کوچولو مردم. کاملاً آن را بیاد می آورم. من قایم شده بودم. برای اینکه «اولیو هورن بی» عینک مراداشت امتحان می کرد. در قفل بود. من فریاد می زدم. بعد شنیدم که یک کسی داخل شد. یک چیز مسخره‌ئی گفتند. زبان‌شون بازبون من فرق داشت. فکر می کنم همین طور بود. در هر حال، چیزی که برای من تعجب آور بود این بود که انگار یک پسر بچه داره صحبت می کنه. من قفل در را باز کردم تا به او بگم بره از مستراح خودش استفاده کنه. و بدنبال آن -، میرتل کمی متورم شد، صورتش برق زد، و من مردم.

هاری پرسید چطوری؟

میرتل بالحن خاموشی گفت نمی دونم. تنها چیزیکه من دیدم دو تا چشم زرد رنگ بزرگ بود. تمام بدنم مثل این بود که درهم کشیده شد. و بدنبال آن مثل این بود که من روی آب شناورم....، خواب آلود نگاهی به هاری انداخت. بعد از آن دوباره برگشتم. مصمم شدم تا اولیو هورن بی، را ببینم. آخه یک دفعه هم به عینک‌های من خندیده بود هاری پرسید آن چشم‌ها را دقیقاً کجا دیدی؟

یک جایی آن جاها. و محلی را نزدیک دستشویی مستراح اول نشان داد.

هاری ورون فوراً به آن طرف دویدند. لا کهارت در آن عقب ایستاده بود و نگاهی از وحشت در چشم‌هایش خوانده می شد.

دستشویی که به آن اشاره کرده بود مانند دستشویی‌های معمولی بود. هر ساعتی‌تر آن را بازرسی کردند. داخل و خارج آن. حتی لوله‌ی زیر دستشویی را. و بعد، هاری آن را دید. در کنار لوله‌ی مسی که زخمی شده بود مار باریکی چمباتمه زده بود.

مرتیل گفت شیر آن دستشویی هیچ وقت کار نکرده است.

رون گفت هاری آخه یک چیزی بگو یک چیزی بزبان ماری بگو.

ولی هاری سخت در فکر فرو رفته بود. در آن وقت‌هایی که بزبان مار صحبت کرده بود وقتی بوده است که او بایک مار حقیقی مواجهه کرده است. هاری به آن مار کوچک خیره شده بود و کوشش داشت در نظر مجسم کند که ماری حقیقی است.

هاری گفت: باز کن.

نگاهی به رون انداخت که داشت سر خودش را تکان می داد.

هاری گفت: انگلیسی.

هاری دوباره نگاهی به مار افکند و دلش می خواست زنده باشه. اگر سرش را تکان دهد، در نور شمع، مثل این بود که حرکت می کند.

هاری گفت باز کن.

جزاینکه کلمات آن چیزهائی نبود که او می شنید، صدای هیس هیس عجیبی که شنیده می شد کمی او را ترسانید. و ناگهان شیر آب با نور سفید و خیره کننده‌ئی برافروخته شد و شروع به چرخیدن

کرد. ثانیه‌ئی بعد، دستشوئی شروع به حرکت کرد. در حقیقت از نظر ناپدید و غرق شد و لوله بزرگ به جای آن پیدا شد. آن قدر بزرگ که مردی می‌توانست از میان آن عبور کند. هاری، شنید که رون بریده بریده نفس می‌کشد و به بالا نگاه می‌کند. او تصمیم خودش را گرفته بود و می‌دانست چه باید بکند.

هاری گفت: من می‌رم داخل بینم چه خبره. نمی‌توانست نرود. بویژه، حالا که درب ورودی پیدا شده است و امید ناچیزی هم وجود دارد که جینی ممکن است زنده باشد.

رون گفت: من هم می‌آم چند لحظه‌ئی سکوت برقرار شد و لا کهارت از فرصت استفاده کرد و گفت: خب! من فکر نمی‌کنم که دیگه با من کاری داشته باشید و دوباره از آن تبسم‌های مخصوص به خودش را برلب آورد. دستهای خودش روی دسته‌ی در گذاشت و هاری و رون، دو نفری عصاهای خودشون را به طرف او نشانه رفتند.

رون گفت: جناب‌عالی اول تشریف می‌برید داخل. در حالی که رنگ به چهره نداشت، لا کهارت به درب ورودی نزدیک شد. لا کهارت با صدائی عاجزانه گفت آخه بچه‌های عزیز من شما از این کار چه نتیجه‌ئی می‌گیرید؟

هاری عصای خودش را به پشت لا کهارت فرو کرد و گفت یا لا برو داخل. لا کهارت پاهای خودش را داخل لوله کرد و داشت می‌رفت بگه که من فکر نمی‌کنم... ولی رون، او را هل داد و بلافاصله لا کهارت از نظر ناپدید شد. هاری هم او را دنبال کرد. اول خودش را کمی خم کرد تا داخل لوله شود و بعد، او هم رفت داخل.

درست مثل این بود که با عجله از یک راهروی باریک، تاریک و بی‌انتهائی دارند عبور می‌کنند. هاری می‌توانست لوله‌های بسیار دیگری را ببیند که به این طرف و آن طرف کشیده شده است ولی هیچ یک از آن‌ها به بزرگی لوله‌ئی که آن‌ها در آن بودند نبود. از پیچ‌تندی گذشتند و پس از چند لحظه دوباره به پیچ دیگری رسیدند و بعد از آن احساس کردند که در یک سرازیری وارد شده‌اند. می‌توانست حس کند که دارند از زیر ساختمان مدرسه و حتی از زیر دخمه‌ها عبور می‌کنند. در پشت سر خودش، می‌توانست رون را ببیند که با صدای کر، و آهسته‌ئی در سر پیچ داره حرکت می‌کنه.

همین‌طور که نگران بود بعد از آنکه پاهایشون با زمین اصابت کرد چی میشه، متوجه شد که لوله با سطح زمین برابر شد و او از لوله بیرون او مدو بر روی سنگهای کریدور تاریکی قدم گذاشت. لا کهارت مانند یک روح، بلند شده و روی پاهای خودش ایستاده بود. هاری به کناری ایستاد تا رون هم از راه برسد و از لوله بیرون بیاد.

هاری گفت ظاهراً ما باید کیلومترها از مدرسه دور شده باشیم. وقتیکه هاری داشت صحبت می‌کرد انعکاس صدایش توی آن کریدور به طرز وحشتناکی می‌پیچید. رون گفت ممکنه که ما اصلاً زیر دریاچه باشیم. و با گفتن این جمله شروع به دست کشیدن به درود یوار راهرو کرد.

هر سه نفرشون، به تاریکی راهرو، و روی روی خودشون خیره شده بودند.
هاری، به عصای خودش که در دست داشت گفت: لوموس، و طبق معمول نوک آن روشن شد. به رون ولا که هارت گفت: یالا، راه بیفتید. موقعی که کفش هاشون به سنگ های راهرو می خورد انعکاس صدای پاها شنیدنی بود.

آن قدر تونل تاریک بود که آنها فقط می توانستند چند متر جلوی خودشان را ببینند. سایه های آنها روی دیوار نمناک راهرو با آن نور کم عصا، تصاویری درست می کرد که مانند اشباح یا هیولا های متحرک بود.

همانطور که محتاطانه به پیش می رفتند هاری، با ملایمت گفت به محض اینکه حرکت یا جنب و جوشی دیدید بلا فاصله چشم های خودتان را ببندید....

با وجود این تونل مانند قبرستان، ساکت و بی سرو صدا بود و اولین صدای غیر منتظره ئی که به گوش آنها خورد صدای قرچی بود که از طرف رون به گوش خورد و رون بی اختیار پای خودش را روی اسکلت کله موشی گذاشته بود که آن صدا را کرده بود. هاری نوک عصای خودش را متوجه زمین کرد و متوجه شد که تکه های استخوان حیوانی در آنجا ریخته شده است. در حالیکه کوشش داشت اصلاً به فکر این نباشد که اگر جینی پیدا شد چه قیافه ئی ممکن است داشته باشد، هاری در جلومی رفت تا اینکه به یک پیچ دایره ئی شکل در تونل رسیدند.

رون با صدائی خشن گفت هاری یک چیزی اینجا است... و یکدفعه پرید و شانه ی هاری قاپید. یک دفعه از چیزی که دیدند یخ کردند. هاری، تنها می توانست شکل بندی یک چیز بسیار بزرگی را که منحنی داشت ببیند که درست در مقابل روی آنها در تونل دراز کشیده است. این موجود کاملاً بی حرکت بود.

در حالیکه تند تند نفس می کشید نگاهی به دو نفر دیگر کرد و گفت ممکن است خواب باشد. لا که هارت داشت دست های خودش را بر روی چشم هاش فشار می داد. هاری برگشت تا نگاهی به آن موجود بیندازه ولی آن قدر قلبش تند میزد که داشت اذیت میشد.
به آهستگی همان قدری که بتواند کمی ببیند لای چشم خودش را باز کرد جلورفت و عصای خودش را بالا گرفته بود.

نور عصا بر روی پوست روشن، سبزرنگ و زهر آگین یک مار غول آسا تابید که چنبره زده و بر روی کف راهرو قرار گرفته بود. این موجودی که آن جا افتاده بود به تحقیق در حدودش تا هشت متر قد داشت.

رون با صدای بسیار خفیفی گفت:

یک حرکت ناگهانی در پشت سر آنها دیده شد. زانوهای گیلدروی لا که هارت دیگر نتوانست او را تحمل کند و از پای درآمد.

رون در حالیکه عصای خودش را بطرف لا که هارت نشانه رفته بود فریاد زد بلند شو از سر جات. لا که هارت از سر جای خودش بلند شد- و بعد از آن بر روی رون شیرجه زد و او را روی زمین انداخت.

هاری به طرف آنها خیز برداشت ولی دیگر دیر شده بود. لا که هارت دیگه سر پا ایستاده بود، نفس

نفس می زد، عصای رون را در دست گرفته بود و دوباره تبسم بر لبانش جای گرفته بود. لا که هارت گفت: پسر جون ماجرا به همین جا ختم میشه. من باید تکه ئی از این پوست را با خودم به مدرسه برگردانم، به آنها بگم که برای اینکه من دختر را نجات بدهم کمی دیر شده بود، و شما دو نفر هم متأسفانه با دیدن بدن بی حرکت و داغون شده ی او مشاعر خودتون را از دست داده بودید. زود باشید، با خاطرات خودتون وداع کنید.

عصای رون را تا بالای سر خودش بالا برد و فریاد زد: اوبلی وی ییت! عصا، با نیروی یک بمب کوچک تر کید. هاری، با خشم بسیار دستهای خودش را روی سرش گرفت و دوید. ویی اختیار روی چنبره ئی که مار درست کرده بود لغزید و از زیر تکه آواری که از سقف تونل جدا شده و روی زمین افتاد، خودش را به کناری کشید. حرکت بعدی اش این بود که تنها ایستاده بود و به دیواره ی صخره که شکسته شده بود خیره مانده بود. فریاد کشید رون! حالت خوبه؟

صدای رون از پشت دیواره صخره ئی که افتاده بود بلند شد که من اینجا هستم. من خوبم. این آقاهه حالش خوب نیست. انفجار عصا د خلش را آورده. صدای تق، بگوش رسید و چنین بنظر می رسید که رون لگد محکمی به ساق پای لا که هارت زده است.

رون فریادی از روی نومیدی کشید و گفت حالا چکار باید بکنیم؟ ما که نمی توانیم جلو بریم. ظاهراً این کار وقت زیاد می بره.... هاری نگاهی به سقف تونل کرد. ترک های زیادی در آن به وجود آمده بود. هیچ وقت تا به حال کوشش نکرده بود که صخره هائی به این بزرگی را جادو کنه یا اینکه کارهائی جادوئی بر روی آنها انجام بده. و بنظر نمی رسید که حالا وقت مناسبی برای این گونه تمرین ها باشه. اگر تمام سقف تونل پائین بریزه چی میشه؟

صدای کروآهسته ی دیگری از پشت صخره ها به گوش می رسید. اونها داشتند وقت خودشون را از بین می بردند. جینی ساعت ها قبل بود که در تالا را سرار آمیز برده شده بود. هاری، می دانست که تنها یک کار است که باید انجام بدهد.

صدازد تو همین جا بالا که هارت بمان. من میرم جلو. اگر من ظرف یک ساعت برگشتم،... بعد از گفتن این جمله، یک مکث طولانی به وجود آمد. رون که سعی می کرد صدایش محکم و یک نواخت باشه گفت: من کوشش می کنم تا کمی از این صخره ها را جابجا کنم. تا شاید در بر گشتن بتوانی از آن طریق - وهاری -، هاری که سعی می کرد در صدای لرزان خودش کمی اطمینان به وجود بیاورد گفت: بعداً می بینمت.

به تنهایی از کنار پوست آن مار غول آسا گذشت. بزودی صدایی که از دور به گوش می رسید و دلالت بر آن داشت که رون مشغول جابجا کردن صخره ها است، متوقف شد و از صدا دیگر خبری نبود. دوباره تونل گردش می کرد و گردش می کرد و وهریک از اعصاب بدن هاری، بنحونا مطبوعی صدا می کرد. دلش می خواست که هر چه زودتر تونل تمام بشه با وجود این وقتی که تونل تمام شد ترس وجودش را فرا گرفت. دست

آخر، موقعی که به پیچ دیگری در انتهای تونل رسید، دیوار قرص و محکمی در جلوی خودش دید که بر روی آن دو مار، چنبره زده بودند و چشمانشان مانند دوتا یاقوت سبزرنگ می درخشید. هاری در حالیکه گلویش خشک شده بود به آنها نزدیک شد احتیاجی نبود که وانمود کند که این مارهای سنگی حقیقی هستند، چشم های آنها به طرز عجیبی به نظر زنده می رسید. هاری حدس زد که چه باید بکند. سینه ی خودش را صاف و صوف کرد و در همین هنگام بنظر رسید که چشم های یاقوتی تکان خورد. هاری با صدائی آرام که که صدای هیس می داد گفت: باز کن. همانطور که دیوار شکسته و باز شد مارها هم شکافته شدند و نیمه های آنها به آرامی از نظر دور شدند. هاری در حالیکه از سرتا پامی لرزید پا به درون گذاشت.

نسل نهم

وارث اسلی تین

هاری در آخرین تالار طولی که با وجود نوری که در آن بود تیره و تاریک بنظر می رسید، ایستاده بود. ستون های سنگی و سخت تالار که به بهم پیچیده شده بود تا بالا ادامه می یافت تا سقف تالار را که در تاریکی ناپیدا بود نگاه دارد و سایه های سیاه رنگی که از بازتاب نور ضعیف شمع ها بارنگ سبز تیره ئی که بر محیط تالار سایه افکنده بود، به ابهت تالار می افزود.

هاری، ایستاده بود و به سکوت سردی که در محیط اطراف خود وجود داشت گوش می داد. آیا ازدهای افسانه ئی، یا شاه مار، می توانست در گوشه ی یکی از این سایه هادر پشت ستونی پنهان شده باشد؟ و جینی کجا میتونه باشه؟

عصای خودش را بیرون کشید و بین ستونهای که شباهت زیادی به عدد هشت لاتین داشت، به جلورفت. هر قدم محتاطانه ئی که بر می داشت صدای انعکاس شدید آن در تالار می پیچید. چشمان خودش را باریک و تنگ کرده بود تا به محض اینکه حرکتی مشاهده کرد آنها را بلا فاصله ببندد. بنظر می رسید که حلقه ی چشمان مار سنگی دم درب، او را دنبال می کند. بیش از یکبار، با تکان خوردن معده ی خودش، بنظرش رسید که چیزی در طرف مقابل، تکان خورده است و بر نگرانی وی افزوده شده بود.

سپس هنگامی که با آخرین ستون تالار در یک سطح قرار گرفت، مجسمه ئی که به بلندی سقف تالار و در برابر دیوار عقبی بود، ازدور پیدا شد.

هاری، برای مشاهده ی این مجسمه مجبور شد که گردن خودش را مانند جرثقیلی به دور و بر خود بگرداند تا آنرا ببیند. مجسمه ئی باستانی و شباهت زیادی بیک میمون داشت. ریشی داشت که تا پائین قبای او کشیده می شد و پس از آن دوتا پای غول آسای سفید رنگ او بود که بر روی کف صاف تالار قرار داشت. بین پاها ی آن مجسمه، چهره ی فرد دیگری که عبای سیاهی نیز بردوش داشت، با موهای قرمز، قرار داشت.

هاری آهسته در دل گفت جینی! و بطرف آن دوید، زانو زد و با التماس گفت: اوه جینی! لطفا نمرده باش. عصای خودش را روی زمین انداخت، شانه های جینی را در دست گرفت و او را بطرف خودش گرداند. چهره اش مانند مرمر سفید رنگ و سرد بود. چشم هایش بسته بود و بنا بر این او نترسیده بود. پس او باید که

جینی! لطفا بیدار شو. هاری دیگه اختیار خودش را از دست داده بود و او را به شدت تکان می داد. سر جینی بی اختیار از این طرف به آن طرف می گردید و از خود اراده ئی نداشت.

صدای نرمی بگوش رسید که می گفت: بی فایده است.

هاری، از جای خودش پرید و همانطور که زانو زده بود بدن خودش را به طرف صدا گرداند.

پسریچه بلند قدی با موهای سیاه رنگ به نزدیک ترین ستون تکیه داده بود و او را تماشا می کرد.

به طرز عجیبی خطوطی که لبه های بدن او را مشخص می نمود تیره و تار بود و مثل این بود که هاری از بین شیشه ئی که روی آن را گرد و غبار گرفته است او را نگاه می کند. ولی هیچ نوع شکی در کار

نبود و او اشتباه نمی کرد.

تام - تام ریدل؟

ریدل سر خودش را تکان داد و همان طور چشمان خودش را به چشم های هاری دوخته بود.

هاری گفت: منظورت چیه که این کار بی فایده است؟ برای چی -؟

ریدل گفت او هنوز زنده است ولی فقط همین حالا.

هاری کمی به ریدل خیره شد. ریدل پنجاه سال قبل در هوگوارت بوده است ولی حالا اینجا ایستاده بود. یک چیز خارق العاده ئی که به گونه ئی بارز و روشن وجود داشت این بود که بنظر نمی رسید که این پسر، یک روز بیش از آن که شانزده ساله است نشان دهد.

هاری، بانا اطمینانی بسیار از او سوال کرد که تو، روح که نیستی؟

ریدل با ملایمت بسیار گفت: یک خاطره ام. که در دفتر یاد داشت روزانه برای پنجاه سال نگاه داشته شده ام.

اشاره ئی به زمینی که نزدیک شست پای مجسمه ی غول پیکر بود کرد. در آنجا دفتر یاد داشت سیاه رنگی باز بود و این همان دفتری بود که هاری آن را در حمام مورتل عزا دار پیدا کرده بود. برای یک ثانیه هاری فکر کرد که چطور ممکن است این دفتر چه به اینجا منتقل شده باشد - ولی چیزهای ناراحت کننده و فشار دهنده ی دیگری هنوز وجود داشت که باید با آنها مبارزه می شد.

هاری گفت: تام، تو باید به من کمک کنی. و با گفتن این جمله سرجینی را دوباره بلند کرد. ما باید او را از اینجا بیرون ببریم. آنجا یک شاه مار..... من نمی دونم که اون کجا است ولی ممکنه که هر لحظه سر برسه. لطفا بمن کمک کن...

ریدل، هیچ حرکتی از خود نشان نداد. هاری در حالی که عرق می ریخت جینی را نیمه کاره تا نیمه راه از روی زمین بلند کرده بود و خم شده بود تا عصای خودش را از روی زمین بردارد. ولی عصا غیبش زده و رفته بود.

تو عصای مرا ندیدی.....

نگاهی به بالا کرد. ریدل هنوز داشت به او نگاه می کرد - و عصای هاری را بین انگشت های دراز خودش تاب می داد.

هاری گفت: متشکرم. و دستش را دراز کرد تا آن را بگیره.

لبخندی بر گوشه ی لب های ریدل ظاهر شد. و به خیره شدن به هاری ادامه داد. و باز مشغول چرخاندن عصا در دست خودش بود.

هاری، در حالی که زانو هاش در اثر سنگینی سر و بدن جینی خم شده و درد گرفته بود با عجله به او گفت: گوش کن! ما باید از اینجا ببریم. اگه اون شاه مار پیدا بشه....

ریدل در نهایت آرامش گفت: اون نمیدانم مگر اینکه بهش دستور داده بشه.

هاری دوباره جینی را روی زمین گذاشت برای اینکه بیش از آن قادر به نگاه داشتن او نبود.

منظورت چیه؟ نگاه کن. عصای منویده برای اینکه ممکنه به اون احتیاج پیدا کنم.

تبسم ریدل بیشتر شد و شدت گرفت. و بعد گفت تو دیگه به اون احتیاج نداری.

هاری خیره خیره به او نگاه می کرد.

منظورت چیه که من دیگه به اون.....

ریدل گفت: هاری پاتر من مدتهاست که منتظر این لحظه ام. برای اینکه تورا ببینم. برای اینکه با تو صحبت کنم.

هاری که داشت حوصله اش سر می رفت گفت نگاه کن ریدل. من فکر نمی کنم که تو ملتفت شدی من چی بهت گفتم. ما، توی تالار اسراریم و این صحبت ها را بعد هم میتونیم بکنیم.

ریدل گفت: برعکس! ما همین حالا حرفها مون را با هم می زنیم. و در حالی که باز هم تبسم می کرد عصای هاری را در جیب خودش گذاشت.

هاری دوباره نگاهی به ریدل انداخت و گفت من فکر می کنم که این داستانی بسیار مسخره کننده است.

بعد به آرامی سؤال کرد که چی شد جینی اینطوری شد؟

ریدل در کمال خوشروئی گفت: سؤال بسیار جالبیه. منتها داستانش بسیار مفصله. من فکر می کنم علت اصلی که جینی ویزلی آن را دوست می داشت این بود که دریچه ی قلب خودش را باز کرده بود و هر چه در دل داشته بود آن را برای یک موجود نامرئی که با او غریبه بود تعریف کرده بود.

هاری گفت: معلوم هست راجع به چی داری صحبت می کنی؟

ریدل گفت راجع به دفترچه ی یادداشت روزانه. دفترچه ی یادداشت روزانه ی خودم. جینی کوچولو ماه ها بود که در آن دفترچه چیز می نوشت. راجع به نگرانی ها و غم غصه ی خودش داستان ها برای من نوشته بود. چگونه برادر هاش سربه سر او می گذارند. چطوری باید با لباسهای دست دوم و کتاب های نیمه دار به مدرسه بره - چشم های ریدل داشت برق می زد - چطوری اون دختر همیشه فکر می کرد که نمی تونه مشهور بشه. و بالاخره اینکه هاری پاتر کبیر هیچوقت او را دوست نخواهد داشت ...

در تمام مدتی که این کلمات را بر زبان خود جاری می کرد، هیچگاه ریدل چشم از هاری بر نمی گرفت و مدام توی صورت او نگاه می کرد. مثل این بود که چشم هاش گرسنه اند.

و بعد ادامه داد. گوش دادن به گرفتاری های یک دختر یازده ساله بسیار خسته کننده است. ولی من با صبر و حوصله بودم. من به نامه های او جواب می دادم و با هاش همدردی می کردم. با او مهربان بودم. بطور خلاصه اینکه جینی مرا دوست می داشت. مثلاً به من می نوشت: هیچ کس مثل شما مرا دوست نداره و مرا درک نمی کنه.... تا. اما.. آنقدر خوش حالم که این دفترچه را پیدا کرده ام و آنچه در دل دارم توی آن می نویسم که حد نداره..... درست مثل این میمونه که آدم دوستی داشته باشه که میتونه او را توی جیب خودش حمل کنه.....

ریدل خندید. از اون خنده های بلند. خنده های سردی که از آن خوشش نمی آمد. این خنده ها سبب می شد که موهای گردن هاری سیخ بایسته.

اگر راستش را بخوای هاری! من همیشه افرادی را که به آن ها احتیاج داشته ام افسون کرده ام. و در مورد جینی نیز این مطلب کاملاً صادق است. طفلکی روح خودش را به پای من ریخت و این همان چیزی بود که من آن را می خواستم. من، نیرومند تر شدم. خیلی زیاد تر از ماد موازل ویزلی کوچولو. آن قدر نیرومند شدم تا بتوانم چند تا از رازهای خودم را به اون دختر تزریق کنم. برای اینکه این کار را شروع کنم جزئی از روح خودم را به او دادم....

هاری که در این هنگام دهانش خشک شده بود گفت: منظورت از این حرف چیه؟

هاری پاتر! هنوز تونوانسته ئی حدس بزنی؟ این جینی ویزلی بود که تالارا افتتاح کرد. او بود که خروسهای مدرسه را خفه کرد و آن پیام های تهدید آمیز را بروی دیوارها می نوشت. او بود که مار اسلی ترین را بروی چهارفرد خون کثیف و آن گربه، گذاشت. هاری زیر لب زمزمه می کرد که ممکن نیست.

ریدل بگونه ئی آرام گفت: البته او در اول کار نمی دانست که چکار دارد می کند. بسیار جالب بود. کاش چیزهایی که در دفتر جدید خودش نوشته بود می دیدی... زیاده از حد جالب بود.... دیگه کم کم با کلماتی مانند، تام عزیزم، شروع می شد. و با گفتن این کلمات در صورت هاری که از شدت حیرت وحشت ناک شده بود خیره شده بود. فکر می کنم دارم حافظه ی خودم را از دست میدهم. توی لباسهای من پراز پروبال خروس شده و من نمی دونم اینها چطوری توی لباس های من رفته اند. تام عزیز، من بیاد نمی آورم که آن شب هالووین چه کردم؟ ولی به یک گربه حمله شد و سر تا پای من پراز رنگ شده بود. تام عزیز، پرسى همینطور داره به من میگه که رنگ و روی من پریده و من دیگه خودم نیستم. فکر می کنم نسبت به من مشکوک شده است..... امروز حمله ی دیگری شده بود و من نمی دونم که در آن موقع من کجا بودم. تام، من دارم چکار می کنم. فکر می کنم دیوونه شده ام..... فکر می کنم کسی ام که به همه حمله می کنه. تام!

مشت های هاری گره شده بود و ناخن های انگشت هاش داشت توی کف دستش فرو می رفت. ریدل گفت: مدت ها طول کشید تا این جینی کوچولو و احمق دیگه به دفتر چه ی خودش اعتماد نکنه و به مرحله ئی رسیده بود که دیگه مشکوک شده بود و می خواست آن را سربه نیست کنه. و این، همان موقعی است که جنابعالی وارد گود شدید. تو آن دفتر چه را پیدا کردی و بهتر از آن نمی شد. از همه ی مردمی که میتونستند آن را پیدا کنند، تو آن را پیدا کردی و یعنی همان کسی که من بسیار مشتاق بودم او را ببینم....

هاری در حالیکه خشم داشت از سروصورت او می بارید گفت: و برای چی جنابعالی می خواستید مرا ببینید؟

آخه جینی خیلی چیزها درباره ی توبه من گفته بود. تمام داستان دل فریب و قشنگ تورا. در همین هنگام چشم های ریدل گردید و بروی زخم درخشانی که بروی پیشانی هاری اثر خودش را بر جا گذاشته بود متوقف شد و طرز گفتار و بیانش حریص تر شد. من میدونستم که باید زیاد ترراجع به تو چیز بدونم، با تو صحبت کنم، و اگر بتونم تورا ببینم. بنا بر این تصمیم گرفتم که مشهورترین اسیر، یا آدم بی دست و پائی را که داشته ام، یعنی هاگرید را وادارم تا اعتماد تو را به خودش جلب کند. هاری، در حالی که صداش می لرزید گفت: هاگرید دوست منه و تو برای او نقشه کشیدی. مگه نه؟ فکر می کنم اینجا تو یک اشتباه کردی. ولی -،

ریدل، دوباره یکی از آن خنده های صدا دار کرد.

هاری، این من بودم که علیه هاگرید، نظر دادم. تو هر جوری که دلت میخواد آنرا درباره ی آرم «اندو دیت» پیر، تعبیر کن. یک طرف داستان، تام ریدل، اون بچه ی فقیر ولی زرنگ، که پدر و مادر ندارد ولی فوق العاده شجاع است، در مدرسه درخشیده است و نمونه ئی از شاگرد خوب هوگوارت است، و در طرف دیگر، هاگرید بزرگ، که زیاده از حد اشتباه کار است، هر دو هفته یکبار گرفتاری هاش زیاد تر میشه، کوشش داره اشخاصی را که تبدیل به گرگ شده اند، یا اینکه توله

خرس زیر تخت خواب خودش پرورش بده، دزد کی توی جنگل ممنوعه بره تا آزادانه هر کاری که دلش می خواهد بکند. ولی باید اعتراف کنم که حتی خودم نیز از اینکه نقشه ام به این خوبی به اجرا درآمده است در تعجبم. من فکر کرده بودم که حداقل یکنفر باید تشخیص بده که هاگرید نمی تونه وارث اسلی ترین باشه. پنج سال طول کشید تا من توانستم همه چیز را درباره ی اسرار تالار تحقیق کنم و دست آخر راه ورود به آن را کشف کنم..... و چنین بنظر می رسید که هاگرید، هم مغز آن کار را داره و هم قدرتش را!

بنظر می رسید که فقط معلم کلاس تغییر ماهیت، یعنی دمبل دوراست که فکر می کند هاگرید بدون تقصیریابی گناه است. اودیت را مجبور کرد تا هاگرید را نگاه دارد و او را به عنوان سرپرست بازی های مدرسه نگاه دارد. بله! فکر می کنم که دمبل دور ممکن است حدس زده باشد. بنظر می رسید دمبل دور نیز، مانند سایر معلمان از من خوشش نمی آمد.

هاری در حالی که دندان های خودش را به هم می مالید گفت: شرط می بندم که دمبل دور، همیشه مواظب تو بوده است.

ریدل، بدون ملاحظه گفت: بله! بعد از اینکه هاگرید اخراج شد دمبل دور، همیشه چهار چشمی مرا می پائید. من می دانستم مادام که من در مدرسه هستم کار صحیحی نیست که تالار دوباره باز بشه ولی من حاضر نبودم سالهای درازی را که برای افتتاح آن زحمت کشیده بودم هدر بدم. تصمیم گرفتم دفترچه ی خاطراتی از خودم باقی بگذارم که در لابلای سطور آن نشانه ئی که دلالت بر شانزده سالگی باشد تا اینکه روزی اگر بخت یار گردد، بتوانم قدم پیش گذارم و منویات سالازار اسلی ترین را به مرحله ی اجرا گذارم.

هاری، پیروزمندانگه گفت: ولی شما چنین کارهایی نکرده اید. این دفعه هیچ کس نمرده است. حتی گربه. ظرف چند ساعت آینده، مهر گیاه ها را بیرون می آرند و هر کسی که تبدیل به سنگ شده بود دوباره به حال اول خودش برمی گرده.

ریدل به آهستگی گفت که مگه من قبلا بتو نگفته بودم که کشتن خون های کثیف دیگه از نظر من بی تفاوته، چند ماهی است که هدف من تنها تو بوده ئی.

هاری، خیره خیره او را نگاه می کرد.

تصور کن دفعه ی دومی که دفترچه ی یادداشت من باز شده بود من چه قدر عصبانی شده بودم. این جینی بود که داشت به من چیز می نوشت نه تو. او تو را با دفترچه دیده بود و وحشت زده شده بود. اگه تو میدونستی که باید چطوری از اون استفاده کنی آن وقت چقدر بد می شد. مثل این بود که رازهای او را من برای توافشا کرده بودم. چی از این بد تربود که من بتو گفته بودم که چه کسی است که خروس ها را خفه می کنه؟ بنا براین، اون بچه ی احمق کوچولو، صبر کرده بود تا خوابگاه شما خلوت بشه و دوباره او را بد زده. ولی من میدونستم که چکار باید بکنم. برای من مثل آفتاب روشن بود که توداری دنبال وارث اسلی ترین می گردی. از تمام آن چیزهایی که جینی به من گفته بود، می دانستم که هر چقدر هم طول بکشه تو علاقه مندی که مشکل را حل کنی. بویژه حتی اگر به بهترین دوستان تو حمله می شد. و جینی به من گفته بود که تمام مدرسه پیچ پیچ می کردند برای اینکه تو زبان مارها را بلد بودی.....

بنا بر این جینی را واداشتم که خدا حافظی خودش را روی دیوار بنویسه و بیاید اینجا و صبر کند. او،

با این کار مخالفت کرد، فریاد کشید، گریه کرد و تمام داستان برای او ناراحت کننده بود. دیگر اثری از حیات در او نمانده بود. آن قدر مزخرف در دفترچه نوشته بود که حوصله ی انسان سر می رفت. آنقدر، که من از خیر دفترچه بگذرم. از وقتی که در اینجا آمدیم روز شماری می کردم تا سروکله ات پیدا شود. می دانستم که بالاخره پیدات می شود. سؤال های بسیاری برای تو دارم، هاری پاتر. هاری در حالی که هنوز مشت هایش گره خورده بود گفت مثلاً چه سؤال هائی؟

ریدل، در حالیکه لبخند مطبوعی بر لب داشت گفت: چگونه است که پسر بچه ئی که استعداد خارق العاده ئی از جادوگری ندارد می تواند بزرگترین جادوگر زمان غالب شود؟ چه شد که نتوانستی تنها با یک زخم کوچک فرار کنی ولی لرد ولد مورت، نیروی جادوی خودش را از دست داد؟

حالا دیگر در چشمان گرسنه اش نوری براق و قرمز جلوه گر شده بود.

هاری آهسته گفت: فرار کردن من چه ارتباطی به تو دارد؟ ولد مورت مربوط به زمانی بعد از تو بود.

ریدل گفت هاری پاتر،: ولد مورت، گذشته ی من، زمان حال، و آینده ی من است.....

عصای هاری را از جیب خودش بیرون آورد، و شروع به گرداندن آن در هوا کرد و بطور نا منظمی سه کلمه در هوا نوشت:

تام ماروولوریدل

TOM MARVOLO RIDDLE

دوباره عصا را تکان داد و حروف اسم او ترتیب دیگری بخود گرفتند:

من لرد ولد مورت هستم.

I AM LORD VOLDEMORT

زمزمه ئی کرد و گفت: می بینی؟ این نامی بود که من قبلاً در هوگوارت از آن استفاده می کردم. البته، نزدیک ترین دوستان من آن را می دانستند. توفکر می کنی که من از نام پلید پدر جادوگر خود برای همیشه استفاده می کنم؟ فکر می کنی درر گهای چه کسی خون سالازار اسلی ترین از طریق نسب مادری من جریان دارد؟ من نمی توانم نام جادوگر پلیدی را که حتی قبل از آن که من متولد شوم تنها به دلیل آن که همسرش ساحره بود مرا راها کرد و رفت. نه هاری. من برای خودم نام جدیدی برگزیده ام. نامی که می دانم جادوگران، در هر کجای دنیا باشند آن را بشنوند لرزه بر اندامشان بیفتد و این همان وقتی است که من بزرگترین جادوگر روی زمین شوم!

بنظر می رسید که مغز هاری مشغول سوت کشیدن است. بی آنکه حس داشته باشد خیره خیره به ریدل نگاه می کرد. به پسر بچه ی یتیمی که رشد کرده بود تا والدین خودش و بسیاری دیگر از افراد را به قتل برساند... خوب شد بالاخره خودش را وادار کرد تا صحبت کند.

با صدای ملایمی که پراز نفرت بود گفت: نخیر. فکر نمی کنم که شما اون که گفتید باشید.

با درشتی خاصی ریدل گفت: منظور ت چیه؟ چی نیستی؟

هاری بطور واضح در حالیکه تند تند نفس می کشید گفت: بزرگترین جادوگر روی زمین. به بخش که تو را مأیوس می کنم ولی بزرگترین جادوگر روی زمین الدوس دمبل دور است. همه همین را می گویند. حتی وقتی که جناب عالی قوی شویدی جرأت اینکه برای تحویل گرفتن هوگ وارت پاپیش

بگذاری نداری. موقعی که توی هوگوارت بودی دمبل دور از طریق تومی دید. حالا هم از ترس است که روزها خودت را در هر سوراخی که پیدا کردی قایم می کنی. دیگه تبسم از صورت ریدل محو شده بود و بجای آن قیافه ی زشتی بخودش گرفته بود. ریدل گفت: دمبل دور را با خاطراتی که از من در سر داشت از این قلعه بیرون انداختند. در حالی که خم شده بود، هاری گفت آن جور ها هم که تو فکر میکنی او هنوز از قلعه خارج نشده است. از این لحظه بعد هاری هر چند لحظه یک بار صحبت می کرد و هدفش این بود که دردل ریدل ترس ایجاد کند. هدفش این نبود که حرفهایش را باور کند.

ریدل دهان خودش را باز کرد ولی یخ زد. از گوشه ئی صدای موزیک می او می آمد. ریدل تابی به خودش داد تا به آخر تالار خالی نگاه کند. موزیک هر لحظه صدایش بلند تر می شد. طنین صداش تا مغز ستون فقرات انسان جریان می یافت. غیر طبیعی بود. موهای مجسمه ی هاری سیخ ایستاده بود و احساس می کرد که مثل این بود که قد آنها دو برابر آنچه بودند شده بود. وقتی که صدای موزیک به مرحله ئی رسید که هاری صدای لرزش استخوان های ستون فقرات خودش را حس می کرد، از نوک اولین ستونی که نزدیک آنان بود آتش زبانه کشید.

مرغی به رنگ جگری که به اندازه ی یک قوبود ظاهر شد و صدای آن موزیک خارق العاده را تا سقف تالار و انتهای ستونها کشاند. این مرغ، دم طلائی براقی داشت که شباهت زیادی به پر طاووس داشت. چنگال های حیوان نیز طلائی بود و در میان چنگال ها بسته ئی که پیچیده شده بود و با خود حمل می کرد قرار داشت.

ثانیه ئی بعد مرغ، پر گشود و مستقیماً به طرف هاری رفت. بسته ئی را که با خود حمل می کرد آن را در مقابل پای هاری انداخت و سپس بر روی شانه ی هاری نشست. موقعی که بالهای خودش را بطور کامل بست هاری به بالا نگاهی کرد و دید که مرغ، دارای چشمانی است سیاه رنگ به اندازه ی یک دانه ی کوچک و منقاری، مانند مرغان شکاری، که بسیار تیز است. مرغ، خواندن را متوقف کرد. بی سرو صدا و حرکت، در کنار گونه ی هاری نشست و در چشمان ریدل خیره شده بود.

ریدل گفت این یک فونکس یا سمندر است.... وزیر کانه به مرغ می نگریست. هاری گفت نخیر این مرغ عقاب است و پس از گفتن این جمله حس کرد که پنجه های طلائی مرغ به ملایمت شانه ی او را فشار داد.

ریدل گفت: و آن چیزی که انداخت-، و بعد از آن، به بسته ئی که مرغ به پائین انداخته بود نگاه می کرد. اون، کلاه قدیمی است که اول سال بچه های کلاس ها را انتخاب می کند. ریدل، دوباره شروع به خندیدن کرد و آنقدر این خنده قوت گرفت که تالار تاریک، به لرزه درآمده بود و مثل این بود که ده تار ریدل با هم دیگه دارند می خندند.

این اون چیزی است که دمبل دور توانسته برای دفاع اینجا بفرسته؟ یک مرغ آوازه خوان و یک کلاه مندرس و پاره پوره آقای هاری پاتر؟ حالا تو فکر می کنی که خطری برای تو وجود ندارد و ایمنی؟

هاری به این حرف ها جواب نداد. ممکنه نمی دونست که نقشی که آن مرغ و کلاه مندرس بازی

می کنند چیست؟ ولی بهر حال او دیگر تنها نبود. و با قوت قلب بسیار صبر کرد تا خنده ی ریدل دوباره شروع بشه. ریدل، در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: برگردیم سر کار خودمون هاری. تا کنون دوبار در گذشته ی تو، و آینده ی من ما باهم ملاقات کرده ایم. و دوبار از اینکه من ترا بکشم شکست خورده ام. تو چطور تونستی زنده بمونی؟ همه چیز را به من بگو. هر چه تو بیشتر صحبت کنی بیشتر زنده میمونی.

هاری به شدت داشت فکر می کرد و شانس های خودش را سبک و سنگین می کرد. ریدل عصا را داشت. هاری عقاب و کلاه را داشت. که هیچ کدام آنها بدرد دوئل نمی خورد. این خیلی بد بود. ولی هر قدر بیشتر ریدل آنجا می ایستاد عمر او از طریق جینی، کوتاه تر می شد.... و ضمناً هاری ناگهان متوجه شد که خط صورت و شمای ریدل دارد روشن تر می شود و بیشتر بخود شکل می گیرد. اگر قرار است که جنگی بین او و ریدل در بگیری بهتره که هر چه زود تر شروع بشه.

هاری گفت هیچکس نمیدونه موقعی که تو بمن حمله کردی برای چه نیروی خودت را از دست دادی. من خودم نیز آن را نمی دانم. ولی می دانم که چرا تو نتوانستی مرا بکشی. برای اینکه مادر من مرد تا مرانجات دهد. مادر جادو گر زاده ی من. این جمله را هاری با غیظی بسیار ادا کرد. تو یک کشتی شکسته هستی. بیخودی زنده ئی. مادر من مانع از این شد که تو بتوانی مرا بکشی. و من قیافه ی حقیقی تو را دیده ام. سال قبل تو را دیدم. تو در اختفا به سر میبری. تو زشتی، کریهی، ناپاکی! چهره ی ریدل در هم پیچید. و سپس یک خنده ی زور کی تحویل داد.

گفتی که مادر تو مرد برای اینکه تو را نجات دهد. بله. این نیروئی مافوق افسون گری بود. حالا میتونم بفهمم. پس تو یک موجود استثنائی نیستی. خوب. لابد علت این است که شباهت غریبی بین ما دونفر وجود دارد. تو باید آن را متوجه شده باشی. هر دو نفر دو تخمه هستیم، یتیمیم و یک جادو گر ما را پرورش داده است. و شاید از زمان اسلی ترین بزرگ، تنها دونفری هستیم که با این مشخصات به هوگو گوارت آمده ایم. حتی بعضی چیزهای ما بهم شبیه است.... ولی بعد از همه ی این حرفها، خیلی شانس آوردی که از دست من نجات پیدا کردی. این تنها چیزی بود که من می خواستم بدانم.

هاری، در حالی که تنش بسیار داشت منتظر ایستاده بود تا ریدل عصا را بلند کند. ولی تبسم ریدل دوباره شدت گرفت و بیشتر شد.

هاری، حالا من میخوام یک درس کوچولو به تو بدهم. بگذار تا نیروی لرد ولد مورت را اندازه بگیریم. منظورم وارث سالازار اسلی ترین است که علیه هاری پاتر، با بهترین اسلحه ئی که دمبل دور در اختیار او گذاشته است، می جنگد.

نگاهی خنده دار به عقاب و کلاه انداخت و پس از آن به عقب رفت. هاری، که ترس زانوان بی حس او را فرا گرفته بود دید که ریدل در بین دو ستون بلند ایستاد و نگاهی به چهره ی سنگی اسلی ترین، که خیلی بالاتر از سر او و نیمه تاریک بود انداخت. ریدل دهان خودش را کاملاً باز کرد و هیس... کرد. ولی هاری فهمید که او چی داره میگه.

با من صحبت کن اسلی ترین. تو که بزرگترین، بین چهار نفر، در هوگو گوارت هستی. هاری، چرخشی زد تا به مجسمه که در بالای سر او بود نگاه کند و عقاب نیز روی شانه ی هاری چرخشی خورد.

چهره‌ی سنگی و غول پیکراسلی ترین داشت تکان می خورد. هاری با وحشت تمام دید که دهان مجسمه باز شد، بازتر، تا اینکه سوراخ تاریک و عظیمی بسازد.

در دهان مجسمه، چیزی داشت می چرخید. در حقیقت، چیزی داشت از عمق دهان مجسمه بیرون می آمد و به اصطلاح سر می خورد.

هاری همان طور عقب عقب رفت تا این که پشتش به دیوار تاریک تالار خورد و به محض اینکه چشم های خودش را محکم بست احساس کرد که عقاب از روی شانه اش بلند شد و بالهایش گونه او را جاروب کرد. هاری می خواست فریاد بزنه که مرا ترک نکن ولی یک مرغ در برابر شاه مار ها چه شانس دارد؟

چیز بسیار بزرگی به کف سنگی تالار خورد که هاری لرزش آن را احساس کرد. او می دانست که چه اتفاقی در شرف انجام است. می توانست آنرا احساس کند. تقریباً می توانست ببیند که شاه مار غول آسا مشغول باز کردن پیچ های خودش از دهان مجسمه ی اصلی ترین است. در خلال این جریانات صدای هیس هیس ریدل را می شنید که به مار دستور می داد: او را بکش.

مار داشت به طرف هاری پیش می آمد. هاری میتوانست صدای بدن آن را بشنود که به سنگینی، روی زمین پراز گرد و خاک تالار داشت پیش می آمد. در حالیکه هنوز چشم هایش کاملاً بسته بود هاری، شروع به دویدن در کناره ی تالار کرد. دست های خودش را از دو طرف باز کرده بود تا بتواند راه خودش را احساس کند. ریدل داشت می خندید....

هاری لغزید. به سختی بر روی سنگها زمین خورد و بلافاصله مزه ی خون را چشید. مار، زیاد با او فاصله نداشت. میتوانست آمدنش را بشنود.

در این لحظه صدای انفجاری در بالای سر خودش شنید و بدنبال آن یک چیز بسیار سنگینی چنان محکم به او خورد که بعد از خوردن به دیوار تقریباً خرد شد. تا او مد به خودش بجنبه باز هم صداهای هیس هیس از ستونها بگوشش رسید و احساس کرد که یک چیزی داره وحشیانه از ستون ها جدا میشه و به طرف او پیش می آید.

هاری، دیگه نمیتونست این کورمال کورمال بازی را تحمل کنه. لای چشم های خودش را مثل اینکه بخواهد آنها را لوچ کند، کمی باز کرد تا ببیند در اطراف او چه می گذرد.

مار عظیم الجثه، براق، سبز و سمی، که ضخامت بدنش درست مثل یک کنده ی درخت بود، خودش را بلند کرده و در هوانگاه داشته بود و کله ی درشت و گنده اش مثل یک آدم مست بین ستونها به این طرف و آن طرف می رفت. همانطور که هاری داشت می لرزید، و اگر مار سرش را بر می گردانه او حاضر برای بستن چشم های خودش بود، توانست درک کند که آن چه که مار را منصرف کرده است چه بوده است.

عقاب مشغول پرواز به دور سر مار بود و مار با خمی بسیار زیاد با دندان های طویل خودش که مثل یک شمشیر بود به او حمله می کرد.

عقاب، یک شیرجه رفت. نوک طلائی رنگ و دراز آن از نظر پنهان می شد و ناگهان خون سیاه رنگی مانند دوش حمام بر روی زمین در حال ریختن بود. دم مار برای ضربه زدن به هاری محکم به حرکت در آمد و ولی از کنار او گذشت. و قبل از آنکه هاری بتواند چشم های خودش را ببندد، مار

گردشی کرد. هاری مستقیماً نگاهی به چشم های مار انداخت و متوجه شد که چشم های بزرگ و زرد رنگ جانور بوسیله ی عقاب سوراخ شده و خون بر روی کف تالار به جریان افتاده و مار در رنج و عذاب شدیدی گرفتار شده است.

هاری داشت صدای فریاد ریدل را می شنید که می گفت: نه! نه! مرغ را ول کن! مرغ را ولش کن. پسر پشت سرته. هنوز هم میتونی او را بو کنی. بکشش. چرا معطلی؟ مار کور، که خون از چشمهایش سرازیر بود، سردرگم شده بود. مرغ هنوز به دور سرش تاب می خورد و صدای ترساننده ی خودش را سرداده بود. و بانوک خودش مثل سرنیزه به بینی مار می کوبید و خون، مانند اینکه از یک لوله ی باریک بیرون زند از چشمان مار به بیرون می تراوید. هاری زیر لبی داشت داد میزد که یک نفر منو کمک کنه. کسی پیدا میشه؟ دم مار مثل شلاق دوباره بر زمین فرود آمد. هاری جا خالی کرد. ولی چیز نرمی تو صورتش خورد. مار، بدون آنکه قصدی داشته باشد بادم خودش که آن را تکان می داد زیر کلاه انتخاب بچه ها زده بود و آن را توی صورت هاری انداخته بود. هاری آن را قاپید. این کلاه، تنها چیزی بود که برای او مانده بود. و آخرین شانس او بود. کلاه را به سر خودش کشید و چون می دید که دم مار همین طور در هوای گرده خودش را روی زمین انداخت تا از ضربه ی دم آن جانور محفوظ بماند. هاری در حالیکه چشم هاش زیر کلاه رفته بود همین طور می گفت منو کمک کن... منو کمک کن....

صدائی نبود که به او جواب بده ولی بجای آن کلاه کمی منقبض شد و مثل آن می ماند که یک دست نامرئی دارد آن را بشدت فشار میدهد. یک چیزی خیلی سخت و سنگین توی مغز سر هاری خورد که تقریباً او را از پا انداخت. از بس ضربه محکم بود جلوی چشم هاش پراز ستاره شد. نوک کلاه را بدست گرفت تا آن را از سرش بردارد ولی متوجه شد که مثل اینکه یک چیز دراز و سختی زیر آن است. شمشیر نقره ئی و براقی در درون کلاه بود و دسته ئی داشت که یاقوتی به اندازه ی یک تخم مرغ بر روی آن می درخشید.

بکش آن پسر را. مرغ را ولش کن. اون پسر پشت سرته. بو بکش. اون پسر را بو بکش. هاری بر روی پاهای خودش ایستاد. حاضر و آماده بود. سر مار در حال افتادن بود. بدنش بی اختیار تاب می خورد و بشدت به ستون ها اصابت می کرد. هاری می توانست بخوبی حفره گشاد چشم های مار را ببیند. دهانش را می دید که در حال گسترش است آنقدر زیاد که بتواند درسته او را ببلعد. ردیف دندانی که در دهن مار بود مانند ردیفی از شمشیر ثابت و پابر جا بود. باریک، درخشان و زهر آلود....

بدنش کور کورانه جلورفت و به ستون خورد. دوباره مار جلو آمد و زبان اره مانند خودش را به طرف هاری بیرون انداخت. هاری شمشیر را در هر دو دست خودش گرفت.

مار دوباره خیز دیگری برداشت. و این بار هدف صحیحی داشت. هاری تمام وزن بدن خودش را در پشت شمشیر گذاشت و آن را در سقف مار فرو کرد.

ولی همان طور که خون گرمی داشت از بازوی هاری بیرون می ریخت، او یک درد کوری را در زیر آرنج خودش حس می کرد. یکی از دندان های سمی مار، داشت عمیق تر و عمیق تر توی بازویش

فرومی رفت و آن را می شکافت و در همان حال مارنیز، داشت از حال می رفت و نفس های آخر را می کشید و چند لحظه بعد روی کف تالا افتاد.

هاری، سر خورد و پائین دیوار افتاد. دندان مار را که مشغول پخش کردن زهر به داخل بدنش بود با دو انگشت خودش گرفت، و محکم از توی بازویش آن را بیرون آورد. ولی خودش می دانست که دیگه خیلی دیر شده است. درد سفید و داغی از آن جراحت داشت آهسته آهسته تو تمام بدنش پرو پخش می شد. حتی موقعی که دندان را در آورده بود و به خونهایی که از بازویش بر روی لباسش می ریخت نگاه می کرد، متوجه می شد که نور چشم هاش مثل اینست که داره کم میشه و حالت مه گرفتگی پیدا کرده است. تالا رو تمام چیزهایی که داخل آن بود مثل این بود که داره چرخ میخوره و رنگ آن هر لحظه عوض میشه.

یک دفعه هاری متوجه شد که یک چیزی که رنگ ارغوانی داشت از پهلوش رد شد و صدائی پشت سرش اومد که خبر از وجود پرنده و بال و پر زدن او را می داد.

عقاب عزیزم! زنده باد. بسیار عالی بود.... حس کرد که پرنده سرزیبای خودش را در محلی که هاری، دندان مار را انداخته گذاشته است.

هاری می توانست انعکاس صدای پائی را بشنود و بعد احساس کرد که سایه ی سیاهی در مقابلش ایستاده است.

صدای ریدل را در بالای سر خودش می شنید که می گفت: هاری پاتر تو دیگه مرده ئی. حتی مرغ دمبل دورنیز آن را می داند. میدونی داره چیکار می کنه؟ داره برات گریه می کنه. هاری کورمال کورمال نگاهی به پائین انداخت. سر مرغ دائما از میدان دید او خارج می شد. قطره های اشک مانند مروارید از چشم های مرغ بیرون می ریخت و بر روی پره های زیبا و براقش می ریخت.

هاری! من همین جا میشینم تا آخرین رمق تو بیرون بیاد و به چشم های خودم جان کندنت را ببینم. هیچ عجله ئی هم ندارم. فقط میخوام ترا تماشا کنم.

هاری احساس می کرد که خواب آلود است. مثل این می ماند که هر چیزی که در اطراف اوست سینه داده و جلو آمده است.

صدای ریدل از فاصله ی دور تری می اومد که می گفت: پایان کار هاری پاتر مشهور نزدیک است. تنهای تنها در تالا را سرار، در حالیکه دوستانش او را تنها گذاشته اند. و سرانجام در مصافی که بالرد تیره و تار داد مغلوب او شد. بزودی زود به مادر خون کثیف خودت خواهی پیوست. هاری... گفتمی که برای تو دو ازنده سال، زمان قرض کرده بود.... ولی لرد و لدمورت، در آخر کار تو را پیدا کرد و تو هم آن را می دانستی. می دانستی که باید اینکار را بکنه.

هاری داشت پیش خودش فکر می کرد که اگر مردن اینطوری، زیاد بد نیست. حتی درد هم کم کم داشت دست از سرش برمی داشت....

ولی آیا واقعا مردن این جوری بود؟ بجای اینکه همه چیز تیره و تار بشه، هاری احساس می کرد که تالا دوباره داره جان می گیره و میتونه آن را به روشنی ببینه. هاری، تکانی به سر خودش داد و متوجه شد که پرنده ی وفادار هنوز سرش روی بازوی هاری است. در اطراف زخم عمیقی که داشت پراز اشک شده بود با این تفاوت که دیگر زخمی وجود نداشت و مثل اینکه اصلا بازوی هاری زخم نشده است.

ناگهان صدای ریدل شنیده شد که گفت: از پهلوی او برو کنار. و چون دید مرغ از خودش عکس العملی نشان نداد دوباره گفت: گفتم گورتا گم کن.

هاری، سر خودش را بلند کرد. ریدل داشت زخم هاری را به پرنده نشان می داد که ناگهان صدائی مانند انفجار یک تفنگ بلند شد و پرنده بار دیگر گردشی کرد و با بالهای قشنگ خودش که سرخ و طلائی بود پرواز کرد.

هاری یکدفعه مثل اینکه از خواب بیدار شده باشه گفت درسته! اشک سمندر! کاملاً صحیحه.... یادم رفته بود که این اشکها شفا بخش نیز هست...

در چهره ی هاری نگاهی انداخت. ولی هیچ فرقی نداشت. در حقیقت، من این نوع کار را ترجیح میدهم. تنها من و تو! هاری پاتر.... تو و من... عصا را بلند کرد.

سپس پرنده بال سریعی زد و با صداهای مخصوصی که از خودش در میآورد دوباره برگشت، از بالای سر هاری گذشت و یک چیزی را توی دامن هاری پرت کرد - دفتر یادداشت ریدل. برای یک ثانیه، هاری وریدل، در حالیکه عصا هنوز بالا بود، نگاهی به دفتر انداختند. سپس بدون آنکه فکر کند یا اینکه قصدی برای کاری که می کند داشته باشد هاری دندان مار را از روی زمین برداشت و آن را در قلب دفتر فرو کرد.

صدای فریادی وحشتناک و طولانی بگوش رسید. و جوهر مانند سیلابی از داخل دفتریرون می آمد که دستهای هاری را پراز جوهر کرد و بر روی کف تالار سرازیر می شد. ریدل داشت به خودش می پیچید فریاد می کشید و پاهاش را محکم بر روی زمین می کوبید و بعد...

او دیگه رفته بود. عصای هاری، روی کف تالار افتاده بود و بدنبال آن سکوت. سکوت، جز صدای شلپ شلپ قطره های جوهری که هنوز از دفتر بر روی زمین می ریخت. زهر مار، دفتر را سوزانده و سوراخ بزرگی در آن به وجود آورده بود.

هاری در حالی که می لرزید خودش را بالا کشید. سرش داشت گیج می رفت و مثل این بود که کیلومتر ها راه رفته است. آهسته آهسته خودش را جمع و جور کرد، عصا را برداشت، کلاه کهنه را برداشت و با کوشش بسیار شمشیر را از سقف دهان مار بیرون آورد.

از ته تالار صدای ناله ئی بگوش می رسید. جینی داشت تکان می خورد. بمحض آنکه هاری به طرف او رفت، بلند شد و نشست. چشمهای بی حس او از مار غول پیکرو بیجان، به هاری، که سراسر بدن و لباسش پراز خون بود، و سپس به دفتر یادداشت روزانه که در دستش بود، حرکت می کرد و آنها را از نظر می گذرانید. آهی بسیار طولانی کشید و سپس اشکش سرازیر شد.

هاری - اوه، هاری - سعی کردم سر میز ناشتائی بهت بگم ولی در مقابل پرسى زبانم بند آمد. این من بودم، هاری - ولی من - قسم می خورم که منظوری نداشتم. ریدل وادارم کرد که این کار را بکنم. او این کار را کرد - تو چطورى اون را کشتی - اون هیولا را میگم؟ ریدل کجاست؟ آخرین چیزی که من بیاد می آرم ریدل است که از توی دفتر چه ی یادداشت روزانه بیرون اومد -

هاری گفت: دیگه همه چی تمام شد. اشکالی نداره. دفتر چه را بالا گرفت و سوراخ آن را به جینی نشان داد. ریدل دیگه تمام شد. نگاه کن! هم او، و هم شاه مار. بریم. بیا از اینجا بریم بیرون.

جینی شروع کرد به گریه کردن. دیگه من میدونم که اخراجم می کنند. وهاری داشت به او کمک می کرد که از روی زمین بلند بشه و سر پا بایسته. من همش دلم می خواست که به هوگوارت بیام، ولی حالا، باید اینجارا ترک کنم. پدر و مادرم بمن چی میگند؟

پرنده، دم در درب ورودی منتظر آنها بود. هاری جینی را جلوانداخت. آنها از روی پیکر حلقوی مار مرده که بر روی زمین افتاده بود گذشتند و دوباره وارد در تونل شدند. هاری تنها شنید که درب سنگی پشت سر آنان با صدای هیس! بسته شد.

پس از دقایقی که در تونل تاریک به جلو رفتند از فاصله ی دور، هاری صدای جابجا کردن سنگ ها را شنید.

هاری فریاد زد رون! جینی حالش خوبه. دارم با خودم میآرمش.

شنید که رون فریادی از شادی کشید و در سر پیچ بعدی قیافه ی مشتاق رون را دید که از سوراخی که در دل سنگها درست کرده بودند به چشم می خورد.

جینی! رون بازوهای خودش را باز کرد تا خواهرش را در آغوش بگیره. تونزنده ئی. من که باور نمی کنم. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

رون کوشش داشت تا جینی را در آغوش بگیره ولی جینی او را پس می زد و گریه می کرد.

ولی تو که حالت خوبه؟ هان؟ حالا دیگه همه چیز تمام شد. بینم این مرغه کجا بوده؟

پرنده نیز پس از هاری و جینی از سوراخی که توی صخره ها درست کرده بودند بیرون اومده بود.

هاری گفت این پرنده ی دمبل دوره.

بینم تواز کجا شمشیر پیدا کرده ئی؟ و بدنبال آن به شمشیر برافقی که در دست هاری بود نگاه می کرد.

هاری، در حالیکه نیم نگاهی به جینی انداخته بود گفت: موقعی که از اینجا بیرون رفتیم همه چیز را شرح میدهم.

ولی -،

هاری فوری گفت بعد. هاری فکر نمی کرد که به این زودی به رون بگه که این چه کسی بوده است که درب تالار را باز کرده است. حداقل نه در مقابل جینی. یکدفعه پرسید لا که هارت چی شد؟

رون گفت اونجا. و سر خودش را به طرف تونل و لوله ها گرداند و آنجا را نشان داد. وضعیتش زیاد جالب نیست. بیا بریم تماشا کن.

در حالی که پرنده آنها را راهنمایی می کرد و بال و پرزیبایش تونل را روشن کرده بود قدم زنان به طرف دهانه ی لوله ها پیش رفتند. گیلدروی لا که هارت در گوشه ئی نشسته بود و با متانت داشت با خودش زمزمه می کرد.

رون گفت: حافظه ی خودش را از دست داده است. افسون ها و خاطرات گذشته اش همه نیست و نابود شده است. سر سوزنی نمی داند که کیست، کجاست؟ یا اینکه ما که هستیم. از او خواهش کردم بیاید اینجا بنشیند و صبر کند. او خطری برای خودش است.

لا که هارت همانطور داشت بر بر آن ها را نگاه می کرد.

یک دفعه گفت: اینجا عجب جای عجیب و غریبی است. اینطور نیست؟ شما ها همه تون اینجا

زندگی می کنید؟

رون درحالیکه ابرویش را برای هاری بالا می انداخت گفت نه!

هاری خم شد و نگاهی به درون لوله دراز و تاریک انداخت.

بعد نگاهی به رون انداخت و پرسید هیچ فکر کردی که از اینسوراخ ما چطوری باید خارج بشیم؟
رون، سرخودش را به علامت نه بالا انداخت ولی پرنده، شیرجه ئی زد، درست در مقابل هاری قرار گرفت و درجا، پروبال می زد و چشم های ریز و قشنگش در تاریکی تونل می درخشید. پره های طلائی دم خودش را دائماً تکان می داد. هاری درحالیکه نا مطمئن بود به او نگاه می کرد.
رون، درحالیکه هاج و واج بنظر می رسید گفت: هاری، مثل اینکه دلش میخواد که به آن آویزان بشی..... ولی آخه تو خیلی بزرگتر از اون هستی که یک مرغ بخواد تورا با خودش بکشه و از توی این سوراخ بیرون بیره.

هاری گفت: این سمندریک مرغ معمولی که تو فکر می کنی نیست. بلا فاصله صورتش را به طرف بقیه گردوند و گفت ما باید همدیگر را محکم نگهداریم. جینی، تودستهای رون را بگیر. پروفیسور لا کهارت-، شما دست دیگر جینی را بگیرید.

هاری شمشیر و کلاه را زیر کمر بند خودش محکم کرد و رون نیز پشت قبای هاری را گرفت و هاری هم دستهای خودش را بلند کرد و دم داغ پرنده را که عجیب و غریب بنظر می رسید گرفت.
بنظر می رسید که سبکی خارق العاده ئی بر بدن پرنده حکمفرما شده و ظرف یک ثانیه درست مثل آنکه سوار بر فیش فیشه شده بودند یا اینکه بقول امروزی ها را کتی داشت آنها را حمل می کرد از داخل لوله بالا می رفتند. هاری می توانست زمزمه های لا کهارت را که در زیر او قرار گرفته بود بشنود که هی می گفت: عجیبه. باور کردنی نیست. خیلی جالبه. به این میگویند شعبده بازی. هوای سرد درون لوله به موهای هاری می خورد و قبل از آنکه او از سواری خودش لذت بیره، مسافرت تمام شده بود- هر چهار نفر شون زمین نمناک میرتل عزا دارا حس می کردند. بمحض اینکه لا کهارت کلاه خودش را روی سرش محکم کرد، آن دستشوئی توی حمام که لوله را مخفی می کرد دو مرتبه سر جای خودش قرار گرفت و همه چیز به صورت عادی باز گشت.

میرتل تا آنها را دید خیره خیره به آنها نگاه کرد. و به هاری گفت هنوز تو زنده ئی؟
هاری گفت لازم نیست که دلشکستگی خودت را با صدای بلند بگی و بعد مشغول پاک کردن خون از روی سرو صورت و عینک های خودش شد.
میرتل گفت: داشتم فکر میکردم که اگر شما بمیرید قدمتان روی چشم. شما میتونید بیائید تا از مستراح بطور شراکتی استفاده کنیم.

رون، موقعی که داشتند حمام را ترک می کردند گفت هاری، فکر می کنم که این میرتل خاطر خواه تو شده و شاید هم می خواهد با جینی مسابقه بده.
ولی هنوز اشک مانند سیل از چشم های جینی جاری بود.

رون با نگاه مشتاقانه ئی که به جینی انداخت گفت: خب! برنامه چیه؟ کجا باید بریم؟
پرنده هنوز هم مشغول راهنمایی بود و بال های طلائی رنگ خودش کريدور را روشن کرده بود. آنها همه، بعد از اومی گذشتند و لحظاتی بعد خودشان را در بیرون دفتر پروفیسور لا کهارت یافتند.

هاری دستی به در زد و آن را باز کرد.

نسل، بی، هم

پادشاهی

برای یک لحظه، هنگامی که هاری، رون، جینی و لاکهارت در دهانه درب ایستاده بودند و از سرو صورت آن ها گل ولای و کثافت (و در مورد هاری خون) می بارید، سکوت مرگ باری بر محیط سایه افکند و پس از آن فریادی بگوش رسید.

جینی!،

این فریاد خانم ویزلی بود که در جلوی آتش بخاری نشسته بود و گریه میکرد. ناگاه از سر جای خودش بلند شد و آقای ویزلی هم که پهلوی او نشسته بوده او پیوست و دونفری به سراغ دخترشون آمدند.

هاری که داشت آنها را نگاه می کرد از پهلوی آنها گذشت. پروفیسور دمبل دور که پهلوی بخاری ایستاده بود آنها را تماشا می کرد و پروفیسور ماک گنا گال هم که نفس های عمیق می کشید داشت به سینه های خودش چنگ می زد. پرنده پرواز کنان از نزدیک گوش هاری گذشت و سپس بر روی شانه ی دمبل دور جای گرفت. و بدنبال آن خانم ویزلی هاری و رون را در آغوش گرفت.

شما اورا نجات دادید. شما اورا نجات دادید. چطوری این کار را کردید؟

پروفیسور ماک گنا گال گفت: ما همه در آن کار مشارکت داشتیم.

خانم ویزلی هاری را رها کرد و هاری نیز بعد از آنکه کمی مشکوک بنظر می رسید به طرف میز رفت و کلاه مندرس انتخاب کننده را با شمشیر، بر روی میز گذاشت. تنها چیزی که باقی ماند دفتر چه ی خاطرات ریدل بود.

سپس در حدود پانزده دقیقه تمام اتفاقاتی که بر سرش آمده بود در سکوت کاملی که بر اطاق حکمفرما بود بطور خلاصه برای آنها تعریف کرد. راجع به شنیدن صحبت های بیخ گوشتی فرد بدون بدن، برای آنها گفت، چگونه هرمیون کشف کرده بود که آن، صدای شاه مار بوده که هاری از طریق لوله های شنیده است، چگونه او و رون عنکبوت ها را تا جنگل دنبال کرده بودند، و عنکبوت پیر به آنان گفته بود که آخرین قربانی شاه مار مرده بوده است، چگونه حدس زده بود که میرتیل عزادار قربانی بوده است، و اینکه راه ورود به تالار ممکن است در حمام او باشد.

پروفیسور ماک گنا گال کارهای هاری را ستود، کمی درنگ کرد و گفت: پس تو کشف کردی که راه ورودی تالار در کجا است - و با این کار خود صدها مقررات مدرسه را زیر پا گذاشتی. باید این راهم اضافه کنم - چطور ممکن است بعد از تمام این ماجرا هائی که بر تو گذشته است هنوز هم زنده باشی. پاتر؟

هاری که بعد از تمام این مذاکرات صدایش کمی خشن و گرفته شده بود راجع به پرنده، ورود به موقع او، و کلاه مندرس که شمشیر را به او داده بود سخن گفت و پس از آن افسرده و ساکت بر جای ماند. هنوز از این که راجع به دفتر چه یادداشت روزانه ی ریدل، یا راجع به جینی صحبت کند، اجتناب ورزیده بود. جینی، طوری ایستاده بود که صورتش برخلاف جهت شانه های خانم ویزلی قرار داشت و هنوز اشک از چشم هایش جاری بود و بر روی گونه هاش می ریخت. هاری

با وحشت داشت فکرمی کرد که اگر او را از مدرسه اخراج کنند چی میشه. دفترچه ی ریدل که دیگه کار نمی کنه..... چطوری میشه ثابت کرد که این ریدل بود که وادارمی کرد جینی این کارها را بکنه.

یک دفعه بطوری غریزی، هاری، نگاهی به دمبل دور انداخت که تبسم نازک و ملیحی بر لب داشت و آتش مطبوع بخاری بر عینک نیمه ئی اش، درخشش خاصی داشت.

دمبل دور بالحن آرام و مناسبی گفت: چیزی که من بیشتر از آن خوشم می آید اینست که لرد ولد مورت که مأموران من گزارش می کنند در حال حاضر در جنگل های آلبانی پنهان شده است ترتیبی داده بود که جینی را افسون کند.

باشنیدن این جمله، آرامش، گرمی، راحتی پیروز مندانه- سراسر وجود هاری را فرا گرفت. خانم ویزلی با صدائی که مثل اینکه از ته چاه به گوش می رسید گفت یعنی چی؟ شما میدانید که منظور من کیه؟ جینی افسون کننده؟ ولی جینی آن کار... جینی نبوده..... اینطوره؟

هاری فوری گفت این دفترچه ی یادداشت بود و آن را بلند کرد و به دمبل دور نشان داد. ریدل زمانیکه شانزده ساله بود آن را نوشته بود.

دمبل دور دفترچه را از هاری گرفت و آن را نزدیک بینی دراز و باریک خودش برد. نزدیک همان قسمتی که سوخته و سوراخ شده بود.

بعد به ملایمت گفت جالبه! البته ممکن است که او برجسته ترین شاگردی باشه که تا کنون هوگو گوارت به خود دیده است. بعد، آهسته آهسته به سراغ آقا و خانم ویزلی رفت که کاملاً گیج و گم شده بودند. و همه را خیره نگاه می کردند.

افراد انگشت شماری می دانند که لرد ولد مورت، زمانی تام ریدل بوده است. من خودم پنجاه سال قبل به او در هوگو گوارت درس می دادم. پس از آنکه مدرسه را ترک کرد، یکباره غیش زد... رقت به آن دور دست ها و مسافرت می کرد..... به هنرهای تاریک روی آورد و با بدترین افراد این فرقه رفت و آمد داشت و خود را داخل در بسیاری از خطرناک ترین و تبدیل کننده ترین کارهای جادوگری کرد که زمانی که در لباس لرد ولد مورت ظاهر شد، به ندرت امکان داشت فردی او را بشناسد. به زحمت کسی می توانست او را از پسر باهوش، و آراسته ئی که زمانی سردسته ی شاگردان در هوگو گوارت بود تشخیص دهد.

خانم ویزلی گفت: ولی جینی... جینی ما با او چکار داشت؟

جینی در حالی که زار زار می گریست گفت: من توی دفترچه اش چیز می نوشتم و او دوباره پس از آنکه در آن چیز می نوشت آن را به من برمی گرداند.

آقای ویزلی در حالی که کاملاً گیج و مبهوت بود گفت جینی! من به تو هیچ چیز یاد ندادم؟ پس آن چی بود که من مدام بتومی گفتم؟ مگه نمی گفتم که هیچ وقت نباید به کسی اعتماد کنی؟ چرا آن دفترچه را به من، یا به مادرت نشان ندادی؟ چیز مشکوکی مثل آن مسلماً پراز چشم بندی های تیره و تار است!

جینی در حالیکه گریه می کرد گفت من نمی دونستم که آخر کار اینطوری میشه. من آن را در یکی از کتاب هائی که مادرم برام آورد پیدا کردم. فکرمی کردم یک نفر آن را جا گذاشته و یادش رفته است بردارد.

دمبل دور مذاکرات را قطع کرد و گفت دوشیزه جینی باید بلافاصله به بیمارستان بره. این آزمایشی سخت و طاقت فرسا برای او بوده است. تنبیهی نیز در کار نیست. او به وسیله ی لرد ولدر مورت، فریفته شده بود. سپس، قدم زنان به طرف درب رفت و آن را باز کرد. استراحت کامل در تختخواب و شاید، یک پارچ پراز شوکولات داغ که از آن بخار بلند شود. من همیشه فکر کرده ام که این بهترین معجونی است که مرا سر حال می آورد. بعد با مهربانی خاصی گفت وقتی به بخش رفتی می بینی که خانم پامفری هنوز بیدار است و به تو هم از آن شربت های مهر گیاه خواهد داد- می توانم به جرأت بگویم که تمام قربانیان شاه مار باید دیگه از خواب بیدار شده باشند.

رون، بلافاصله گفت: پس هر میون حالش خوبه؟

دمبل دور گفت اثرات مخرب شاه مار همه از بین رفته است.

خانم ویزلی جینی را به طرف بیرون هدایت کرد و آقای ویزلی نیز که هنوز می لرزید به آن ها ملحق شد.

دمبل دور در حالیکه صورت خودش را به طرف ماک کنا گال می گرداند گفت: می نروا، میدونی؟ من فکر می کنم که تمام این ماجرا هایی که بر ما گذشته است به یک مجلس جشن نیاز مند است. ممکن است که من از شما خواهش کنم به آشپز خانه روید و به آنها بگوئید در حالت آماده باش باشند.

ماک کنا گال گفت بسیار خوب و به طرف درب رفت و گفت من شمارا ترک می کنم تا اگر مطالبی هست، به پاتروویزلی ابلاغ کنید. بنابراین من با اجازه مرخص می شوم. بسیار خوب متشکرم.

موقعی که اورفت، هاری ورون نگاهی نا مطمئن بهم انداختند و در دل خود شون می گفتند یعنی چه که آقای دمبل دور می خواهد با ما صحبت کنه؟ حتما صحبتش درباره ی تنبیه که نیست؟ دمبل دور گفت یادم می آید دفعه ی آخری که با شما صحبت می کردم به شما ها هشدار دادم که اگر مقررات مدرسه را زیر پا بگذارید از مدرسه اخراج می شوید.

رون دهن خودش را باز کرد چیزی بگوید که دمبل دور ادامه داد و گفت انسان باید بعضی اوقات کلمات خودش را بخورد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت شما دو نفر شایسته ی دریافت مدال خدمات هستید و فکر می کنم دویست امتیاز هم به تیم گرای فیندور تعلق خواهد گرفت. صورت رون مانند گل های والتین لا کهارت ارغوانی رنگ شد و دوباره دهن خودش را بست. دمبل دور ادامه داد که ولی یکی از ما، در این ماجرای وحشتناک بنظر میرسد زیاده از حد ساکت است. برای چه آن قدر محبوب و فروتن ایستاده ئی لا کهارت؟

نا گهان هاری بیاد لا کهارت افتاد که اصلا او را فراموش کرده بود. صورت خودش را بر گرداند و دید که لا کهارت در گوشه ئی از اطاق ایستاده است و تبسم مشهور خود را بر لب دارد. موقعی که دمبل دور به او خطاب کرد صورتش را بر گرداند تا ببیند با چه کسی باید صحبت کند.

رون فوری گفت: پروفیسور دمبل دور، در داخل تالار اسرار یک تصادف اتفاق افتاد. پروفیسور لا کهارت-،

با تعجب ویژه ئی لا کهارت گفت من پروفیسور لا کهارتم. چه فرمایشی داشتید. یا خدا! فکر می کردم دیگه بدرد نمی خورم. نا امید شده بودم. همین طور بود؟

کوشید تا افسون‌های مربوط به حافظه را بکار برد ولی عصای او عقب عقب رفت و کارگر واقع نشد. رون کوشید تا داستان را برای دمبل دور تعریف کند.

دمبل دور در حالی که سر خودش را تکان می داد گفت اوه خدای من! سبیل نقره‌ئی اش می لرزید و نکان می خورد: آنجا بالای شمشیر خودت آویزانه گیلدروی.

شمشیر؟ من شمشیر نداشتم. آن پسر بچه یک شمشیر داشت. وبعد هاری را به دمبل دور نشان داد. اون میتونه یکی هم به تو قرض بده.

دمبل دور صورت خودش را به طرف رون کرد و گفت ممکنه خواهش کنم پروفسور لا کهارت را به بیمارستان راهنمائی کنید. من چند کلمه باید با هاری حرف بزنم.....

لا کهارت خارج شد. رون وقتی درب اتاق را می خواست ببیند نگاه کنجکاوانه‌ئی به دمبل دور و هاری انداخت.

دمبل دور اشاره‌ئی به یکی از صندلی‌هائی که نزدیک آتش بود کرد و گفت:

بنشین هاری. و هاری هم نشست. بی نهایت تنش داشت و می لرزید.

اول از همه چیز هاری، باید از تو تشکر کنم. و باز چشم‌هایش بهم می خورد. در تالا راسرار تو نهایت وفاداری خود را نسبت به من نشان دادی. جز آن هیچ چیز نمی توانست پرنده را مطیع تو کند.

بعد دستی به پشت پرنده زد که در این موقع روی زانوی دمبل دور نشسته بود. هاری نیشخندی زد و دمبل دور مواظب او بود.

دمبل دور متفکرانه گفت خب! پس تو ریدل را هم ملاقات کردی؟ فکر می کنم ریدل مورد پسند تو واقع نشده بود.....

ناگهان چیزی که هاری را سرزنش می کرد، از دهان هاری بیرون پرید.

پروفسور دمبل دور..... ریدل به من گفت که من هم مثل او هستم. وبعد گفت شباهت عجیب و غریبی بین ماست....

دمبل دور، همان گونه که داشت متفکرانه از زیر سبیل نقره فامش هاری را می نگریست گفت:

حالا این طور هست یا نیست؟ تو چی فکر می کنی هاری؟

هاری کمی بلند تر از صدائی که در نظر داشت با آن جواب بده گفت من فکر نمی کنم به او شباهت داشته باشم. من - من یک گرای فیندور هستم. من...

ولی یک مرتبه ساکت شد و سایه‌ئی از شک در مغز وی پیدا شد و دوباره پس از لحظه‌ئی خیره به پروفسور نگاه کرد و گفت اون کلاه انتخاب - اون کلاه به من - ولی استاد. من در اسلی ترین خوب کار کرده‌ام. مدتی همه تصور می کردند که من وارث اسلی‌ترینم... برای آنکه زبان مار را می دانستم....

دمبل دور، بطور شمرده گفت تو می توانی به زبان مارها صحبت کنی هاری. این برای آن است که لرد ویلدرمورت که آخرین باقی مانده‌ی نسل اسلی‌ترین است میتواند به زبان مارها سخن گوید. مگر آن که من اشتباه کنم، ولی اطمینان دارم که او قسمتی از نیروی خودش را در آن شبی که آن جراح را بر پیشانی تو وارد ساخت، به تو منتقل کرده است. البته نه اینکه از روی عمد خواسته باشد این کار را کرده باشد.

درست مثل آنکه هاری را برق گرفته باشد گفت: ولدرمورت کمی از نیروی خودش را به بدن من منتقل کرده است؟ مطمئناً این طور بنظر می رسه.

پس اینطوری که شما می فرمائید من باید جزو اسلی ترین باشم. و پس از گفتن این جمله نومیدانه نگاهی به پروفیسور دمبل دور انداخت. و کلاه مخصوص هم می توانست آن نیروی اضافی را در من ببیند.

دمبل دور گفت و من تو را در گرای فیندور گذاشتم. هاری! گوش بده بین من چی میگم. ممکن است که تو کیفیت های ممتازی را که سالازار اسلی ترین در شاگردان دست چین شده ی خودش گذاشته بود داشته باشی، تکلم با مارها،..... کاردانی و تدبیر،..... عزم و اراده... کمی عدم رعایت مقررات و قوانین و با گفتن این کلمات دوباره سیل های او تکان می خورد. با تمام اینها، کلاه مخصوص، تو را در گروه گرای فیندور گذاشت. می دانی چرا؟ کمی فکر کن.

هاری گفت: برای آن مراد در گرای فیندور گذاشت زیرا من خواستم در اسلی ترین نباشم.... دقیقاً همین طوره. و همین است که تو را از ریدل جدای سازه و تو را ممتاز می کند. این انتخاب های ماست هاری. اگر برای این موضوع به دلیل نیاز داری که تو در گرای فیندوری، و به آن ها تعلق داری، پیشنهاد می کنم که بادقت به این نگاه کنی.

دمبل دور به طرف میز ما ک گنا گال رفت و شمشیری را که با خون آغشته شده بود برداشت و آن را به هاری داد.

هاری به کندی بسیار شمشیر را بر گرداند و اینطرف و آن طرف کرد. یا قوت ها در برابر آتش بخاری می درخشید و بعد از آن هاری دید که نامی در زیر قبضه ی شمشیر حک شده است. گودریک گرای فیندور.

تنها یک گرای فیندور راستین می تواند آن شمشیر را از زیر کلاه بیرون کشد. حالا قانع شدی؟ برای یک دقیقه یا بیشتر هیچ یک از آنها حرف نزدند. سپس دمبل دور یکی از کشوهای میز ما ک گنا گال را بیرون کشید و یک قلم پر، و یک دوات مرکب را بیرون آورد.

هاری، توبه تنها چیزی که نیاز داری کمی غذا و خواب است. پیشنهاد می کنم که سری به مجلس جشن بزنی، من هم نامه ئی به زندان آز کابان می نویسم تا مسئول بازی های ما را پس بفرستند. یک آکھی هم باید برای روزنامه پیام روز تهیه کنم. پس از اینکه کمی فکر کرد گفت برای دفاع در برابر استاد هنرهای تاریک به فرد تازه ئی نیاز داریم. خدای من مثل اینکه داریم میرویم با آن ها سرشاخ بشیم. هاری از جای خودش بلند شد و به طرف درب رفت. می خواست دسته ی در را بگیرد و آن را باز کند که ناگهان درب اطاق بطوری غیر طبیعی باز شد و محکم به دیوار خورد.

لوسیوس مالفوی در حالیکه خشم از سروصورتش می بارید آنجا ایستاده بود و در بسته ئی که در زیر بغل خودش داشت «دابی» را بسته بندی کرده بود.

پروفیسور دمبل دور با چهره ئی گشاده و بشاش گفت: صبح به خیر لوسیوس. می توان گفت وقتی که آقای مالفوی وارد اطاق شد هاری را با دست خودش به یک طرف زد و دابی

هم پس از او وارد اطاق شد. بعبارت دیگری لبه‌ی عبا‌ی او آویزان بود و قوز کرده بود. در چهره‌ی مالفوی رگه‌ئی از فرومایگی و پستی وجود داشت که همه کس می‌توانست آن را به خوبی درک کند.

مالفوی که چشم‌هایش بر روی دمبل دور خیره شده بود گفت: می‌بینم که شما برگشته اید. هیأت مدیره شما را از کار معلق کرد ولی مثل اینکه شما خودتان را شایسته برای اشغال این میز می‌دانید. دمبل دور در حالیکه تبسم می‌کرد گفت: میدانی لوسیوس، بقیه‌ی یازده نفر اعضای هیأت مدیره امروز با من تماس گرفتند. برای دمبل دور مشکل بود که برای مالفوی داستان بازگشت خودش را تعریف کند. مثل این بود که در کولاکی از آدم‌های نفهم گرفتار شده است که هر چه او بگوید نمی‌توانند درک کنند. بنابراین گفتن حقیقت برای او بسیار مشکل بود. آنها شنیده بودند که دختر ویزلی کشته شده است و از من خواستند بلافاصله به هوگوارت برگردم. شاید بفکرشون رسیده بود که من تنها فردی هستم که می‌توانم مدرسه را اداره کنم. یک داستان بسیار عجیب و غریبی هم برای من گفتند. چند نفرشون فکر می‌کردند که شما آنها را تهدید کرده بودید که اگر با تعلیق من موافقت نکنند مزاحم خانواده‌ی آنها خواهید شد. آقای مالفوی رنگ صورتش از آنچه بود پریده تر شد ولی هنوز در چشم‌هایش شیطنت و خباثت به چشم می‌خورد.

حالا بفرمائید بدانم آیا شما جلوی حملات را گرفته اید؟ آیا آن فرد مظنون را دستگیر کرده اید؟ دمبل دور با همان خنده‌ئی که بر لب داشت گفت: بله این کار را کرده ایم. آقای مالفوی فوراً پرسید کی بود؟

همان کسی که دفعه‌ی قبل بود لوسیوس ولی این بار لرزد و لدر مورت از طریق فرد دیگری کارهای خودش را می‌خواست انجام بده. از طریق این دفترچه‌ی روزانه. بعد کتابچه سیاه رنگ کوچک را با سوراخ بزرگی که در آن به وجود آمده بود بالا گرفت و مالفوی را زیر نظر گرفته بود تا ببیند چه می‌کند. هاری هم داشت دابی را تماشا می‌کرد. جن (دابی) داشت کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. گوشه‌های بزرگش از روی قصد به طرف هاری تاب خورده بود. همین طور داشت به دفترچه و آقای مالفوی اشاره می‌کرد و بعد با مشت‌های خودش محکم توی کله‌اش می‌کوبید.

مالفوی آهسته به دمبل دور گفت صحیح.... حالا می‌فهمم داستان چیه. دمبل دور با صدای آرامی گفت: یک نقشه‌ی حساب شده و عالی. مالفوی هنوز هم داشت توی چشم‌های دمبل دور نگاه می‌کرد. بعد از آن نگاهی تند به هاری انداخت. دمبل دور ادامه داد: و دوست این آقا آن دفتر را پیدا نکرد. برای چی؟ جینی ویزلی ممکنه که تمام سرزنش‌ها را بخودش خریده باشه. هیچ کس نمی‌تونه ثابت کنه که جینی با میل خودش این کارها را کرده است. مالفوی هیچ چیز نگفت. چهره‌اش بطور ناگهانی مانند یک ماسک شده بود.

دمبل دور ادامه داد: حالا تصور بفرمائید که بعد از آن چه اتفاقاتی ممکن بود پیش بیاد.... ویزلی‌ها یکی از خانواده‌های خون‌پاک ما هستند. شما تأثیر آن را بر روی آرتور ویزلی و قانون اوبرای حمایت از جادوگری را در نظر مجسم کنید. حال اگر دختر این فرد به افراد حمله می‌کرد و افرادی را که خون‌پاک بودند می‌کشت، آنوقت چه بر سر ویزلی بیچاره و از همه جایی خبر می‌آمد. ما شانس

آوردیم که این دفتر چه کشف شد و خاطرات ریدل از لابلای سطور آن به بیرون سرایت کرد. کسی چه می داند که اگر اینطور نمی شد چه شده بود؟
آقای مالفوی اجباراً چند کلمه ئی صحبت کرد.
با اکراه گفت بله! بله! همان طور که فرمودید بسیار خوب شد.
و هنوز دابی در پشت سر او داشت اشاره می کرد. اول به دفتر چه ی یادداشت روزانه و بعد به لوسیوس مالفوی و محکم توی سر خودش می کوبید.
ناگهان هاری مطلب را دریافت و به اصطلاح آتشش گرفت. سر خودش را به علامت مثبت برای دابی پائین آورد و دابی دوباره عقب رفت و این بار برای آنکه خودش را تنبیه کند گوشه‌هایش را می پیچاند.

هاری گفت شما علاقه ندارید بدانید که چگونه جینی آن دفتر چه را پیدا کرد آقای مالفوی؟
لوسیوس مالفوی تابی بخود داد و به طرف هاری نگاه کرد.
من از کجا بدانم که آن دختره ی احمق آن دفتر چه را از کجا آورده است؟
برای آن که شما آن را به او دادید جناب آقای مالفوی عزیز. شما کتاب کهنه ی تغییر قیافه ی او را برداشتید و آن دفتر چه ی یادداشت را لای آن گذاشتید.
مالفوی داد زد ثابت کن.

دمبل دور در حالیکه هنوز هم داشت می خندید گفت او نه! هیچ کس نمی تواند آن را ثابت کند. آن هم نه حالا که ریدل دیگه از کتاب خارج شده و غیش زده است. بجای آن، من به شما نصیحت می کنم لوسیوس، که هیچ وقت چیزهای دیگری را که به لرد ولدرموت مربوط می شود افشا نکنید، یا این که بیرون ندهید. اگر بعضی از آن ها در دست افراد بی گناه قرار گیرد، فکر می کنم که آرتور ویزلی کار دیگری جز آنکه آنها را به شما باز گرداند نمی تواند بکند....

لوسیوس مالفوی برای لحظه ئی سر پا ایستاد و هاری به روشنی می دید که دست راستش با اینکه کوشش داشت عصای خودش را بردارد، می لرزد. بجای آن صورت خودش را به طرف جن خانگی خودش کرد و گفت: دابی! ما برمی گردیم.

او در ب اطاق را باز کرد و همین طور که جن، برای بالا رفتن از او عجله داشت، یک لگد محکمی به او زد. آنها صدای زوزه ی دابی را که در کریدور پیچیده بود می توانستند بشنوند. هاری در حالیکه به فکر فرو رفته بود یک دقیقه ایستاد و بعد آن چیزی که باید بیادش بیاید آمد.
با عجله به طرف دمبل دور رفت و پرسید من میتوانم آن دفتر چه را دوباره به آقای مالفوی پس بدهم؟

حتماً هاری. ولی جشن یادت نره.

هاری دفتر چه را برداشت و از دفتر خارج شد. هنوز هم می توانست صدای فریاد های دابی را که از در دبه خودش می پیچید بشنود. توی آن فکر بود که آیا نقشه ئی که کشیده بود کاربرد خواهد داشت یا نه؟ یکی از کفش های خودش را در آورد، جوراب شل وول خودش را از پادر آورد و دفتر چه را توی آن چپاند. سپس در داخل راه روی تاریک شروع به دویدن کرد.

سر راه پله، به آنها رسید. همین طور که نفس نفس می زد ایستاد و گفت: آقای مالفوی من یک چیزی برای شما دارم و بعد از آن جوراب خودش را که بوی بدی هم می داد بزور توی دستهای

مالفوی گذاشت.

چه غلط....؟

آقای مالفوی جوراب را از دور دفتر چه پاره کرد و آن را بیک طرف انداخت و بعد از آن باخشم بسیار از دفتر چه به هاری چشم دوخت و گفت:

تو هم بزودی آخر و عاقبت خوشی مثل پدر و مادرت نخواهی داشت هاری پاتر. این جمله را به آرامی ادا کرد. آنها هم مثل تو آدم های احمق و فضولی بودند. بعد روی خودش را بر گرداند تا برود.

برویم دابی. گفتم بریم دابی.

ولی دابی از جای خودش تکان نمی خورد. جوراب کثیف و مشمئز کننده ی هاری را در دست گرفته بود و طوری به آن نگاه می کرد که گوئی گنجی گران بها پیدا کرده است. ارباب به دابی یک جوراب داده است. این کلمات را جن باحیرت بسیار بیان می کرد. ارباب، این را به دابی بخشیده است.

اون چیه که توی دست گرفته ئی؟ گفتی اون چیه؟

دابی صاحب یک جوراب شده. ارباب آن را دور انداخته. ودابی آن را گرفته است. ودابی-دابی دیگه آزاده.

لوسیوس مالفوی همانطوری که ایستاده بود یخ زده بود. خیره به جن نگاه می کرد بعد از آن حرکتی ناگهانی به طرف هاری کرد. تو مستخدم مرا از دستم در آوردی پس احمق.

در این موقع دابی فریاد کشید ولی تو نباید هیچ آزاری به هاری پاتر وارد کنی.

ناگهان صدای بنگ بسیار بزرگی شنیده شد و آقای مالفوی از عقب روی زمین افتاد. و به دنبال آن از پله ها به پائین سرازیر شد و سه تا سه تا، پله ها را طی می کرد تا اینکه در ته پلکان، به توده ئی که آنجا افتاده بود برخورد کرد. پس از چند لحظه از روی زمین بلند شد، چهره اش سربی رنگ شده بود. عصای خودش را بیرون کشید ولی دابی یکی از اون انگشت های تهدید کننده ی خودش را به طرف او نشانه رفت.

باخشم بسیار به مالفوی گفت تو دیگه باید هر چه زود تر از اینجا بری و راه را با انگشت هاش به مالفوی نشان داد. به هاری پاتر نباید دست بزنی و همین حالا نیز باید از اینجا بری.

چاره ی دیگری برای لوسیوس مالفوی باقی نمانده بود. با آخرین تملق و چاپلوسی به هر دو ی آنها نگاه می کرد عبا ی خودش را به دور خود پیچید و با عجله از نظر ها ناپدید شد.

هاری پاتر، دابی را آزاد کرد. با صدای تیزی که از خودش خارج می کرد در چشم های هاری می نگریست و در زیر نور ماه که از نزدیک ترین پنجره به درون می تابید و در چشم های کروی آن موجود منعکس می شد، هاری پاتر، دابی را آزاد ساخت.

این کمترین کاری بود که من برای تو میتونستم انجام بدم دابی. قول بده که دیگه هیچ وقت کوشش نداشته باشی که جان مرا نجات بدی.

چهره ی زشت و قهوه ئی رنگ جن بناگاه از هم باز شد و حالت خنده بخود گرفت.

در حالی که جن داشت جوراب هاری را می پوشید هاری گفت حالا من یک سؤال دارم که باید از تو بپرسم. تو دائما به من می گفتی که این ها مربوط به کسی میشه که نباید اسم آن را آورد. یادت

هست؟ خب! یعنی چی؟

در حالی که چشم های جن داشت گشاد می شد گفت این فقط یک سرنخ بود آقا! چشم هاش داشت گشاد می شد و مثل این بود که داشت به هاری می گفت معنی آن بسیار ساده و بدیهی است. دابی فقط به شما سرنخ می داد. آن لرد تیره، قبل از آنکه نام خودش را تغییر دهد می توانست آزادانه هر نامی که می خواست بر خود گذارد. متوجه هستید؟

هاری به کندی گفت بله. بله. بهتره من برم. امشب یک جشنی هست که من باید در آن شرکت کنم. و دوست من هر میون هم دیگه باید بیدار شده باشه.....

دابی دستهای خودش را بدور کمر هاری انداخت و او را فشار داد.

هاری پاتر خیلی بزرگتر از آن کسی است که دابی تصور می کرد. و شروع به ناله وزاری کرد. خدا نگهدار هاری پاتر.

و با صدای بزرگی که برخاست، دابی از نظر ها دور شد.

+++

هاری تا کنون در سه چهار جشن هوگوارت شرکت کرده بود ولی هیچ کدام آن ها مانند این جشن نبود. هر کس با پیژامای خود آمده بود و جشن تا بامداد ادامه داشت. هر میون نمی دانست که بهترین قسمت برنامه آن بود که هر میون مشتاقانه به طرف او می دوید و برای دیدن او فریاد می کشید. تو بالاخره مشکل را حل کردی. یا اینکه ژوستین بود که از دسته ی هافل پاف، بزور دست او را در دست های خودش می چلانند و از او عذر خواهی می کرد برای مدت زمانی به غلط به او شک برده بود. یا اینکه هاگرید بود که حوالی ساعت سه و نیم صبح سرو کله اش پیدا شد و آنقدر محکم بر پشت هاری و رون زد که هر دو نفر کنترل خودشون را از دست دادند و در ظرف ترایفل خودشون فرو رفتند. یا چهار صد امتیازی را که او و رون برای گرای فیندورها کسب کرده بودند. یا اینکه خبری را که پروفیسور ماک گناگال مبنی بر باطل بودن امتحانات به آنها داده بود. و خبری را که پروفیسور دمبل دور اعلام کرده به آن وسیله گفت که پروفیسور لا کهارت برای باز گرداندن حافظه ی خودش باید به یک مسافرت دور دست رود و قادر نیست سال دیگر با آن ها باشد. تعدادی از استادان برای اعلام مراتب اخیر شادمان شده بودند.

رون گفت: شرمتان باد. تازه داشت میانه ی من با او خوب می شد که رفت.

+++

آزمایش تابستان در زیر حرارت آفتاب تابستان به اتمام رسید. هوگوارت، جز چند تغییر کوچکی که در آن داده شد دوباره به حالت عادی باز گشت. دفاع علیه هنرهای تاریک باطل اعلام شد. ولوسوس مالقوی از عضویت هیأت مدیره ی هوگوارت برکنار شده بود. دراگو، پسرش، دیگر نمی توانست در اطراف مدرسه پرسه زند و ادعای مالکیت مدرسه را داشته باشد. به عکس کاملاً عوض شده بود. رنجیده خاطر و دلخور بود. به خلاف او، جینی ویزلی حالش کاملاً خوب شده بود.

چندی بیش نمانده بود که همه ی شاگردان سفر به خانه های خودشون را با قطار سریع السیر هوگوارت آغاز کنند. هاری، رون، هر میون، فرد، جورج و جینی، یک کوپه ی قطار را به خودشون اختصاص داده بودند. در چند ساعت آخری که توی مدرسه بودند هر آتشی خواستند سوزاندند برای اینکه از مدرسه بیرون می آمدند اجازه نداشتند که از جادو استفاده کنند و تمرین نمایند. تقریباً به

ایستگاه کینگ کروس رسیده بودند که هاری چیزی به یادش آمد.
راستی جینی، تو بمانگفتی که پرسى آن روز داشت چه مى کرد که به تو گفت آن را به کسى نگوئى؟

اوه! اونو مىگى. آره. پرسى یک دوست دختر گرفته بود.
فرد که یکدفعه دست پاچه شد بسته کتابى که دستش بود از دستش رها شد و توى سرجورج افتاد.

چى گفتى؟

جینی گفت: از دسته ی راون کلاوهاست و بد نیست. در تمام سال پرسى محرمانه به ملاقات او مى رفت. یک روز که در یک کلاس خالى همديگر را مى بوسيدند من خودم را رسوندم.
آنقدر عصبانى شد که بمن حمله کرد.

تو که البته این کار را از قصد نکرده بودى؟
فرد که از تعجب شاخ درآورده بود اصلا نمى توانست این گفته را باور کنه. آخه چطور میشه که او از این مسئله بى خبر مانده باشه؟

قطار هوگوارت اکپرس آهسته کرد و سرانجام ایستاد.

هاری، قلم پر خودش را با کمی کاغذ پوست بیرون کشید و آن را به طرف رون و هرمیون گرفت.
به شوخی به رون گفت: به این مىگویند شماره ی تلفن و بعد آن را دو قسمت کرد و هر کدام را به یک نفر داد. من تابستان سال قبل به پدرت گفتم که چگونه از تلفن مى تواند استفاده کند. او مى داند. به خانه ی دورسلى ها تلفن کن و سراغ مرا بگیر. خیلی خوب؟ من نمى تونم دوماه تابستان صبر کنم و فقط با دادلى صحبت کنم.

خاله جان و عموت حتما حالا به تو افتخار مى کنند. مگه اينطور نیست؟ همینطور که داشتند از قطار خارج مى شدند هرمیون بود که اينها را مى گفت. حالا ديگه همه ی مردم مى فهمند که تو امسال چقدر شیرین کاشته بودى و بتو افتخار مى کنند.

هاری گفت مگه تو دیوونه شدى؟ به چى افتخار مى کنند؟ تمام اون ساعاتى را که من داشتم با مرگ دست و پنجه نرم مى کردم؟ من که ترتيبش را نداده بودم. اصلا اگه داستان را براى آنها تعريف کنيد مى ترسم بگویند که من دیوونه شده ام و عصبانى شوند.
به اتفاق هم از قطار پیاده شدند و به دنیای آرام، و غیر جادوئى پا گذاشتند.

